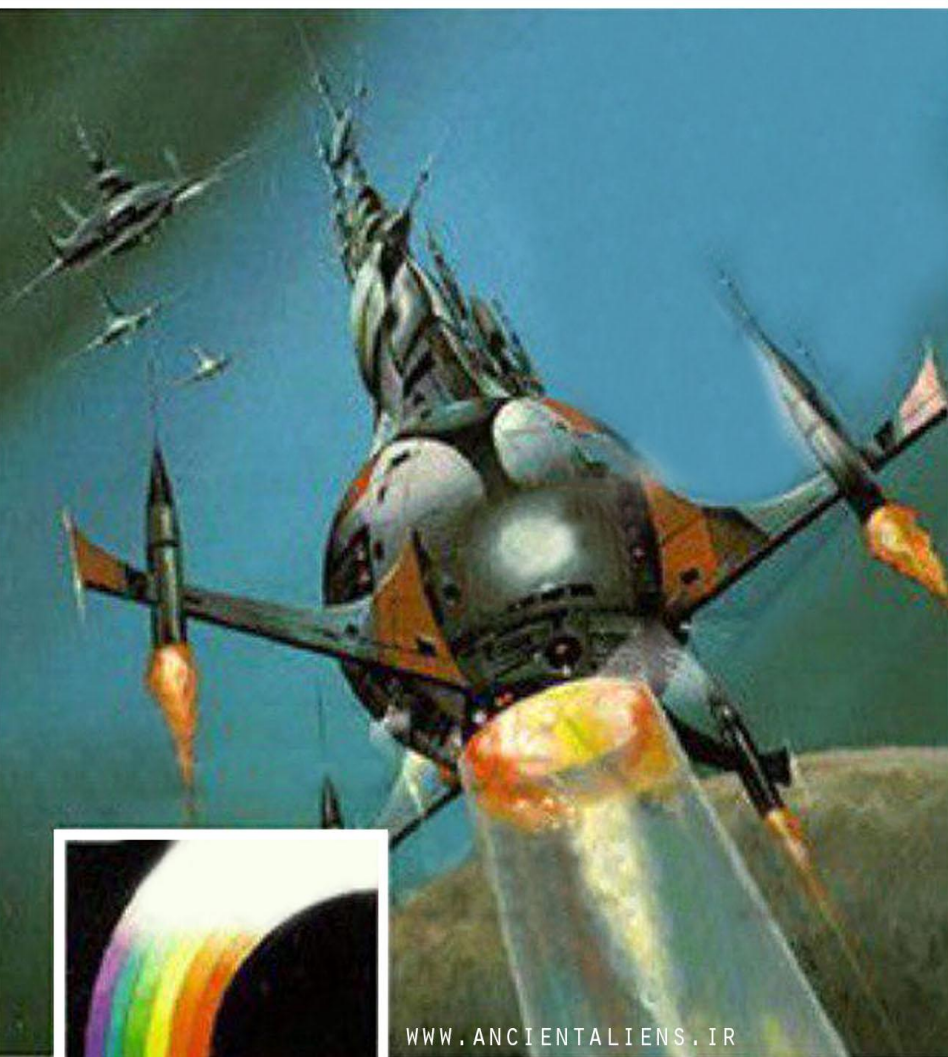


رمان علمی - تخیلی

# پایگاه روباتهای شورشی



[WWW.ANCIENTALIENS.IR](http://WWW.ANCIENTALIENS.IR)

فرد سابرهاگن و شش نویسنده دیگر  
ترجمه محمد قصاب

عنوان و نام پدیدآور : پایگاه روباتهای شورشی / فرد سابر هاگن ... [و دیگران]  
مترجم محمد قصاب  
مشخصات نشر : تهران: نشر افق، ۱۳۷۶.  
مشخصات ظاهری : ص ۳۲۲  
فروست : (مجموعه آثار علمی - تخیلی ۸)

یادداشت : چاپ سوم: ۱۳۷۹  
یادداشت : چاپ چهارم: ۱۳۸۱  
یادداشت : عنوان اصلی: Berserker base.  
موضوع : داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰  
شناسه افزوده : سابر هاگن، فرد، ۱۹۳۰-، Saber Hagen, Fred  
شناسه افزوده : قصاب، محمد، ۱۳۴۳-، مترجم  
رده بندی کنگره : ۱۳۷۶ پ۲ ۱۱۵ الف / PS۳۵۶۳  
رده بندی دیویی : ۱۳۷۶ / ۸۱۳ پ۲۷۲ ۵۴  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۰۳۲-۷۷ م

## پایگاه اسرا

لارس کاناکورو<sup>(۱)</sup> در نخستین دقایقی که اسیر ماشین شورش شد، آن را به خاطر زنده نگه داشتنش نفرین کرد و ناسزا گفت. اگر چه با سفینه تک نفره‌اش موشک‌هایی به سمت ماشینهای شورش<sup>(۲)</sup> شلیک کرده بود و آنها حتی ناسزاهایش را می شنیدند، اما توجهی به او نکردند. لارس نمی دانست بر سر موشک‌هایی که شلیک کرده بود، چه آمده است، اما روی دستگاه‌هایش دیده بود که چگونه شورش‌های لعنتی میدان نیرو را گسترده بودند تا بتوانند سفینه کوچک او را از فاصله چندین کیلومتری به کام مرگ بفرستند.

---

1. Iars Kanakuru

۲. در متن کتاب، منظور از «ماشینهای شورش» در مواردی روایات و در مواردی دیگر، دستگاه‌های هوشمند و رایانه‌ای است.

البته نه مرگی سریع. خیر، آنقدر خوش شانس نبود. به طور حتم حمله‌های انتحاری انسانهای متعصب، برای ماشینهای شورش‌ناشناخته نبود، اما چون این‌گونه حمله‌ها به ندرت روی می‌دهند، گویا این اسیر برایشان جالب بود. آشکار بود که دشمن قصد مطالعه او را داشت.

لارس در کابین کوچک سفینه تک نفره‌اش سلاح کم‌ری یا چیزی که بتواند او را بکشد، همراه نداشت و پیش از آنکه بتواند با وسایل در دسترس، راهی برای خودکشی بیابد، ماشینها نوعی گاز به‌داخل کابین جنگنده‌اش تزریق و او را بیهوش کرده بودند.

زمانی که به هوش آمد، دیگر در سفینه جنگی خودش نبود. سرش به شدت درد می‌کرد و روی کف سخت اتافی ناآشنا و کوچک و بدون پنجره، دراز کشیده بود. درمی‌دید نمی‌شد. نوری قرمز و ضعیف از جایی به درون می‌تابید و هوای گرم احاطه‌اش کرده بود.

نشست. جاذبه‌ای که بدون شک مصنوعی و معادل گرانش زمین بود، او را در همان نقطه حفظ کرد. اگر چه اتاق حدود دو متر طول داشت، اما فضای کافی برای ایستادن، قدم زدن و یا خزیدن وجود نداشت.

لارس از زنده ماندن خود شادمان نبود. برایش مسلم بود که او را به سرعت نخواهند کشت، بلکه تحت مطالعه و آزمایش قرار خواهند داد. اما هم‌زمان، احساس می‌کرد که دیگر خودکشی برایش چندان جذابیتی ندارد. این فکر از همان ابتدا هم برایش بیگانه بود.

بدین سان، به وسیله یک ماشین شورش‌سیر شده بود. فقط عده‌ای اندک به کمک معجزه‌های باورنکردنی از چنین حادثه‌هایی جان سالم به در برده و به دنیای انسانها بازگشته بودند تا تجربه‌های خود را برای دیگران تعریف کنند؛ عده‌ای اندک، با معجزه‌هایی اندک، در تمام این فضای بیکران به طول میلیونها سال نوری، آن هم در تمام قرنهایی که نژاد بشر مجبور بود نبردی سخت را با ماشینهای شورش‌سیر ادامه دهد.

لارس که فضانوردی کهنه‌کار بود، به محض بیدار شدن فهمید که سفینه در

حال پرواز فضایی است. علائم واضحی از حرکت مانند تغییر در گرانش و فروریختن دل را حس می‌کرد. سفینه‌ای که او را اسیر کرده بود، با سرعتی بیش از سرعت نور و در حیطه حقایق ریاضی کهکشانی پیش می‌رفت، اما لارس نمی‌توانست سوی حرکت را حدس بزند.

بدن انسان هیچ‌گاه در دنیای غیرانسانی پروازهای فضایی، احساس آرامش نکرده بود، اما این دنیا برای لارس کانا کورو آشنا و حتی اطمینان بخش بود. امیدی به دریافت کمک در آن بخش از فضا که اسیر شده بود، نداشت. لارس مطمئن بود که دیگر آن گوشه کوچک از کهکشان با سیاره‌های اندکش، به وسیله ماشینهای شورشی تصرف شده است. یکی از همان سیاره‌ها، خانه و وطن او بود.

محیط فیزیکی اطرافش فقط برای زنده ماندن کافی بود، نه بیشتر. بار دیگر بادقت بیشتری اطراف خود را از نظر گذراند. لباس فضایی و محتوای جیبهایش را برده بودند. هنوز لباس یک تکه و پوتین سبکی را که زیر لباس فضایی پوشیده بود، بر تن داشت؛ لباسی که در واقع لباس رسمی ارتش سیاره‌اش به شمار می‌آمد.

لارس در نور قرمز ضعیف و در میان دیوارها و سقف و کفی سرامیکی یا فلزی - نمی‌دانست کدام یک - محصور بود. البته فشار هوای تنفسی مناسب بود، اما گاهی بوهای آزاردهنده و غیرآلی به مشامش می‌رسید. خیلی زود منبع آب را هم کشف کرد. در صورت نیاز، آبی سرد از شکافی روی دیوار که بر فراز سوراخی کوچک در کف اتاق تعبیه شده بود، بیرون می‌تراوید.

به نبرد فضایی و مأموریت جنگی خود اندیشید که به اسارتش در این سلول انجامیده بود. بار بعد، بهتر می‌جنگید. ناگهان به خود آمد و متوجه شد این جمله را بارها برای خودش تکرار کرده است. گویی نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد که بار دیگری وجود نخواهد داشت.

سپس سعی کرد به آینده بیندیشد. ماشینهای شورشی بر اساس قوانین حاکم بر خودشان، انسانها را با سرعت می‌کشتند و رنج و عذاب انسانی برایشان مفهومی

نداشت. ماشینها به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده بودند که هر انسانی را نابود کنند. اما در مورد لارس زمان اعدام فوری، گذشته بود.

سعی کرد به آینده فکر نکند زیرا تمام آنچه که بر سر زندانیان و اسیران ماشینهای شورشی آمده بود، چندان از مرگ فوری بهتر نبود. در واقع به غیر از موردهای معجزه‌آسایی که انسانها نجات یافته بودند، آن بلاها بسیار بدتر از مرگ بودند.

پس باید به زمان حال می‌اندیشید. لارس کانا کورو گمان می‌کرد که به احتمال قوی تا فاصله چندین سال نوری تنها موجود زنده است. اما فوراً اندیشید این نظر چندان صحیح نیست. مانند تمام انسانهای دیگر، در داخل بدن او نیز خیل عظیمی از موجودات میکروسکوپی زندگی می‌کردند و جمعیتی از موجودات زنده را با خود داشت. همین فکر اندکی او را آرام کرد.

اندیشید، به همین زودی تعادل روحی و مغزیش را از دست داده است.

هیچ راهی وجود نداشت که در این سلول ساده و بی‌ترحم، گذر زمان را اندازه‌گیری کند. اما به هر حال، پس از چند ساعت و یا شاید یک روز، بار دیگر خوابید و خواب دید.

لارس در رؤیا، خود را در برابر صفحه‌آلات فرمان سفینه‌ای دید که پوشیده از نمایشگرهای الکترونیکی بود و در همان حال، فهمید که داخل سفینه جنگنده جدیدی نشسته است. از دیدن آن لذت برد، زیرا به این معنی بود که از دست ماشین شورشی گریخته است. اما هنوز مشکل و دردسر تمام نشده بود. یکی از نمایشگرهای صفحه فرمان بسیار عجیب بود، زیرا به نظر می‌رسید که دو کلمه هم قافیه‌رانشان می‌دهد. لارس، برای انجام هر اقدامی ابتدا باید مفهوم آن کلمه‌ها را درک می‌کرد، اما نمی‌توانست.

این رؤیا ترسناک نبود، بلکه قوی و واضح بود. لارس عرق ریزان از خواب پرید. دستانش ناخودآگاه به کف گرم و صاف اتاق چنگ می‌انداختند. رؤیای عجیبی بود.

بی‌حال و خسته همان جا دراز کشید. قدری آب نوشید. اگر غذایی وجود

داشت، خودش را سیر هم می‌کرد. اما خب، گرسنگی هنوز غلبه نکرده بود، ماشین در زمان مناسب به او غذا هم می‌داد. اگر ماشین قصد کشتن اسیرش را داشت، تا کنون او را کشته بود. بار دیگر به خواب رفت و بیدار شد.

ناگهان متوجه شد که سفینه حامل او دیگر در حال پرواز نیست.

به زودی صدای ضعیف فلزهایی که احاطه‌اش کرده بودند و لرزه‌های شدید، خبر از فرودی سخت دادند. به این نتیجه رسید که ماشین شورش را به پایگاه خود برگشته است. بنابراین به زودی می‌فهمید که دشمن با او چه خواهد کرد.

اندکی پس از پهلوگیری، یکی از دیوارهای سلول، باز و ماشینی برای بردنش وارد شد. بدنه فلزی - سرامیکی این واحد متحرک، شبیه مورچه و اندازه‌اش یک‌ونیم برابر پیکر لارس بود. ماشین چیزی نگفت و لارس هم مقاومتی نکرد. ماشین، لباسی فضایی که ساخت بشر و اندازه لارس بود، به همراه آورده بود. بدون شک این لباس فضایی در زمان و مکانی دور به غنیمت گرفته شده و صاحبش هم کشته شده بود. روی آن نشانی کم‌رنگ دیده می‌شد، ولی در نور قرمز ضعیف سلول، نمادهایش خوانا نبود.

ماشین، لباس را جلوی پای اسیر انداخت. بی‌تردید از او می‌خواست که آن را بپوشد. لارس می‌توانست خودش را به نفهمی بزند و زندانبانش را آزار دهد، اما دیگر مایل نبود بمیرد. لباس را پوشید و دریچه‌های آن را مهر و موم کرد. کپسول هوا پر بود و بوی خوشایندی داشت.

ماشین او را از زندان به سوی منطقه‌ای باز و بی‌هوا هدایت کرد. راه طولانی نبود. فقط چند صد متر پیاده رفتند، اما مسیر پر پیچ و خم و برای قدم‌زدن انسانها نامناسب بود. بیشتر سفر فضایی در گرانشی اندک طی شد ولی گرانش سیاره برایش طبیعی بود. هر انسانی با تجربه کافی، می‌توانست این تفاوت‌های جزئی را درک کند.

راهنما، لارس را در نیمه راه از داخل ماشین شورش را می‌دید که او را سیر کرده بود، بیرون آورد تا در زیر آسمان بی‌هوا و پرستاره و روی صخره‌ای سنگی بایستد. خورشید سفید - آبی سایه‌ای دراز از او ایجاد کرد و دریافت که احساسش درباره

گران‌ش درست بوده است. اکنون روی سطح سیاره‌ای ناشناس ایستاده بود. تا افق، همه جا پوشیده از صخره‌های ترک خورده بود و ساکنانش اشباحی از غبار بودند؛ شکل‌هایی که به وسیله بارهای الکتریکی پدید آمده و در هوا بالا و پایین می‌رفتند. لارس، یک بار شکل‌هایی مشابه آنها را در دنیای مرده دیگری دیده بود. با توجه به آن افق نزدیک، گران‌ش اندک و نبود جو، مطمئن شد که هر سیاره‌ای کوچک ایستاده است. این دنیا به طور حتم فاقد حیات بود. شاید حتی پیش از ورود ماشینهای شورشی نیز حیاتی در آن وجود نداشت.

به نظر می‌رسید که ماشینها برای اقامت همیشگی به آنجا آمده‌اند. همه جا در دست ساخت بود. بر جها، دهانه‌های معادن و اشیای بی‌نام، بر پهنه این سرزمین مرده گسترده شده بود.

منشأ و هدف از این ساخت و ساز آشکار بود. ماشینهای شورشی همیشه چه می‌سازند؟ تأسیسات عظیم سفینه‌سازی، تا نمونه‌های بیشتری از خودشان را بسازند و یا اسکله‌های تعمیراتی تا واحدهای آسیب‌دیده در جنگ را تعمیر کنند. لارس، با دقت همه چیز را از نظر گذراند. بعدها، زمانی که با دقت به این موضوع اندیشید، بی‌برد که ماشین مرکزی به عمد همه چیز را به گونه‌ای آماده کرده بود تا او بتواند به خوبی قدرت بی‌پایانی را که احاطه‌اش کرده است، ببیند.

او را به راهروی باریکی در زیرزمین هدایت کردند. نور زننده خورشید سفید-آبی دیگر بر نقاب چشمی کلاه خودش نمی‌تابید.

دری پشت سرش بسته شد. سپس هوا بند دیگری بسته شد. اکنون در اتاقی صخره‌ای و کوچک ایستاده بود. صدای ورود هوا را شنید و دری در برابرش به کناری لغزید. هوا، صدا و بعد، درک حقیقت؛ دیگر تنها نبود. اسرای دیگری هم آنجا بودند. آنها هم نوعان او بودند. در آن لحظه، لارس دچار تحیری عمیق شد، گرچه بعدها نمی‌توانست دلیلش را بیابد.

صداهایی انسانی به گوشش رسید. انسانهایی که مانند او لباسهای یک تکه بر تن داشتند، سرشان را بلند کردند. گروه کوچک، شامل چهار انسان زمینی تبار بود؛ دو مرد و دو زن.



اتاق، حدود ده متر مربع مساحت داشت و ارتفاعش فقط برای ایستادن آنها کافی بود. هیچ اثنائی دیده نمی شد و هر چهار نفر روی زمین سنگی نشسته بودند. بر سه دیوار دیگر، سه در دیده می شد که دو در باز و یکی بسته بود.

با نزدیک شدن لارس، سه زندانی ایستادند. یکی از زنها با رفتاری حاکی از بی تفاوتی به وقایع اطراف، همچنان نشسته بود.

لارس خودش را معرفی کرد: «افسر خلبان لارس کانا کورو، جمعی نیروهای مشترک هشت دنیا».

یکی از حاضران گفت: «کاپیتان آبسالوم ناکسوس<sup>(۱)</sup>، جمعی لشکر نیروهای ویژه دفاعی». کاپیتان با سرعت حرف می زد، گویی می خواست هر چه سریعتر اطلاعاتی حیاتی را به تازه وارد تحویل دهد. مردی سرسخت و رنج کشیده به نظر نمی رسید. ابروهای سیاه پر پشت و چهره‌ای رنگ پریده داشت. تهریش سیاهی نیز بر صورتش دیده می شد که به نظر نمی رسید موفقیت چندانی در رویدن بیشتر، نصیبش شده باشد.

لارس گفت: «از دیدن شما خوشوقتم. ای کاش در شرایط بهتری با هم آشنا می شدیم...»

- آرزوی همه ما همین است. اینجا حیات خوب نداریم.

زنی که برخاسته و از زن نشسته، جوانتر و زیباتر بود، قدمی پیش گذاشت و گفت: «پت سندومیرز<sup>(۲)</sup>، غیرنظامی هستم».

لارس گفت: «سلام» و لبخند زد. از پس صخره‌ها، صدای پیوسته ماشینها که گاهی آرام و گاهی بلند بود، به گوش می رسید. اندیشید، این صدای عملیات ساختمانی و حفر معدن ماشینهای شورشی است.

پت که چشمان آبی زیبایی داشت، گفت در سفینه فضایی که مورد حمله ماشینهای شورشی قرار گرفته بود، اسیر شده است و مطمئن بود که بقیه مسافران

1. Absalom Naxos

2. Pat Sandomierz

و خدمهٔ پرواز کشته شده‌اند.

مرد دوم گفت: «من نیکولاس اوپاوا<sup>۱</sup> هستم.» واضح بود که مردی آرام و سر به زیر است. پوست سیاهش مجالی به خودنمایی رنگ پریدگی حاصل از زندان نمی‌داد. لارس اندیشید، این مرد منبع یأس و ناامیدی است. اوپاوا گفت تنها ساکن یک ایستگاه دورافتادهٔ تحقیقاتی بوده که ماشینی او را اسیر کرده است. زن دیگر، دوروتی توتوناک<sup>۲</sup> نام داشت که مسن تر و گوشه‌گیرتر از بقیه به نظر می‌رسید. پت او را معرفی کرد. دوروتی ایستاد، اما فقط سری تکان داد.

لارس پرسید آنها چه مدت آنجا بوده‌اند. به نظر می‌رسید همگی فقط چند روز در این زندان بوده‌اند. سپس، بحثی آرام دربارهٔ شیوهٔ اندازه‌گیری زمان پیش آمد، تا این که چیزی از میان یکی از درهای باز نظرش را جلب کرد. در اتاق مجاور، هشت یا ده موجود زندهٔ دیگر گرد آمده بودند، اما از نژاد انسان نبودند.

لارس بازوی نیکولاس اوپاوا را گرفت و ناخودآگاه با صدایی آرام پرسید: «آنها کارمپان<sup>۳</sup> نیستند؟» او با وجود سفرهای فضایی زیاد، تاکنون چنین موجوداتی را ندیده بود. با این حال در نخستین نگاه به آن بدنهای چهارگوش و چرمی، کارمپانها را شناخت. تقریباً هر انسان تحصیل کرده، از هر دنیایی، آنها را می‌شناخت. گرچه عکس کارمپانها کمیاب بود، اما همه چنین عکسی را دیده بودند.

اوپاوا با خستگی فقط سر تکان داد.

کاپیتان ناکسوس با حالتی رسمی گفت: «ما به خوبی با آنها کنار آمده‌ایم. با توجه به شرایط کنونی و اینکه همگی اسیر هستیم، مجبورند کمی اجتماعی باشند.»

لارس به کارمپانها خیره شد. آنچه که در مورد آنها شنیده بود، صحیح بود.

1. Nicolas Opava
2. Dorothy Totonac
3. Carmpan

بدن بزرگ و گوشه دارشان شبیه ماشینها بود. اما خوشبختانه هرگز نشنیده بود که آنها ذهنیت ماشینی داشته باشند.

کارمپانها به غیر از مهارت ذهنیشان که با مقیاسهای زمینی بسیار عجیب و خارق العاده بود، به پرهیز از برخورد با انسانهای زمینی تبار، مشهور بودند. یکی از کارمپانها از اتاقشان خارج شد و به سوی انسانها آمد. حرکتش آرام و باطمأنینه بود.

بت سندومیرز گفت: «شرط می بندم برای خوشامدگویی به تازه وارد، به اینجا می آید.»

حق با او بود. آن موجود ستبر پیکر (با دو بازو، دو پا و پوسته خارجی تماماً پوشیده از فلس دگرگون شده که شاید بخشی از لباس تنگ او بود)، یکر است به سوی لارس می آمد. دو مرد و دو زن دیگر، به آرامی عقب رفتند.

صدایی گفت: «نمی توان مقدم شما را به زندان خوشامد گفت. اما من و هموعان کارمپانی ام برایتان آرزوی سلامتی می کنیم.» لارس از وضوح و زمینی بودن صدا تعجب کرد، هر چند که دهان و حنجره ای که آن را تولید می کرد، آشکارا غیر زمینی بود.

- متشکرم، امیدوارم شما هم سالم باشید. چگونه اسیر شدید؟

- مگر به یک بیگانه چه تعارف دیگری می شد کرد؟

زایده ای بازو مانند در بدن کارمپان تکان خورد. دهان گشادش با قدرت عجیبی کلمه های زمینی را ادا کرد: «با اندوه دوست من! با اندوه.» سپس، چرخید و به سوی هموعان خود رفت. لارس، نفهمید که این کارمپان مذکر بود و یا مؤنث. شنیده بود آنها علاقه ای به این تفکیک جنسی ندارند.

لارس در حالی که دور شدن کارمپان را تماشا می کرد، گفت: «گمان نمی کردم چنین آزادانه با ما صحبت کنند.»

بت، همان نظر کاپیتان ناکسوس را با عباراتی دیگر تکرار کرد. کارمپانها به دلیل نیاز و شرایط اسارت، هم سلولی های خوبی بودند. با این حال حتی ماشین شورش هم لزوم روانی جدایی این دو نژاد زنده را درک کرده و دو اتاق در اختیار

اسرا قرار داده بود.

لارس به شدت گرسنه بود. نوعی کیک صورتی و سبز در گوشه اتاق وجود داشت. کسانی که از زندانهای ماشینهای شورش جان سالم به در برده بودند، وجود این غذا را گزارش داده بودند.

کارمپانها را دید که در اتاقشان کیکهایی با رنگهای دیگر می خورند. زمانی که سیر شد، همبندانش سلول کوچکی را برای خواب یا هر کار خصوصی دیگر به او نشان دادند. آنجا، شبیه سلولش در سفینه فضایی دشمن بود؛ با این تفاوت که از سنگ تراشیده شده بود و در نداشت. هر زندانی، سلول مشابهی داشت. فقط یک سلول خالی مانده بود. سلولهای نژاد زمینی به وسیله زاهروی کوچکی با اتاق مشترک مرتبط بود.

با خستگی مفرط روی پتویی دراز کشید و چشمانش را بست. احساس می کرد روحش به بقیه حاضران گره خورده و متصل شده است، گویی حتی در خواب هم حضورشان را حس می کرد.

بار دیگر خواب دید و بار دیگر با همان صفحه آلات فرمان و نمایشگری با دو کلمه هم قافیه که معنی اش را نمی فهمید، روبه رو شد.

به محض بیدار شدن، با انگیزه ای ناخود آگاه سرش را به یک سو چرخاند. خط دیدش از در سلول و راهروی کوچک عبور کرد و اتاق مشترک را پشت سر گذاشت و در اتاق مشترک کارمپانها را دید. کارمپانی از میان در روبه رو به او می نگریست. موجود عجیب، پس از لحظه ای تماس نگاههایشان با هم، سرش را چرخاند.

یکی از تواناییهای مشهور کارمپانها، قدرت ذهنشان بود؛ در میان آنان افرادی به نام پیکهای احتمالات نیز وجود داشتند. حقیقت مسلم دیگر، توانایی ارتباط ذهنی آنها از فاصله های بسیار دور بود که ظاهراً کاربرد چندانی هم نداشت. معروف بود که عده ای از آنها، مانند تاریخدان سوم، توانسته اند با زمین تماس ذهنی برقرار کنند. اگر به لارس می گفتند رؤیایش بر اثر قدرت ذهنی کارمپان به وجود آمده است، به هیچ وجه تعجب نمی کرد. اما نمی توانست دلیلی برای

توجه آنها به چنین رؤیا و هر رؤیای دیگری بیاید.

آیا کارمپان سعی کرده بود پیامی به او بدهد؟ البته، رؤیای صفحه‌آلات فرمان و نمایشگر آن از چند روز پیش به سراغ لارس آمده بود؛ یعنی زمانی که هنوز به این بایگاه نیامده بود و از وجود کارمپانها در زندان، خبر نداشت. اما موضوع ارتباط ذهنی را منتفی نمی‌کرد، زیرا این توانایی در میان تعداد اندکی از انسانهای زمینی نیز وجود داشت. با خود اندیشید، زمان همیشه نمی‌تواند سدی مؤثر باشد. بنابراین شاید رؤیا، راهی برای انتقال پیامی سری، فراتر از توان شنود ماشینهای شورشی بوده است. به همین دلیل تصمیم گرفت درباره رؤیایش با هیچ‌کس صحبت نکند.

زمانی که لارس وارد اتاق مشترک شد، بقیه انسانها نیز بیدار بودند. یکی غذا می‌خورد، دو نفر گفتگو می‌کردند و آخری - یعنی او باوا - با پریشانی قدم می‌زد. دوروتی توتوناک، هنوز هم غمگین به نظر می‌رسید، اما این بار سلام کرد. لارس مقداری کیک صورتی و سبز خورد و با هم سلولی هایش حرف زد.

هیچ‌کس درباره رؤیا یا خوابی عجیب، چیزی نگفت. هیچ‌کس هم نگفت که مغز حاکم بر بایگاه به ترتیبی تمام حرفهای آنها را می‌شنود و حرکاتشان را می‌بیند. اما لارس مطمئن بود که همه، این واقعیت را می‌دانند. از این که می‌توانست مطلبی هر چند کوچک، مانند رؤیای خود را از دشمن پنهان نگه دارد، احساس قدرت می‌کرد.

هنوز زیاد صحبت نکرده بودند که در زندان باز شد. چند ماشین نگهبان مورچه‌ای شکل وارد شدند. هیچ‌کدام لباس فضایی به همراه نیاورده بودند. گفتگوی انسانها قطع شد و همگی ناخودآگاه ایستادند.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس در سوم، همان دری که از زمان ورود لارس بسته مانده بود، باز و راهروی که با نور قرمز روشن بود، آشکار شد.

کاپیتان ناکسوس کمی پابه پاشد و گفت: «موضوع تازه‌ای است! از زمان ورودم تا به حال، آن در را باز نکرده بودند.» کاپیتان با حق تقدیمی دست کم چند

ساعته، نخستین اسیری بود که وارد زندان شده بود.

نیم دو جین ماشینهای مورچه‌ای شکل، در تازه باز شده راه اسران نشان دادند. پت سندومیرز زیر لب گفت: «گمان کنم باید راه بیفتیم.» لارس هیچ بهانه‌ای برای تأخیر در اجرای دستور نمی‌یافت، بنابراین همراه هم سلولی‌های خود و تحت راهنمایی و هدایت ماشینها، از راهرویی گذشت. فشار هوا و گرانش در تمام طول راه با استاندارد زمین برابر بود.

دوروتی که گویی با اتفاق جدید روحیه‌اش بهبود یافته بود، گفت: «کارمپانها شرایط طبیعی سیاره زمین را خوب تحمل می‌کنند. اما شنیده‌ام انسانها نمی‌توانند شرایط سیاره آنها را تحمل کنند.»

هیچ کس مایل به گفتگو نبود. راهرو، کمتر از سی متر طول داشت و به تعدادی اتاق که در دل صخره حفر شده بود، ختم می‌شد. این اتاقها، از سلولهای خواب بزرگتر و از اتاق مشترک کوچکتر بودند. بیشتر فضای هر اتاق توسط دستگاهی عجیب، اشغال شده بود. انسانها با سردرگمی به یکدیگر نگریستند؛ هیچ کدام از آنها این دستگاه را نمی‌شناختند.

لارس با شنیدن صدایی به عقب نگریست. پنج تن از کارمپانها نیز از همان راهرو با راهنمایی و هدایت ماشینهای کوچک، وارد محوطه اتاقهای مجهز به این دستگاه‌های عجیب شدند.

بیکرهای زنده و ماشینی به هم مرتبط شدند. سپس، هر نفر از انسانهای زمینی تبار به یک کارمپان متصل شد. لارس نمی‌دانست انتخاب افراد به صورت تصادفی است یا عمدی. لارس و همتای جدیدش را به داخل اتاقی بردند. دو صندلی راحتی در آنجا وجود داشت. ابتدا کارمپان را تماشا کرد که روی یک صندلی نشاندند و به وسیله سیمها و رابطهای ظریف دیگر به مجموعه دستگاهها متصل گردید. سپس او را نیز روی صندلی دیگری نشاندهند. ماشین مورچه‌ای، چیزهایی را به عضله‌ها و سر او متصل کرد.

فوراً افکاری که گویی از خارج از جسمش دریافت می‌شد در مغزش جریان یافت؛ تصاویری واضح اما درک نشدنی و بیگانه.

به احتمال قوی، دستگاهها را تنظیم می‌کردند. به زودی همه چیز روشن شد و کلمه‌ها و جمله‌هایی ساده و واضح را دریافت کرد.

- من کارمیان هستم. لازم نیست بترسی. گمان نمی‌کنم در حال حاضر ماشین شورش قصد آزار و آسیب رساندن به ما را داشته باشد.

پیام با وضوح دریافت شد، اما لارس نمی‌دانست که کلمه‌ها مستقیم از مغز کارمیان به او رسیده یا از طریق دستگاهها و ماشینها برایش ارسال شده است. چشمانش را باز کرد، اما به علت زاویه نامناسب دو صندلی، نتوانست کارمیان هم‌تای خود را ببیند. اکنون اتاق صخره‌ای اطرافش در مقایسه با دنیای عجیب ارتباط ذهنی‌اش، خیالی‌تر به نظر می‌رسید.

- ماشین می‌خواهد از مغز من و تو به صورت مرکب استفاده کند. سامانه<sup>۱</sup> فکری ما بسیار متفاوت است، اما این دستگاه پیچیده، مغز و افکارمان را به شکلی سازگار می‌کند. حاصل تفکر مشترکمان بسیار بیشتر از تفکر منفرد است. دستگاه می‌خواهد با استفاده از مغز ما محلی بسیار دور را بررسی کند، محلی که...

چیزی در داخل دستگاه بی صدا شروع به کار کرد و ارتباط ذهنی قطع شد. با این حال، لارس به نوعی ادراک یا نظریه پی برد. بسیار منطقی بود که رایانه<sup>۲</sup> عظیمی که پایگاه ماشینهای شورش را اداره می‌کرد، از دو مغز بیولوژیکی متفاوت استفاده کند و کاری را انجام دهد که هیچ کدام به تنهایی از عهده آن بر نمی‌آمدند و یا خود ماشینها نیز از انجامش عاجز بودند. رایانه، قصد داشت به کمک مغز آنها منطقه‌ای از فضا را برای حمله نیروهای نظامی خود بررسی و مطالعه کند.

مرحله نخست، به آزمایش و کاوشهای مقدماتی اختصاص داشت که ساعتی دراز و خسته‌کننده طول کشید. لارس گوشه‌هایی از زندگی و فعالیتهای

۱. سیستم

۲. کامپیوتر

چند دنیا و سفینه فضایی را دید. خودش در خلق تصاویر نقشی نداشت و فقط اندکی از آن چه را که می‌دید، می‌فهمید. حدس می‌زد که کارمپان هم حق تصمیم‌گیری ندارد. ماشین شورشی از آنها مانند دو دستگاه رادیویی زنده استفاده می‌کرد.

هیچ موج رادیویی نمی‌توانست اطلاعات را سریعتر از نور منتقل کند. اما امواج مغزی - اگر انتخاب این کلمه برای چنین داد و ستد اثیری و نامحسوس، صحیح باشد - امری کاملاً متفاوت بود.

دانشی از نوع دیگر، در خودآگاه لارس رسوخ کرد. دانشی که ماشین شورشی و رایانه به او تزریق می‌کرد، زیرا در برابر تخلیه دانش خودآگاه او، باید چیزی جایگزین می‌شد. فهمید که در گذشته‌ای نه چندان دور، ده یا تعدادی بیشتر از سفینه‌های عظیم متعلق به ماشینهای شورشی از این بایگاه به فضا اعزام شده‌اند تا عملکردشان در فاصله‌هایی که ارتباط و تماس غیرممکن است، بررسی شود.

جلسه ارتباط ذهنی پایان یافت. کارمپانی که به وسیله دستگاه به لارس متصل بود، به وسیله راهنما بیرون برده شد و کارمپان دیگری جای او را گرفت. لارس متوجه شد که ماشین شورشی جفتها و ترکیبهای متفاوت ذهنی را مورد بررسی قرار می‌دهد؛ همواره یک انسان با یک کارمپان. اما آیا متوالی بودند یا موازی؟ آیا جستجوی معیار الکترونیکی برای این پدیده، عاقلانه بود؟ به این نتیجه رسید که ذهن انسان و کارمپان باید طوری مکمل یکدیگر شوند که ماشینهای شورشی بتوانند از آن به نفع خود بهره ببرند.

زمانی که دستگاه روشن شد، لارس احساس کرد این ارتباط ذهنی اجباری، برای کارمپان ناخوشایندتر از او بود.

سرانجام لارس را از دستگاه و صندلیش جدا کردند. نمی‌دانست جلسه آزمایش چه مدتی طول کشید. چنان خسته بود که گویی ساعتها دویده یا جنگیده است. اجازه دادند همراه بقیه همبندهایش به سوی سلول خود برود.

فرصت اندکی برای استراحت و خوردن غذا داده شد، اما بار دیگر از راهرو به آزمایشگاه، هدایت شدند. کاوش و آزمایش از سر گرفته شد. این بار در طول



کار، تعدادی از انسانها نشانه‌هایی از سردرگمی بروز دادند. خستگی مفرط امری عادی شد، اما تا آن هنگام اثرات جانبی کاوش تحمل پذیر بود.

جلسه‌های متعدد آزمایش که گاهی چند روز طول می‌کشید، ادامه یافت. به نظر لارس این دستگاهها خود را وقف آزمایش و نوعی آموزش کرده بودند. سرانجام زمانی که بهترین جفتهای سازگار شناسایی شدند، کار اصلی نیز شروع شد.

در این هنگام بود که نخستین ارتباطهای ذهنی و تله پاتیک رخ داد. لارس که به یک کارمیان متصل بود (هنوز هم نمی‌توانست یکی را از دیگری تشخیص دهد)، صداهایی نامفهوم و بی‌معنی می‌شنید و دچار سردرگمی می‌شد، زیرا به طور همزمان اثر مغز زنده کارمیان را به همراه کاوشهای مدارهای ماشین شورش، حس می‌کرد.

زمان منحرف شد. محدوده آینده و گذشته در قلمروی فرورفته بود که ذهن سریع کارمیان و ذهن کند لارس کانا کورو، در آن غوطه می‌خورد. اکنون بار دیگر وجود تصاویری واضح را از مغزی دیگر دریافت می‌کرد. تصاویری مبهم و درک‌نشدنی، چنان با سرعت از مغز کارمیان می‌گذشتند که لارس تنها می‌توانست نیم‌نگاهی به آنها بیندازد.

تصویری گرفته و ثابت شد، سپس آن را به سوی لارس راندند، اما لارس این کار را انجام نداد.

- متحد زمینی تبار و شریک من! این را بنهان کن. باید به هر قیمتی که شده آن را بنهان نگه‌داری. اجازه نده ماشین شورش به آن دست یابد...  
لارس سعی کرد به کارمیان پاسخ بدهد، اما در آن دم گمان نمی‌کرد بتواند هیچ اندیشه روشنی را در سر بپرورد.

باز هم تصویری دیگر: این را هم بنهان کن!  
ناگهان تصویری درخشید و بی‌حرکت ثابت شد. گویی صاعقه‌ای فرود آمده بود. سپس دنیا تیره و تاریک شد.

لارس که در سرزمینی رؤیایی سیر می‌کرد، فهمید که کارمپان مرده است. اندیشید، پیش از آن که ماشین بداند و یا همزمان با ماشین، به مرگ همتای خود پی برده است.

مرگی ناگهانی در اسارت که به احتمال قوی به وسیله ماشین شورش اعمال شده بود. آن طور که لارس موضوع را می‌فهمید، ماشین به این نتیجه رسیده بود که این حیات بد گناهکار و غیرقابل اعتماد، مرتکب خیانت و یانیرنگی ذهنی شده است. ماشین درست نفهمید که حیات بد چه کرده و چه چیز ارزشمندی بر اثر انتقال به لارس، از دید و شناخت او به دور مانده است. چرا که اگر می‌دانست، اکنون باید در حال زیرورکردن محتوای مغز لارس می‌بود...

دو بخش از اطلاعات کارمپان، باید سری می‌ماند.

اولی برنامه رمورا<sup>۱</sup> بود. فقط یک اسم! آیا برنامه‌ای واپانه‌ای بود؟ یا برنامه جدید تسلیحاتی دنیایی بود که خود را برای دفاع در برابر ماشینهای شورش آماده می‌کرد؟ لارس درباره ماهیت برنامه رمورا، منشأ و علت لزوم پنهان نگهداشتن آن هیچ سر نخ‌ی نداشت.

اندیشید، موضوع سری دیگر که از اولی هم بی‌معنی‌تر بود، کلمه کویب-کویب<sup>۲</sup> است. کویب-کویب، واژه‌ای واقعی و یا دست‌کم مربوط به هیچ یک از زبانهایی نبود که لارس می‌دانست یا شنیده بود.

از تصاویر ذهنی دریافتی از طریق دستگاه فهمیده بود که دست‌کم سه ماشین از ده سفینه اعزامی از پایگاه ماشینهای شورش به گونه‌ای رضایت‌بخش، به ادامه مأموریت‌هایشان مشغول بودند. اما در بقیه موارد، ماشینهای شورش دچار... درد سر شده بودند. حیات در ابعاد مختلف می‌توانست سرسخت و خشن باشد.

1. Remora

2. Qwib Qwib

پس از اندکی استراحت برای واحدهای زندۀ تله پات، مرحله دیگری از تماس شروع شد. اکنون لارس از طریق ذهن غریب یک کارمپان دیگر، شاهد زندگی عجیب و خارق العاده انسانهایی در فاصله های دور بود.

این بار چاره ای نداشت جز این که اطلاعات این تصویر را ناخودآگاه به ماشینهای شورشی بروز بدهد.

## آنچه انسان مان می سازد.

آسترهوپ<sup>۱</sup> بیش از صد متر ارتفاع داشت و کره‌ای کامل با پره‌ها، آنتنها و ردیابها، پویشگرها، درگاههای شلیک لیزر، نمایشگرها و گیرنده‌ها بود. این سفینه مانند یک توپ آهنی شلیک شده از فلاخن، مدار خود را به دور دنیای مادرش ترک کرده بود و هنگام حرکت در نور خورشید منظومه، می‌درخشید. در حالی که برای رسیدن به سرعت ۸۵ درصد سرعت نور شتاب می‌گرفت و به سوی ظلمت و امید رهسپار می‌شد، از نزدیکی سیاره‌های خارجی عبور کرد؛ ابتدا از فیلومل<sup>۲</sup> بارگه‌هایی غول‌آسا از هیدروژن خام و سرد و سپس، پریوینکل<sup>۳</sup> براق

- 
1. Asterhop
  2. Philomel
  3. Priwinkle

که در لبه طیف می درخشید. آسترهوپ، بهترین سفینه‌ای بود که صاحبانش ساخته بودند؛ بهترین سفینه‌ای که از عهده ساختنش برمی آمدند. باید هم بهترین می بود، زیرا تا قرن‌ها بعد بر نمی گشت.

درست سیصد و نود و دو نفر درون سفینه بودند. آنها، بهترین‌های آستر بودند. دیپلمات‌ها، متخصصان پزشکی، زبان‌شناسان، زیست‌شناسان نظری، فیزیکدانان، دانشمندان و حتی کتابدارانی برای حفظ بانکهای اطلاعاتی‌ای که آسترهوپ حمل می کرد، همگی تا سر حد امکان برای این مأموریت آموزش دیده بودند. در میان آنان، چکیده نظام وظیفه نوبای آستر که متخصصان نرم افزار و سخت افزار بودند، حضور داشتند تا آسترهوپ را بر جریانهای ظریف کهکشانی هدایت کنند. سیصد و نود و دو نفر از میان کل جمعیت سیاره همگی آموزش دیده، آزمایش شده و آماده بودند تا نقطه عطفی در تاریخ آستر بیافرینند.

سیصد و نود نفر از آنان در خواب بودند.

دو نفر دیگر باید از سفینه محافظت می کردند، اما این کار را نمی کردند، بلکه در راهرویی که دو طرف آن اتاقهایی تمیز و انباشته از کپسولها و محفظه‌های کرایونیک<sup>(۱)</sup> قرار داشت، می دویدند.

تمپل<sup>(۲)</sup> می خندید زیرا می دانست اگر دلش نخواهد، گراتسیاس<sup>(۳)</sup> نمی تواند او را بگیرد. هنوز هم مقداری از بستنی را که روی سینه گراتسیاس ریخته بود، می دید که به آرامی آب می شد و فرو می ریخت. اگر از سرعتش نمی کاست، کاری از دست مرد ساخته نبود. شاید زیرکتر، قویتر، عالی‌رتبه‌تر و آموزش دیده‌تر از گراتسیاس نبود، اما به طور حتم سریعتر از او می دوید.

آنها دوره کشیک خود را می گذراندند. یک هفته در هر نیم سال تا زمان مرگ.

۱. کپسولهای خواب طولانی

2. Temple

3. Gracias

آستره‌هوپ، بیست و پنج گروه نگهبانی وظیفه را حمل می‌کرد. آنها کارکنان انتحاری این مأموریت بودند. پیرشدن با سرعت دو هفته در سال، هیچ امیدی را برای بازگشت به سیارهٔ مادر، برایشان باقی نمی‌گذاشت. بقیه، تا زمان رسیدن آستره‌هوپ به مقصد، سالم و جوان باقی می‌ماندند. کسانی که در طول سفر در خواب به سر می‌بردند، هنگام رسیدن به هدف، فقط اندکی مسن تر می‌شدند. اما تعمیر و نگهداری سفینه بر عهدهٔ گروه خدمات بود. در نتیجه، برنامه‌ریزان این مأموریت مجبور به تصمیم‌گیری دشواری شدند؛ یا باید تمام آستره‌هوپ را پراز متخصصان نرم‌افزار و سخت‌افزار می‌کردند، به این امید که بتوانند کار دیپلماتها و فیزیکدانهای نظری و زبان‌شناسان را هم انجام دهند و یا معدودی از افراد خدماتی را فدا می‌کردند تا برای کسانی که آموزشهای ویژهٔ مأموریت را دیده بودند، فضای کافی وجود داشته باشد. به نظر برنامه‌ریزان، توانایی تجزیهٔ آستره‌هوپ تا حد قطعه‌های الکترونیکی و سر هم کردن دوبارهٔ آن، برای هر جفت زن و مرد نگهبان کافی بود. بنابراین، اصل مأموریت باید به متخصصان دیگر سپرده می‌شد.

به این ترتیب، آستره‌هوپ فضای کافی برای متخصصان سخت و نرم‌افزار نداشت تا بتواند تمام آنها را پس از اتمام مأموریت به سیارهٔ مادر برگرداند. با توجه به این مشکل، طبیعی بود که افراد بیدار، بخشی از ساعت‌های کار خود را صرف تولید مثل کنند. اگر صاحب فرزند می‌شدند، می‌توانستند دانش و مهارتشان را به آنها بیاموزند و اگر فرزندان زود به دنیا می‌آمدند، در صورت نیاز می‌توانستند آستره‌هوپ را به سیارهٔ مادر برگردانند.

تمپل برای امیدوار کردن گراتسیاس، برای دو - سه نانیه از سرعت خود کاست، اما پس از مدتی سریعتر دوید. این مرد حتی در حرف زدن نیز سست بود، مگر آنکه وادار به کار می‌شد. البته تمپل گاهی هم دلش می‌خواست شوهرش مردی آرام و متین باشد، ولی آن روز فرق می‌کرد. آن روز از فرق سر تا ناخن پا، سرشار از انرژی بود و دوست داشت گراتسیاس فعالیت و علاقهٔ بیشتری از خود بروز دهد. اما وقتی با خنده به عقب نگریست تا فاصله‌شان را تخمین بزند، شوهرش را

ندید.

کجا بود...؟ بسیار خوب. لابد قصد داشت که بر اوضاع مسلط شود. گراتسیاس قصد داشت که اگر با سرعت نمی تواند در مسابقه پیروز شود، از نیرنگ استفاده کند. تمپل که برای تجدید قوا و استراحت ایستاده بود، با صدای بلند خندید. گراتسیاس حتماً وارد یکی از راهروهای فرعی شده بود و قصد داشت از راهی کوتاهتر جلوزده و سر راهش کمین کند و چون تمپل در حال دویدن بوده و نفسهای عمیق می کشیده، صدای باز و بسته شدن در رانشنیده است. بسیار خوب! این همان گراتسیاس مورد علاقه اش بود.

اما او کجا پیچیده بود؟ به اتاق کنترل رایانه کمکی که نرفته بود، زیرا خروجی دیگری نداشت. نزدیکترین اتاق، محفظه های خواب طولانی چگونه؟ از آنجا باید به پوسته داخلی می رفت و از سوی دیگر بالا می آمد، اما این هم به شانس بستگی داشت، زیرا باید حدس می زد تمپل با چه سرعتی، چه مسافتی را در چه جهتی پیموده است. بنابراین می توانست از این سلاح بر ضد خودش استفاده کند.

بالبخت به سوی نزدیکترین در اتاق محفظه های خواب طولانی رفت. با نزدیک شدن تمپل، در با صدای اندکی به طور خودکار باز و پشت سرش بسته شد. او با ظاهر محفظه های خواب طولانی که هر یک داخل سه ردیف از دستگاه های پشتیبانی مشابه بودند، آشنایی کافی داشت. هر محفظه به طور مستقل کار می کرد تا در صورت خرابیهای فراگیر، کل مأموریت به خطر نیفتد. بدون نگاه کردن به اطرافش به سوی راهروی مرکزی رفت.

به کمک نمایشگر مطمئن شد کسی از راهروی مرکزی استفاده نمی کند. بنابراین گراتسیاس به آنجا نمی آمد. عالی شد، باید از راهرو به پوسته خارجی می رفت و او را گمراه می کرد. باید از این سلاح بر ضد شوهرش استفاده می کرد. با رضایت خاطر به سوی در راهروی مرکزی رفت.

اما وقتی از برابر حسگر راهرو گذشت، اتفاقی نیفتاد. هیچ چراغی روشن نشد و آسانسور از جا نجنبید. با تحیر تمام بدنش را در برابر حسگر قرار داد. باز هم در

باز نشد. بالا و پایین برید و دستانش را تکان داد، اما تلاشش بی‌ثمر بود. عجیب بود. آن روز صبح، زمانی که گراتسیاس تمام دستگاه‌های سفینه را بازرسی می‌کرد، فقط یک خرابی در سیستم تولید نوشیدنی یافت که به کمک هم، آن را تعمیر کردند. چرا آسانسور راهروی مرکزی کار نمی‌کرد؟ تمپل با این فکر که بهتر است به اتاق مجاور برود و آسانسور دیگری را آزمایش کند تا جدی بودن مشکل و خرابی را تخمین بزند، به سوی درِ اتاق برگشت، اما این بار، این در هم باز نشد. باز نشدن در چنان غیرمنتظره بود که با آن تصادف کرد. تحیر، بیش از درد ناشی از تصادف بر او غلبه کرد. در طول زندگی سی ساله‌اش، حتی یک مورد خرابی درهای خودکار را ندیده بود. تمام درها باز می‌شدند، مگر درهای قفل شده که چراغ نشانگر قفل به راحتی از بیرون آنها دیده می‌شد. اما نمایشگرها، در این اتاق را سالم و باز نشان می‌دادند. بار دیگر سعی کرد، اما در باز نشد.

این مسئله فقط عجیب نبود، بلکه جدی و مهم بود. یک خرابی مهم که هنگام عیب‌یابی عمومی مشاهده نشده بود! شاید هم به تازگی پیش آمده بود. به هر حال دیگر وقت بازی کردن نبود. آسترهوب به کمک نیاز داشت. با اِخِم به دنبال نزدیکترین بلندگو گشت تا وقایع را به گراتسیاس گزارش بدهد.

بلندگویی کنار در راهروی مرکزی، یعنی دری که آن سوی اتاق بود، قرار داشت. به طرف آن رفت، اما پیش از رسیدن به بلندگو، در اتاق به کناری لغزید و باز شد.

گراتسیاس در حالی که خود را خون‌سرد نشان می‌داد و بالبانی غنچه کرده سوتی بدآهنگ می‌زد، وارد اتاق شد و در به حالت عادی پشت سرش بسته شد.

او باخونسردی ساختگی پرسید: «جایی می‌روی؟»

تمپل با این لحن و حالت چهره شوهرش آشنایی داشت. ناخودآگاه خندید و گفت: «خدا خفه‌ات کند. چطور این کار را کردی؟»

مرد که می‌کوشید برق چشمانش را پنهان سازد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مشکل نبود. اتاق فرمان رایانه کمکی نزدیک بود. حسگرهای سفینه هم محل



دقیق تو را می دانستند، چون ورود تو را دیده بودند. برنامه ای موقتی به رایانه دادم تا نسبت به هر پیکری که از من کوچکتر باشد، واکنش نشان ندهد. حالا تو برای یک ساعت در این اتاق اسیر هستی.»

تمپل که از نیرنگ گراتسیاس خوشش آمده بود، با خنده گفت: «باید از خودت خجالت بکشی. این کار تو نشانه بی مسئولیتی است. اگر هر متخصصی بخواهد برنامه جدیدی به رایانه بدهد، تا وقتی به مقصد برسیم رایانه بیچاره حتی حروف الفبا را هم نخواهد شناخت.»

گراتسیاس به تمپل خیره شد و با همان خونسردی ظاهری گفت: «دیگر کار از کار گذشته. تا یک ساعت اینجا اسیر هستی. بهتر است چنین فرصتی را هدر ندهیم.»

تمپل با تظاهر به عصبانیت گفت: «دیوانه!»  
 آنها مشغول انجام وظیفه شدند که ناگهان آژیری در سرتاسر سفینه به صدا در آمد و رایانه در تمام آسترهوب آماده باش اعلام کرد.

تمپل، متخصص سخت افزار و گراتسیاس، مهندس نرم افزار این کشیک بودند. طراحان سفینه آنها را تقریباً از زمان تولد، تحت آموزش قرار داده بودند. این دو، به وسیله دانش شخصی و رایانه، به بهترین اطلاعات و منابع علمی که اهالی سیاره آستر گرد آورده بودند و بهترین منابعی که طراحان و سازندگان توانسته بودند در آسترهوب انباشته سازند، دسترسی داشتند. آنها نردبان ترقی آینده بودند و بیش از هر سیاستمدار یا کتابداری، تلاش سه هزارساله آستریایبها را به سوی پیشرفت نشان می دادند.

کلمه های نرم و سخت افزار، نوعی نماد و یادواره و به جامانده از دوران پیش از «سقوط» بود، کلمه هایی که در دوران وحشیگری پس از «سقوط» معنای خود را از دست دادند. اسطوره های باقیمانده، حاکی از وجود متخصصانی بود که سفینه آستر را از سیاره زمین به فضا بردند و صدها و هزاران سال از زادگاه نژاد بشر دور شدند.

در سفینه آستر نیز مانند بقیه سفینه‌هایی که زمین، به دلیل بحرانی فراموش شده و برای حفظ نسل بشر، انسانهایی را با آنها به فضا می‌فرستاد، بیشتر مردم در طول قرن‌ها سفر فضایی در خواب به سر می‌بردند، در حالی که متخصصان سخت‌ونرم‌افزار به زندگی ادامه می‌دادند و می‌مردند و نسل پس از نسل، سفینه را زنده و سالم نگه می‌داشتند تا رایانه‌ها و بویسگرها بتوانند دنیای مناسبی را از درون کائنات برای زندگی کسانی که در خواب بودند، بیابند.

بر دوش مردان و زنانی که بر هدایت سفینه نظارت می‌کردند، وظیفه‌ای سنگین و طولانی و قهرمانانه نهاده شده بود. از یک نظر موفق هم شدند؛ زمانی که آستر توقف کرد، در مدار سیاره‌ای غنی قرار داشت؛ با جوی مناسب و حیات گیاهی انبوه، اما نشانه‌ای از حیات جانوری وجود نداشت. خورشید سیاره فقط چند درجه از خورشید زمین گرمتر و گرانس آن تنها اندکی بیشتر بود. مردمی که بیدار شدند و با امید بر خاک آن قدم گذاشتند، دلیل موجهی برای خوش شانس بودن خود یافتند.

اما از طرفی متخصصان هم شکست خوردند. در حالی که مسافران خواب بودند، قانون آنتروپی پس از صدها و هزاران سال، آستر را تحت تأثیر قرار داده بود. بخشی از سفینه خراب شد، متخصصان آن را تعمیر کردند. دوباره قسمتهای دیگر خراب و تعمیر شد، اما از ذخیره قطعه‌های یدکی و دستگاهها کاسته شد. قطعه‌های خراب شده حیاتی را با قطعه‌های کم‌اهمیت تعویض کردند. سرانجام زمانی رسید که متخصصان فقط با ابتکار و شهامتشان سفینه را سر پا نگه داشتند، اما نتوانستند از سقوط آن پیشگیری کنند.

«سقوط» تمام نقشه‌ها و هدفهایی را که زمینی‌ها برای مردم آستر پیش‌بینی و تعیین کرده بودند، بر هم زد. رایانه ویران شد و حافظه‌اش برای همیشه از دست رفت. آتش، کتابهای موجود در سفینه را نابود کرد. آنچه از دستگاه‌ها باقی ماند، بدون مولد یونی کار نمی‌کرد و تعمیر آن بدون توانایی ساخت ریزتراشه‌های پردازنده غیرممکن بود. موتورهای سفینه که هنگام فرود فشار زیادی را تحمل کرده بودند، برای همیشه خاموش شدند.

حدود نهصد مرد و زن از «سقوط» جان سالم به در بردند، اما آنها به غیر از دانش و اراده‌ای که در مغزشان جا داشت، چیز دیگری برای زنده ماندن نداشتند. این که بازماندگان آن بیست‌تازان به بقا ادامه دادند تا سیارهٔ خود را آستر بنامند و به آینده بیندیشند و به ستاره‌ها و سفر فضایی و زمین فکر کنند، همگی به ثبات قدم آنها بستگی داشت تا دانششان، زیرا بخش عظیمی از این دانش، ارزش عملی نداشت. اعقاب متخصصان نرم‌وسخت‌افزار اولیه نیز کاری جز هدایت و سالم نگه داشتن آستر بلد نبودند و درکشان نسبت به مسائل نظری و چگونگی حرکت و ساختمان آستر، بسیار اندک بود. هیچ یک از سرنشینان برای زندگی در دنیایی که سراسر جنگل بود، آموزش ندیده بودند. براساس اسطوره‌های باقیمانده، ده درصد از خفتگان، سیاستمدار بودند. بیست درصد نیز کارمندان زیردست سیاستمداران مانند منشی‌ها، دستیاران خبری، نگهبانان و متخصصان آرایش و زیبایی بودند. فقط ششصد نفر باقی می‌ماندند که می‌توانستند در تماس با واقعیت، زندگی کنند.

با این حال، آنها راهی برای زنده ماندن یافتند.

ابتدا به وسیلهٔ آزمایشهایی که گاهی مرگبار بود، فقط به بقا می‌اندیشیدند. مدتی طول کشید تا گیاهان خوراکی را از غیرخوراکی تشخیص دهند. ارزش آتش را هم می‌دانستند، به همین دلیل پیش از سوختن و خاکسترشدن سفینهٔ آستر، مقداری از آتش را حفظ کردند. خودشان را سازماندهی کرده و به هرکس وظیفه‌ای سپردند.

آن گاه با پافشاری پیش رفتند. صخره‌هایی پیدا کردند، آنها را تراشیدند و تیزشان کردند تا بتوانند گیاهان را ببرند. از برگهای درختان و پوست حیوانات کویک، لباس تهیه کردند و آموختند چگونه سرپناه ببافند. آنها بر جمعیت خود افزودند.

سپس به نبرد برخاستند. اصلاً وجود دنیایی آنکه برایش مبارزه کرده باشند، چه ارزشی داشت؟! در نهایت شروع به اختراع مجدد و بازیابی اطلاعات و دانش از دست رفتهٔ گذشته کردند. این پیشرفت و حرکت در نظر مردم آستر کند

و آهسته بود. گمان می‌کردند زمان زیادی را صرف پیشرفت کرده‌اند، اما تاریخ آستر در مقایسه با دیگر تمدنهای سیاره‌ای، با سرعتی چشمگیر و زیاد حرکت کرده بود. مردم آستر هزارسال پس از سقوط، چرخ را به یاد آوردند (گروهی از نظریه پردازان معتقد بودند که چرخ هرگز فراموش نشده بود، اما استفاده از آن به فضای باز نیاز داشت، در حالی که آستر پوشیده از جنگل بود. تا قرن‌ها، اهمیت هیچ چرخشی با ارزش یک تیر خوب برابری نمی‌کرد. خاطره چرخ تا زمانی که مقداری از زمینهای جنگل پاک و بی درخت شد، از ذهنها گریخته بود).

هزارسال پس از چرخ، دستگاه چاپ اختراع شد (مشکل اساسی مردم آستر از آن هنگام تا کنون این بود که با انبوه جو بهای خشکی که بر اثر پاک کردن زمینها برای ایجاد شهرها، مزرعه‌ها و خیابانها به وجود می‌آمد، چه کنند؟ ظهور مجدد کاغذ هم نتوانست تا زمان اختراع دستگاه چاپ، دردی را درمان کند).

هزارسال پس از دستگاه چاپ، آسترهوب آماده مأموریت بود. گرچه مردم آستر نمی‌دانستند، اما سرعت پیشرفت آنها چندین هزارسال سریعتر از سرعت رشد مردم زمین بود.

مؤثرترین عامل، ثبات قدم و اراده بود. مردمی که برای حفظ نسل بشر آن همه از زمین دور شده بودند، به چیزی کمتر از آمال و آرومانهایشان رضایت نمی‌دادند. اما اراده و ثبات قدم، به داشتن هدف نیاز داشت. مردم باید می‌دانستند که چه می‌خواهند، در غیر این صورت تاریخی پر از نبرد جای پیشرفت را می‌گرفت، زیرا انسانهای با اراده ولی بی‌هدف، دستخوش خوی تجاوزگری غیر ضروری می‌شوند. هدف و رؤیایی که از همان آغاز به زندگی و تمدن مردم آستر شکل می‌داد و مقصدی مشترک ایجاد می‌کرد و آنچه که زمان جنگها را کوتاه نگه می‌داشت و باعث می‌شد مردم دانش و آرزوی مشترکی داشته باشند و به دنبال پیشرفت باشند، داستان و اسطوره زمین و سفینه آستر بود.

دو نسل پس از سقوط، دیگر هیچ کس حتی از محل تقریبی زمین خبر نداشت. دانش و ابزار ناوبری فضایی نابود شده بود. دو نسل بعد، کسی حتی درباره ظاهر زمین چیزی نمی‌دانست و پس از دو نسل دیگر، خاطره سفر فضایی

از ذهن مردم آستر رخت بر بست.

اما مفاهیم باقی ماند.

زمین،

آستر،

متخصصان نرم افزار و سخت افزار،

خواب مصنوعی.

شاید در آستر بیش از هر نقطه دیگر کهکشان، رؤیا جانمایه مقصد را تأمین می‌کرد. روی آستر، تمدنی بر پایه اسطوره‌ها بنا شد. تصاویر یا عواطفی که در مغز جمع یا تک تک آستریها جان می‌گرفت، مبدل به هدفهایی می‌شد که ذهنیت آنها را در بیداری شکل می‌داد.

برای کشف زمین

و برگشتن.

البته این رؤیا تا قرن‌ها مهمل به نظر می‌رسید. اگر سرچشمه این هدف غیر از رؤیایی فضایی، انتخابی آگاهانه می‌بود، مدت‌ها پیش نادیده گرفته و فراموش می‌شد؛ اما چون رؤیایی بود که در اشعار و نقاشیها و سویدای پنهان قلبها حضوری مستمر داشت، همچنان در روح مردم زنده ماند تا هنگامی که آماده خلق آن شدند.

سرانجام آستریها تلسکوپهای رادیویی و گیرنده‌های پیچیده دیگر را اختراع کردند تا علائم دریافتی از کائنات را تفسیر کنند.

به نظر می‌رسید برخی از امواج از زمین آمده بود. دریافت امواج، دستاوردی مهم بود. پیامهای ارسالی زمین برای آستر فرستاده نشده بود (شاید اصلاً برای شخص خاصی ارسال نشده بود. احتمال قویتر آن بود که این علائم، ارسال تصادفی امواج باشد؛ خرده‌ریزه‌های به دست آمده از گفتگوهای دنیایی، با خود و با سیارات همسایه‌اش). این امواج مسیری آنچنان طولانی را طی کرده و با عبور از میان چاههای گرانشی بی‌شمار، آنقدر تغییر حالت داده بود که حتی خوشبین‌ترین دانشمندان رصدخانه‌های آستر هم ادعا نمی‌کردند که حاوی

پیامی باشد. در واقع این امواج چیزی جز زمزمه و اختلال در اثیر نبود و به مراتب نامفهومتر از فریادهایی بود که برخی ستارگان دوردست می‌کشیدند.

با این حال، مردم آستر با تلاشی برخاسته از رؤیایی ناخودآگاه، چنان دستگاه‌هایی ساختند که بتوانند نه تنها زمزمه‌ها را بشنوند و آنها را از غوغای امواج رادیویی کیهانی جدا سازند و نتیجه‌گیریهای مهمی دربارهٔ چیستی یا هویت سازندهٔ آنها انجام دهند، بلکه بر روی نقشهٔ ستارگان، منبع احتمالی آن راهم شناسایی کنند.

اثر این اکتشاف بر آستر چشمگیر و باورنکردنی بود. به بیانی ساده، ناگهان رؤیایی از ضمیر ناخودآگاهشان رها شد و بار دیگر واقعیت یافت.

زمین، زمین

پس از آن فقط چند دقیقه طول کشید تا کسی بگوید: باید سعی کنیم که به

آنجا برویم.

انجام این کار، معادل صد سال زمان، صرف ثروتهای سیاره، دانش و اراده و ثبات قدم بود و سرانجام آستر هوب ساخته شد.

با توجه به سرشت آستریها، طبیعی بود که فقط عده‌ای اندک به لزوم این مأموریت ایمان نداشته باشند. بسیاری نیز بودند که می‌اندیشیدند هنوز آنقدر عقل سلیم یا بدبینی فطری در وجودشان باقی مانده است که جانب احتیاط را نگه دارند. به همین دلیل، همزمان با طراحی و ساخت آستر هوب، بحثی در سطح سیاره جاری بود. عده‌ای با تأکید و تحکم، پرسشهای زیادی را مطرح می‌کردند، نظیر: «اگر آنجا زمین نباشد، چه می‌شود؟ اگر آنجا سیارهٔ موجودات بیگانه‌ای باشد که میان انسان و موش تفاوتی قائل نباشند، چه باید کرد؟» یا: «در حال حاضر اعداد و ارقام و محاسبه‌هایتان تاده پاریسکی<sup>(۱)</sup> دقیق نیست. برای جبران عدم دقت چه راهی را پیشنهاد می‌کنید؟» یا: «اگر سفینه در سفرش با موجودات دیگری برخورد کند، چه باید کرد؟ شاید یافتن موجودات هوشمند

مهمتر از جستجوی زمین باشد؛ شاید آنها نخواهند سفینه ما از فضای منظومه شان عبور کند؛ شاید آسترهوب را منهدم کنند و بعد هم سراغ ما بیایند.» و بالاخره: «اگر سفینه پس از طی این مسافت زیاد در کیهان چیزی نیابد، چه کند؟»

حتی متعصب ترین هواداران مأموریت نیز اعتراف می کردند که شکست پس از پیمودن هزارسال نوری در دل کهکشان، چیزی جز بداقبالی نیست. در این صورت تمام برنامه ریزیها و تدارکات صرف شده برای طراحی و ساخت سفینه و آموزش خدمه برای سفر، به هدر می رفت. اما آسترهها تا زمان دستیابی به پاسخ پرسشی مهم و حیاتی، ساخت سفینه را آغاز نکردند.

شاید در تمام سیاره های مسکونی کهکشان، آن پرسش اساسی، درباره «سرعت» بود. هزارسال نوری مسافتی طولانی بود. بنابراین به روشی برای حرکت سریعتر از سرعت نور نیاز بود، اما آسترهها نقطه ضعفی داشتند. اسطوره ها تأکید می کردند که اجدادشان در طول سفر کیهانی عادی، قرنها خوابیده بوده اند و دیگر نمی توانستند به گونه دیگری بیندیشند. آنها نیز مانند زمینی های هزاران سال پیش، آموخته بودند که سرحد نظری سرعت، سرعت نور است و به این اصل اعتقاد داشتند. به همین دلیل توجهشان را به سویی دیگر معطوف کردند.

خیر. مهمترین موضوع آنها «امنیت» بود. می خواستند مطمئن باشند که هیچ نیروی متخاصم یا سنگ آسمانی یا واقعه سیاسی ای، آسترهوب را نابود نمی کند. بنابراین، سفینه ساخته نشد تا اینکه استادی کم درآمد در یکی از دانشگاه های دورافتاده، توانست در زمینه پژوهشهایی که سالها مورد تمسخر مردم قرار گرفته بود، مطلبی عقلایی بیان کند: «بردار C»<sup>(۱)</sup>

«بردار C» برای کسانی که از ریاضی نظری و فیزیک انتزاعی چیزی نمی دانستند، این گونه تعریف می شد: «عمود بر سرعت نور» و البته کسی چیزی از آن نمی فهمید، اما آسترهها از بازی با آن خسته نمی شدند. آنها به زودی کشف

کردند که می‌توانند مولدی برای ایجاد میدان «بردار C» بسازند.

اگر این میدان چیزی را احاطه می‌کرد، به سپری دفاعی و نفوذناپذیر در برابر گلوله، توپهای لیزری و اژدرهای هیدروژنی تبدیل می‌شد. هر پرتابه یا نیرویی که با میدان برخورد می‌کرد، «با زاویه نود درجه نسبت به سرعت نور» کمانه کرده و از دنیای مادی ناپدید می‌شد. پس از کشف این حقیقت، دانشمندان تا مدتی سعی کردند که از آن برای دستیابی به سفینه‌های سریعتر از نور استفاده کنند، ولی مشکل این بود که هیچ‌کس نمی‌دانست زاویه دقیق «عمود بر سرعت نور» چیست، اما واضح بود که می‌توان از آن سلاح ساخت؛ میدان را در برابر چیزی قرار دهید و ناپدید شدنش را تماشا کنید. سرانجام محققان پی بردند که میدان به دور هیچ چیزی تشکیل نمی‌شود، مگر آنکه شیء و مولد میدان نسبت به هم ساکن باشند. خوشبختانه میدان «بردار C» استفاده عملی و مهمتری برای زنان و مردان طراح آسترهوب داشت.

اگر سفینه مجهز به سپرهای «بردار C» می‌شد، در برابر هر خطری بجز برخورد مستقیم با ستاره‌ها، ایمن می‌ماند. اگر سفینه با دستگاه انهدام خودکار «بردار C» مجهز می‌شد، در صورت وقوع هر اتفاق ناخوشایند برای سرنشینان سفینه و یا وقوع حادثه‌ای به دست خود آنان، سیاره آستر سالم می‌ماند.

ساختن سفینه تقریباً به فوریت آغاز شد و سرانجام پایان یافت. آنها زبان‌شناسان، زیست‌شناسان و فیزیکدانان را آموزش دادند. پزشکان و کتابداران مجهز شدند. دستورات لازم به دیپلماتها داده شد. هر متخصص سخت و نرم‌افزاری می‌دانست که چگونه سفینه آسترهوب را تا حد ریزتراشه‌های الکترونیکی تجزیه کرده و بار دیگر بازسازی (و برنامه‌ریزی) کند.

سفینه، مدار را ترک کرد و سوی حرکتش را بر مسیر محاسبه شده تنظیم کرد. بر سرعتش افزود و از کنار سیاره‌های فیلومل و پریونکل گذشت و به سوی ظلمت کهکشانی آینده رفت. برای آستریها، گویی حماسه‌ها دوباره زنده شده بود؛ گویی رؤیایی که «پیش از سقوط» در اسارت روان آدمی مجال شده بود، سر آورده و رنگ تحقق پذیرفته بود.



شش ماه بعد و حدود ۴/۰ سال نوری دورتر از آستر، تمپل و گراتسیاس به اسطوره‌ها نمی‌اندیشیدند و خود را محافظان رؤیا و هدفی مهم نمی‌دانستند. زمانی که آذیر خطر به صدا در آمد، همان کاری را کردند که هر متخصص سرسپرده، کارکنسته و خوش فکر خدمات انجام می‌داد؛ یعنی خودشان را باختند. اما در همان حالت نیز به سوی نزدیکترین اتاق کنترل رایانه کمکی دویدند.

آنها در تخصص نرم‌افزاری و سخت‌افزاری تفاوت زیادی با هم نداشتند، زیرا هر کدام مقدار زیادی از دانش دیگری را هم می‌دانست. تمپل دستگاہها را به کار می‌انداخت و گراتسیاس وظیفه هر دستگاہ را تعیین می‌کرد. ساعتها طول می‌کشید تا تمپل بفهمد شوهرش با حسگرهای در، چه کرده است، اما زمانی که با شنیدن آذیر خطر برخاسته و از اتاق کپسولها بیرون دویدند و با درهای بسته روبه‌رو شدند، این گراتسیاس بود که سر در گم شد.

او زیر لب گفت: «برنامه مجدد برای درها، تا بیست دقیقه دیگر لغو نمی‌شود.» طوری حرف می‌زد که گویی به خودش ناسزا می‌گفت.

تمپل به او تشر زد: «دیوانه! در را برابیم باز نگاه دار.»

گراتسیاس با کف دست روی پیشانی خود زد و گفت: «حق با توست.»

او با سرعت وارد میدان دید حسگر شد. در باز شد و تمپل به راهرو رفت. گراتسیاس نیز اتاق را ترک کرد. تمپل مجبور شد بار دیگر مقابل اتاق کنترل رایانه کمکی منتظر شود. به همین دلیل گفت: «عجله کن! مطمئنم این آذیر خطر معنای شومی دارد.»

گراتسیاس پاسخ داد: «می‌دانم.» ته مانده عرق روی صورتش آن رانرم و هموار و بیش از حد هراسان نشان می‌داد. او با اخم وارد میدان دید حسگر شد، از در گذشت و مستقیم به سوی کنسول اصلی کنترل رفت.

تمپل هم به دنبال او رفت و در برابر صفحه آلات فرمان سخت‌افزار، روی صندلی خود نشست، اما برای چند ثانیه هیچ کدام به دکمه‌ها و نمایشگرها نگاه نکردند، بلکه به پرده نمایش اصلی که بالای کنسولها قرار داشت خیره شدند.

بویشگرهای خودکار سفینه، نقطه‌ای چشمک‌زن را در بهنه زرف فضا و ستارگان نشان می‌دادند. حتی از این فاصله هم لازم نبود رایانه به آنها بگوید که نقطه فسفری درخشان روی صفحه تصویر، در حال حرکت است، زیرا خود می‌دیدند که با کانونی شدن پیاپی بویشگرها بر روی نقطه چشمک‌زن، ستارگان مدام کوچکتر می‌شوند.

نقطه، با سرعتی زیاد حرکت می‌کرد و به سوی آنها می‌آمد.

تمپل محض شکستن سکوت گفت: «سیارک است؟» رایانه باید هر زمان که امکان خطر تصادف با شیئی بزرگ به وجود می‌آمد، آزر خطر اضطراری را به صدا در می‌آورد.

گراتسیاس پاسخ داد: «بله، حتماً.» سپس با دکمه‌های رایانه کار کرد و زمانی که ارقام و شماره‌هایی ظاهر شد، افزود: «البته به شرط آنکه سیارکها بتوانند به دلخواه خود مسیرشان را تغییر دهند!»

- تغییر دهند؟

گراتسیاس تأیید کرد: «همین الان مسیرش را اصلاح کرد. یکر است به سمت ما می‌آید.» و در حالی که به پرده نمایشی در سمت چپ تمپل اشاره می‌کرد، ادامه داد: «در ضمن، در حال واشتاب است.»

تمپل به نمایشگر نگریست. ارقام به سرعت تغییر می‌کرد. گر چه گراتسیاس درک بیشتری از ارقام داشت، ولی او نیز معنای آنچه را که دید، فهمید و گفت: «بنا بر این سفینه است.»

گراتسیاس که گویی چیزی نشنیده بود، چنان به صفحه تصویر خیره مانده بود که گویی دچار سکتۀ ناقص شده است.

تمپل ادامه داد: «منطقی نیست. اگر سفینه‌هایی در چنین فاصله اندکی از آستر وجود دارند، چرا چیزی در باره آنها نشنیده‌ایم؟ باید امواج مخابراتی آنها را دریافت کرده باشیم. آنها هم باید امواج ما را شنیده باشند. خدا می‌داند که در دو قرن اخیر چقدر امواج رادیویی به سوی فضا مخابره کرده‌ایم. با آن در تماس هستیم؟»

گراتسیاس گفت: «در تماس هستیم، ولی جواب نمی‌دهد.» ثانیه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «مطابق تخمین، اندازه‌اش سه برابر ماست.» آهنگ کلامش مانند برق زده‌ها بود. بعد، با دقت افزود: «رایانه تخمین می‌زند که در حال واشتاب از سرعتی بالاتر از سرعت نور است.»

تمپل ناخودآگاه گفت: «غیرممکن است، حتماً اشتباه کرده‌ای! دوباره بررسی کن.»

گراتسیاس چند دکمه دیگر را فشرد. ارقام بر صفحه تصویر به نمودار پرونیایی تبدیل شد. به هر حال هر چه که بود، سفینه غریبه، از آسترهوپ سریعتر حرکت می‌کرد و هنوز در حال واشتاب بود.

تمپل چند ثانیه دستانش را روی صورتش گذاشت و با کف دست شقیقه‌هایش را مالش داد. ضربان نبضش به گونه‌ای بود که گویی آدرنالین خونش بیش از حد بالا رفته است. او برای همین کار آموزش دیده بود. ناگهان دستانش را پایین انداخت و به صفحه نمایش نگریست. نقطه چشمک‌زن به سرعت پیش می‌آمد، اما نمودار حرکتش تغییر نکرده بود.

از ورای سرعت نور! با اینکه بهترین دانشمندان آستر همیشه گفته بودند که امری غیرممکن است.

اندیشید: اوه، بسیار خب. یک قانون دیگر طبیعت هم به زباله‌دانی افتاد. بادآورده را باد می‌برد.

تمپل پرسید: «چرا با ما تماس نمی‌گیرند؟ اگر ما از وجودشان آگاه شده‌ایم، آنها هم باید ما را دیده باشند.»

گراتسیاس با وجود تمرکز حواسش بر رایانه گفت: «نیازی به تماس ندارند. از زمانی که سرعتشان از نور کمتر شده، ما را تحت نظر گرفته‌اند. رایانه، امواج پویشگر آنها را در همه جا ردیابی کرده است. امواجش آنقدر قوی است که می‌تواند فشارخون تو را هم اندازه‌گیری کند.» ناگهان صاف نشست و گفت: «امواج جاسوسی، قصد نفوذ به رایانه را دارند.»

تمپل به صندلی خود چنگ انداخت. این موضوع مربوط به تخصص

گراتسیاس بود و کاری از او بر نمی آمد. برسید: «می توانند چنین کاری بکنند؟ نمی توانی جلویشان را بگیری؟»

گراتسیاس اندکی به نمایشگرها نگریست و گفت: «رمزها مقاومت می کنند، اما زیاد دوام نمی آورند و شکست خواهند خورد. رایانه را تحویل بگیر.» بدون آنکه منتظر پاسخ شود کنترل کنسول خود را به کنسول تمپل منتقل کرد. با سرعت برخاست و به سوی کنسول اصلی دیگر و پایانه ویژه برنامه ریزی مجدد رفت.

تمپل با رخوت ناشی از کار با ابزار و سخت افزار، فرمان را پذیرفت و به نظارت بر داده های تازه ادامه داد. اما ارقام، مانند سیلی جاری و درک نشدنی بودند. رایانه که در وضعیت کنش اضطراری بود، پیوسته منتظر پرسشهای جدید تمپل بود، اما او که چیزی به ذهنش نمی رسید، از گراتسیاس پرسید: «چه کار می کنی؟»

انگشتان گراتسیاس با سرعت کار می کرد. عرق از پیشانی اش جاری بود. پاسخ داد: «رمز را عوض می کنم. رشته ای از تغییر را ایجاد می کنم. بعد هم می اندازمش روی دور.» پس از پایان کار، دوباره برنامه تازه را بررسی کرد. سپس با رضایت خاطر صدایی از گلو بیرون داد و به سوی صندلی خودش برگشت. در حالی که فرمان رایانه را با چند دستور پس می گرفت، گفت: «به این ترتیب، کسی نمی تواند با داشتن رمز فعلی وارد رایانه شود، چون باید رمز بعدی را هم بداند. این زنجیره دور، مدام تغییر می کند و می تواند امنیت ما را تا مدتی حفظ کند.»

تمپل با آنکه از عمل خصمانه سفینه دیگر عصبانی بود، نفس راحتی کشید. دوست نداشت درمانده شود. گفت: «فکر می کنی اگر نتوانند به رایانه نفوذ کنند، با ما تماس می گیرند؟»

گراتسیاس شانهای بالا انداخت و به کنسول نگریست و گفت: «تمام کانالهای ارتباطی باز است. اگر حرف بزنند صدایشان را می شنویم.» برای لحظه ای لب پایینی خود را جوید، سپس تکیه داد و به سوی همسرش چرخید. سیاهی ترس در چشمانش موج می زد.

او گفت: «از این وضع خوشم نمی آید. سفینه ای با سرعت فراتر از ما می آید؛ مستقیم به سوی آستر. حرف هم نمی زند. در عوض سعی می کند به رایانه

ما نفوذ کند.»

تمپل ترس شوهرش را درک می کرد، زیرا خودش هم ترسیده بود. اما همواره آماده بود که در صورت نیاز، به خاطر این مرد بر احساسات خود سرپوش بگذارد. با لحنی کشار که صدایش را طعنه آمیز و آرام جلوه می داد، گفت: «می خواهی بگویی با چیز خطرناکی روبه رو هستیم؟»  
گراتسیاس فقط سر تکان داد.

- خب، جای ما امن است. شاید سرعت فرانور دست یافتنی باشد، اما سپر «بردار C» هم نفوذناپذیر است. پس باید فقط به آستر بیندیشیم. اگر آن سفینه از ما رد شود، نمی توانیم به آن برسیم. الان فاصله اش چقدر است؟  
گراتسیاس به سوی کنسول خود چرخید. کمی به ارقام نگریست و گفت: «پنج دقیقه.» گرچه چیزی در چهره اش بروز نمی داد، اما در لحنش سپاس از ثبات روحی تمپل حس می شد.

- نباید منتظر شویم تا آن غریبه کار خطرناکی انجام بدهد. باید بلافاصله پیامی برای سیاره مان بفرستیم.

گراتسیاس گفت: «موافقم» و بی درنگ شروع به کار کرد. با احضار اطلاعات مختصر ثبت شده در دفتر ثبت وقایع آستر هوپ، داده های موجود را روی نمایشگر مرتب کرد و زیر لب گفت: «بخش مداوم». بعد، در حالی که داده های رایانه را به فرستنده می داد، افزود: «روزآمد کردن مداوم اطلاعات. بهتر است آستر هر چه را که به دست می آوریم، بداند.»

تمپل با تکان دادن سر، این تصمیم را تأیید کرد؛ اما زمانی که صفحه تصویر دچار اختلال الکترونیکی شد، دهانش از حیرت باز ماند. صدایی مانند مدارهای آتش گرفته و خش و خش از بلندگوهای داخلی و کانالهای رادیویی برخاست. می خواست از تعجب فریاد بکشد، ولی آموزش و درک موقعیت ساکتش کرد، زیرا صدا را شناخت.

گراتسیاس گفت: «اخلالگر. آنها سیستمهای ما را مختل می کنند.»  
تمپل پرسید: «از چنین فاصله ای؟ امواج اخلالگر فقط پس از سه دقیقه واندی

می‌توانند به ما برسند. چطور این کار را می‌کنند؟!»

مرد که مشغول تنظیم مجدد صفحهٔ تصویر بود، دو - سه ثانیه ساکت ماند. سپس گفت: «آنها پیشران فرانور دارند. پوشگر ما در قیاس با پوشگر آنها، شبیه اسباب‌بازی است. پس چرا نباید فرستنده‌های بهتری داشته باشند؟»

تمپل با دلخوری گفت: «یا شاید به محض مشاهدهٔ ما، امواج اختلالگر را ارسال کرده‌اند.» با وجود آن که مصمم بود خونسرد بماند، به تندی و با عصبانیت نفس می‌کشید. پس از لحظه‌ای پرسید: «می‌توانی به آن نفوذ کنی؟»

گراتسیاس پس از کمی تلاش گفت: «خیلی فشرده است.»

- خدا لعنتش کند! حالا چه کار کنیم، گراتسیاس؟ اگر نتوانیم به آستر اعلام خطر کنیم، باید خودمان با آن روبه‌رو شویم. اگر آن سفینه، دشمن باشد و بخواهد بجنگد باید یک جوری با آن بجنگیم.

- آسترهوپ برای جنگ ساخته نشده. این سفینه، در حد یک صخره قابلیت مانور دارد!

تمپل هم این واقعیت را می‌دانست. آسترهوپ با ذهنیت تدافعی ساخته شده بود، نه تهاجمی. سفینه، در مرحلهٔ اول برای بقا و سپس افشا نکردن موقعیت کیهانی سیارهٔ مادری خود طراحی شده بود. در واقع این سفینه نه از نظر ظاهر و نه به لحاظ تجهیزات نظامی، برای جنگ ساخته نشده بود، زیرا طراحان مأموریت هرگز گمان نمی‌کردند که آسترهوپ در چنین فاصلهٔ اندکی از سیاره‌شان، با سفینه‌ای بیگانه - تا چه رسد به دشمن - روبه‌رو شود.

تمپل آرزو کرد ای کاش سفینه‌شان تجهیزات نظامی متفاوت، سرعت بیشتر و جرم کمتری داشت، اما دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود. او گفت: «باید نظر آن سفینه را جلب کنیم تا پیش از آنکه به مسیرش ادامه دهد، با ما بجنگد. راستی، پوشگرها چه اطلاعاتی دریافت می‌کنند؟»

گراتسیاس گفت: «هنوز خیلی کم. اندازه و سرعت.» اما ناگهان به منظور همسرش پی برد و افزود: «و البته سپر و پوشش دفاعی هم دارد. شبیه میدان نیروی ایستای معمولی است.»

تمپل با لبخند پرسید: «شوخی می کنی؟ «بردار C» ندارد؟»  
- نه.

تمپل با سرعت اندیشید و گفت: «پس شاید بتوانیم کاری بکنیم. اگر بتوانیم از سرعتشان بکاهیم و یا خسارت و آسیبی به آن وارد کنیم و دشمن نتواند صدمه ای به ما بزند، شاید به آستر نروند. گراتسیاس، جهت حرکت سفینه ما و دشمن تلافی نمی کند؟»

- نه کاملاً. با فاصله یک کیلومتر از کنار هم می گذریم.

تمپل بالحنی که گویی فرمانده آستر هوپ است، گفت: «سفینه مان را سر راهش قرار بده.»

خنده ای بر لبان گراتسیاس نشست و گفت: «بله قربان! پیشنهاد خوبی است، قربان!» و شروع به ابلاغ فرمان به رایانه کرد.

در حالی که او جهت حرکت آستر هوپ را طوری تنظیم می کرد که بر سر راه سفینه غریبه قرار گیرد و همواره چنان تغییر مسیر دهد تا باز همزمان از یک نقطه عبور کنند، تمپل خودش را با مهارهای گشتاور ایمن ساخت و اندیشید: کمتر از سه دقیقه. سه دقیقه تا برخورد. برای لحظه ای اندیشید: گراتسیاس خیلی کند حرکت می کند. اما پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید، مرد کارش را تمام کرد و مهارهای خود را بست و گفت: «بیست ثانیه.»

- چیزی حس خواهیم کرد؟

- تغییر لختی؟ البته که حس می کنیم.

- نه، احمق جان! منظورم این است که برخورد را حس خواهیم کرد؟

گراتسیاس شانه بالا انداخت و گفت: «البته اگر برخورد کنیم. تا حالا چیزی به آن بزرگی و با چنان سرعت زیادی با «بردار C» تصادف نکرده است.»  
ناگهان دل تمپل فرو ریخت و احساس کرد تمام اتاق فرمان رایانه کمکی در حال چرخش است.

اصلاح مسیر خیلی زود پایان یافت. با توجه به سرعت آستر هوپ و سفینه غریبه، یک کیلومتر جابه جایی، حرکتی جزئی بیش نبود.

کمتر از دو دقیقه ونیم باقی مانده بود. اگر برخورد کنیم! تمپل نمی توانست در سکوت منتظر شود. گفت: «وضع پویشگرها بهتر نشد؟ از این فاصله باید بتوانیم سلاحهایشان را ارزیابی کنیم.»

همسرش پاسخ داد: «مشغول بررسی هستم.» با فشردن چند دکمه، تصویر جدیدی بر نمایشگر بزرگ ظاهر شد.

بدون بیان حتی یک کلمه به نمایشگر خیره شد. دهانش از تعجب و تحیر باز مانده بود و چهره اش از فرط شگفتی، به صورتکی شباهت یافت.

تمپل گفت: «گراتسیاس!» سپس به نمایشگر نگرست. با تلاش بسیار، ذهن خود را متمرکز کرد تا الگوی مشخصی از ارقام به دست آورد. ناگهان خودش را باخت و فریاد زد: «گراتسیاس!» و زیر لب زمزمه کرد: «باور نکن... نه... باور نکن!»

بر اساس اطلاعات در یافتی به وسیله پویشگرها، تمام سفینه غریبه انباشته از رایانه ها، سلاح و دستگاه های پیچیده در اندازه های مختلف و انواع انرژی مکانیکی و الکتریکی بود و هیچ نشانه ای حتی از یک موجود زنده در آن دیده نمی شد.

تمپل سعی کرد بگوید: «چیزی آنجا نیست.» اما نتوانست ادامه دهد. گلوش گرفته بود و نمی توانست حرف بزند. بازحمت آب دهانش را از میان ماهیچه های قفل شده گلوش فرو داد و گفت: «هیچ موجود زنده ای در آن سفینه نیست.» ناگهان، آسترهوپ اندکی مسیرش را اصلاح کرد و قلب او را در سینه به درد آورد. غریبه، برای اجتناب از تصادف تغییر مسیر می داد، آسترهوپ نیز بر اساس فرمان رایانه بار دیگر خود را در مسیر حرکت آن قرار می داد.

یک دقیقه.

تمپل تقریباً فریاد زد: «دیوانگی است. سفینه دشمن با سرعت فرانور حرکت می کند، برای دیدن ما از سرعتش می کاهد، فرستنده ما را مختل می کند و برای آنکه تصادف نکند مسیرش را تغییر می دهد، در حالی که هیچ موجود زنده ای در آن نیست. اگر بخواهیم تسلیم شویم باید با چه کسی گفتگو کنیم؟»



گراتسیاس گفت: «آرام باش! مطالب را باید یکی یکی بررسی کنیم. ممکن است هوش مصنوعی داشته باشد. شاید سفینه بتواند برای خودش بیندیشد و به طور خودکار در فضا سفر کند، مانند سفینه‌های کاوشگر و اکتشافی...»

اصلاح مجدد مسیر آسترهوپ او را ساکت کرد. تغییر لختی بسیار زیاد بود. سر تمپل به سمت چپ چرخید. زنگهای خطر به صدا در آمدند. آسترهوپ بار دیگر سعی کرد تا خود را در مسیر غریبه قرار دهد.

اعلام خطری آشنا با صدایی گوشخراش و چراغهایی خیره‌کننده، همه جا را فرا گرفت. سه موتور اصلاح مسیر به شدت داغ شده بودند. یکی از آنها بر اثر فشار تغییر مسیر، رو به نابودی بود. آسترهوپ برای چنین مانورهایی ساخته نشده بود. تمپل که متخصص سخت‌افزار بود، نمی‌توانست اجازه دهد آسیبی به آسترهوپ وارد شود. به همین دلیل فریاد زد: «قطعش کن! نمی‌توانیم این کار را بکنیم.»

گراتسیاس با فشردن چند دکمه رایانه، فرمان تصادف را باطل کرد.

«فشاری G» ناشی از شتاب کاسته شد. چراغهای صفحه فرمان تمپل نشان می‌داد که تعدادی از موتورها آسیب دیده‌اند. درها به دلیل جابه‌جایی ناگهانی گیر کرده‌اند، کم‌دی در بخش درمان از هم پاشیده است و تعدادی از محفظه‌های خواب مصنوعی از سیستم پشتیبان استفاده می‌کنند، اما زنگهای خطر تقریباً بی‌درنگ قطع شدند.

برای یک ثانیه، هشداردهنده‌های خطر تصادم، زوزه‌ای کشیده و سپس ساکت شدند. با قطع شدن ناگهانی زنگهای خطر، سکوتی دل‌آزار بر جا ماند.

گراتسیاس از رایانه تقاضای تصویر کرد. درست در همین لحظه، سفینه غریبه مانند برقی سریعتر از حرکت چشم، در کنار آسترهوپ درخشید و از کنارشان عبور کرد. بویشرها اندازه غریبه رادها متر برآورد کردند، شکلش نیز شبیه قلعه بود؛ شکلی خشن، چهارگوش و عظیم‌الجثه.

دشمن هنگام گذر از نزدیک آسترهوپ گلوله‌ای سرخ‌رنگ از انرژي به آن شلیک کرد.

تمام نمایشگرها خاموش شدند.  
 گراتسیاس پرسید: «خدایا! پویشگرها سوختند؟»  
 این در محدوده کار تمپل بود. اما او از اینکه به آسترهوپ شلیک شده بود،  
 دچار شوک و بحران روحی بود. با این حال دستانش طوری آموزش دیده بودند  
 که تا دم مرگ به کارشان ادامه دهند. تنها یک دم پس از درک گفته گراتسیاس با  
 سرعت، مدار پویشگرها را آزمایش کرد. پاسخ روی نمایشگر ظاهر شد. نفس  
 راحتی کشید و گفت: «آسیبی وارد نشده است.»

گراتسیاس با سر در گمی پرسید: «پس چه شده؟»

- توانستی از پرتو انرژی دشمن نمونه برداری کنی؛ آنقدر که بتوانی تجزیه و  
 تحلیلش کنی؟ اثر عمود بر سرعت نور بر نیروهای مختلف یکسان نیست. شاید  
 «بردار C» حمله پرتویی دشمن را به میدان پیچشی فرستاده باشد.

گراتسیاس به همین نیاز داشت و گفت: «درست است.» سپس با رایانه  
 مشغول به کار شد.

تقریباً بلافاصله پاسخ ریافت و گفت: «پرتو یونی. اگر سپر «بردار C» را  
 نداشتیم به ذرات زیر اتمی تجزیه می شدیم. فقط تصویر را از دست داده ایم، اما  
 پویشگرها سالم و فعال هستند. تا یک ثانیه دیگر تصویر را هم دریافت خواهیم  
 کرد.»

تمپل گفت: «خوب است» و بار دیگر داده های رایانه را بررسی کرد و مطمئن  
 شد مانور آسترهوپ صدمه جدی به آن نرسانده است. نیروی پرتو یونی نیز به  
 داخل سپر «بردار C» نفوذ نکرده بود. سپس به نمایشگر اصلی و گراتسیاس  
 نگریست و پرسید: «رفیقمان الان چه می کند؟»

گراتسیاس به تصویر اشاره کرد. رایانه در حال رسم نمودار حرکت غریبه  
 نسبت به آسترهوپ بود.

تمپل با ناباوری به آن خیره شد. غیرممکن بود! امکان نداشت سفینه ای به آن  
 جرم و اندازه و با چنان سرعت زیادی این گونه دور بزند.  
 اندیشید: «کسی داخل آن سفینه نیست تا «فشار G» را حس کند. با زحمت

گفت: «خب، دست کم نظرش را جلب کرده ایم.»

گراتسیاس سعی کرد بخندد، اما صدای خرناسه‌ای از گلویش بیرون آمد و

گفت: «خوش به حالمان! حالا باید چه بکنیم؟»

- می‌توانیم فرار کنیم تا فاصله‌مان از آستر زیاد شود.

گراتسیاس سر تکان داد و گفت: «بیهوده است، آنها سریعتر از ما حرکت

می‌کنند. علاوه بر آن رد پایی از ذره‌های اتم بر جا گذاشته ایم. حتی خودمان هم

می‌توانیم با دنبال کردن رد پای ذره‌ای به آستر برگردیم. رد پیوسته امواج رادیویی را

هم به آن اضافه کن. اگر آن هیولای مکانیکی می‌خواهد سیاره ما را پیدا کند،

بهتر است به جای این کارها نقشه آستر را برایش ارسال کنیم.»

گراتسیاس سرش را از روی رایانه بلند کرد و با صندلی به سوی همسرش

چرخید. حالت چهره‌اش، زن را نگران کرد. چشمانش خسته و تقریباً بی‌روح شده

بود. گویی بر اثر این بحران، هوش و دانشش آهسته آهسته از او می‌گریخت.

پرسید: «حق انتخابی هم داریم؟»

تمپل از این احتمال که نتواند آسترهوپ را نجات دهد، هراسان و آشفته بود؛

اما با سرعت بر نگرانش غلبه کرد و کوشید اندکی از عصبانیتش را به شوهرش

منتقل کند. با تشر پاسخ داد: «بله، می‌توانیم بجنگیم.»

چشمان گراتسیاس به جایی دیگر می‌نگریست. او گفت: «توپ لیزری و

اژدرهای هیدورژنی داریم، اما نمی‌توانیم به سپر دفاعی سفینه دشمن آسیبی

برسانیم. چطور می‌توانیم با آن بجنگیم؟»

- تو گفתי میدان نیروی ایستای عادی دارند. پس می‌توانیم از آن عبور کنیم.

با ضربات پیاپی می‌توان به آن نفوذ کرد. برای همین بود که تا وقتی به این مرحله از

پیشرفت نرسیدند آسترهوپ را نساختند.

گراتسیاس که هنوز هم به او نگاه نمی‌کرد، شمرده شمرده گفت: «گمان

نمی‌کنم بتوانیم به سپر دفاعی آن سفینه آسیبی برسانیم.»

تمپل با مشت بر لبه کنسولش کوبید و گفت: «لعنت! گراتسیاس، ما باید

سعی مان را بکنیم. نمی‌توانیم اینجا بنشینیم تا دشمن حوصله‌اش سر رفته و

تصمیم بگیرد که برود و بلایی بر سر سیاره‌مان بیاورد. سپس تکیه داد و نفس عمیقی کشید و افزود: «اگر نمی‌خواهی بجنگی فرمان رایانه رابه من بده. خودم این کار را می‌کنم.»

گراتسیاس برای دقیقه‌ای بدون آنکه تمپل را ببیند، به او خیره شده، سپس سر تکان داد و به سوی دستگاه رایانه‌اش چرخید.

اما به جای تحویل فرمان رایانه به تمپل، به آسترهوب دستور داد که از سرعتش بکاهد؛ با کم کردن لختی، بر توانایی مانور سفینه می‌افزود. تمپل نفس راحتی کشید.

کاهش سرعت آسترهوب او رابه صندلیش می‌فشرد. سفینه غریبه هنوز در حال دور زدن عجیب و غیرممکن خود بود. او آهسته قفل فرمان تجهیزات نظامی را روی کنسول رایانه‌اش باز کرد. رشته‌ای از چراغهای کوچک، وضعیت تمام تجهیزات رزمی آسترهوب را نشان داد.

تمپل با خود اندیشید که نباید این اتفاق می‌افتاد. هرگز گمان نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفتد. اگر این هیئت اعزامی از آستر با گونه‌ای غیرمنتظره از حیات یا سفینه فضایی دیگر و یا هوشی از سیاره دیگر روبه‌رو شده بودند، وضعیت متفاوت بود. در آن صورت نبود اعتماد، ترس از ناشناخته، تمایل به حفظ امنیت سیاره مادر، مشکل برقراری ارتباط و یا احتیاط عاقلانه، امری طبیعی بود، اما انتظار حمله و نبرد بر سر آستر را آن هم از نخستین لحظه دیدار در کیهان بیکران نداشت.

اصلاً گمان نمی‌کرد با سفینه غریبه‌ای که فقط حامل دستگاهها، ماشینها و رایانه‌ها بود، روبه‌رو شود. آیا نکته اساسی همین نبود؟

بسیار خب. چنین سفینه‌ای برای چه هدفی ساخته شده است؟ آیا کاونده اکتشافی بود؟ در این صورت نباید به خشونت و جنگ متوسل می‌شد. آیا مکانیزمی دفاعی برای محافظت از منطقه‌ای امنیتی در فضا بود که آسترهوب حریم آن رانقض کرده بود؟ اما آنها دست کم پنجاه سال نوری با نزدیکترین ستاره همسایه آستر فاصله داشتند؛ این تصور که موجوداتی هوشمند، چنان کج خیال

باشند که «قلمرو فضایی» خود را تا این حد گسترده باشند، پذیرفتنی نبود. آستر دشمنی نداشت.

همه چیز گمراه کننده و نامفهوم بود. همان طور که سعی می کرد این مسئله را حل کند، بر سردرگمیش افزوده شد. کم کم داشت اعتماد به نفسش را هم از دست می داد.

خوشبختانه در همین لحظه گراتسیاس با خشونت پرسید: «آماده ای؟ دشمن با سرعت نزدیک می شود. تا یک دقیقه دیگر به تیررس ما می رسد.»

تمپل با تلاش زیاد بر تنفس خویش مسلط شد و هراس را از خود دور کرد و گفت: «مسیری انحرافی نسبت به غریبه را طرح و به رایانه من منتقل کن.» در برنامه جنگ افزاری، اطلاع از مسیر دقیق آسترهوپ و هدف، برای دستیابی به بیشترین بهره وری، ضروری بود.

- برای چه؟ نیازی به مسیر انحرافی نیست. سپر از ما دفاع می کند. صدایش آهنگی پر تنش داشت. «باید دشمن را وادار کنیم فقط نقطه حرکاتمان را حدس بزند و نشان دهیم که می توانیم در حال فرار هم به آنها ضربه بزنیم. مشغول شو!»

تمپل اندیشید که همسرش آهسته کار می کند، اما گراتسیاس سریعتر از او نقشه مسیر حرکت را بر نمایشگر ظاهر کرد. مسیر سفینه غریبه و میزان تغییر جهت آسترهوپ نیز دیده می شد.

تمپل سعی کرد عرق کف دستش را بر روی ران خود پاک کند، اما سودی نداشت. در حالی که به دستانش ناسزای می گفت آنها را برای استفاده از رایانه فرمان سلاح، آماده نگه داشت.

نقشه گراتسیاس بر صفحه تصویر اصلی باقی ماند، اما نمایشگر تمپل تصویر واقعی فضا را هم نشان می داد. سفینه دشمن را دید که با سرعت به سویشان می آید، گویی کهکشانی، این پرتابه نورانی فلزی را برای محو کردن آسترهوپ از صحنه کائنات شلیک کرده بود. ناگهان با این ایمان که دشمن قصد تصادم با سفینه شان را دارد، شروع به شلیک کرد.

پرتوهای انرژی نورانی از تمام سلاحهای لیزری که رایانه در اختیار داشت، به سوی غریبه شلیک شد.

با آنکه سفینه عظیم بود، اما تمام پرتوها بر یک نقطه متمرکز می‌شد. تمپل سعی می‌کرد اثر تخریبی پرتوها را به بیشترین میزان برساند، اما زمانی که پرتوها به میدان انحراف نیرو برخورد کردند، نوری خیره‌کننده در تمام طیف بصری درخشید و رنگین‌کمانی از نورهای درخشان به وجود آورد.

گراتسیاس پس از اصلاح مسیر آسترهوپ گفت: «نتیجه منفی. حمله اثری نداشت.»

وزنش بر اثر مانور، زیاد شد و او را به صندلی فشرد. فرمان شلیک پیوسته را به رایانه داد و سعی کرد سرش را بلند کند تا سفینه دشمن را بر نمایشگر ببیند.

در حالی که پرتو لیزری سپر دفاعی سفینه غریبه را به گلوله‌ای آتشین تبدیل کرده بود، ستونی از نور قرمز به سوی آسترهوپ شلیک شد. بار دیگر تصویر بصری قطع شد.

اما این بار گراتسیاس آماده بود. در حالی که تصویر فضا دیده نمی‌شد، تصویر راداری پوشگرها را بر صفحه نمایشگر ظاهر کرد. تمپل می‌توانست ستون پرتو لیزری که آسترهوپ را به سفینه غریبه متصل می‌کرد، به صورت خطی گرافیکی ببیند. هر چند ثانیه، خطی مشابه از سوی دیگر می‌آمد. پرتو یونی با چنان دقتی شلیک می‌شد که گویی آسترهوپ هدفی ثابت است. در حالی که آسترهوپ بار دیگر با حرکتی ناگهانی مسیر خود را اصلاح می‌کرد، گفت: «هیچ اثری نداشت؟ حمله مان خیلی سنگین است، باید ضربه مخربی وارد کرده باشیم.»

گراتسیاس گفت: «خیر، سپر دفاعی دشمن هر نیرویی را به محض برخورد، پراکنده می‌کند. ضعیف هم نمی‌شود.»

مهاجم از کنارشان گذشت. تا چند ثانیه دیگر از برد سلاح لیزری تمپل خارج می‌شد. او دکمه‌هایی را فشرد و گفت: «فرمان حمله را لغو کن! باید با بیشترین سرعت به دنبالش برویم. لطفاً امکان حمله با اژدر را فراهم کن.»

او پاسخ داد: «بسیار خوب.»

ثانیه‌ای بعد، با به کار افتادن تمام موتورها با حداکثر قدرت، سفینه نعره‌کشان شتاب گرفت و «فشار G» با تمام قدرت بیکر تمپل رافشرد.

مسیر آسترهوپ بر روی مسیر سفینه بیگانه ثابت شد و کوشید که خود را به آن برساند. تمپل زیر لب گفت: «حالا. حالا! پیش از آنکه شروع به دور زدن کنند.» انگشتانش با سرعت با دکمه‌های رایانه کار می‌کرد. تعداد زیادی از در هیدروژنی را آماده کرد. آخرین مختصات و موقعیت مکانی دو سفینه را از رایانه گرفت و گفت: «شلیک» و با کف دست بر روی تمام دکمه‌های شلیک کوبید.

رایانه به طور خودکار سبب «بردار C» را خاموش کرد تا از درها خارج شوند. از درها با توجه به سرعت سفینه مادر به زودی به نود و پنج درصد سرعت نور رسیدند و به دنبال سفینه غریبه روان شدند.

گراتسیاس منتظر دستور تمپل نشد. او با معکوس کردن جهت موتور از شتاب آسترهوپ کاست تا فاصله‌اش از محل انفجار به حداکثر برسد؛ البته به شرطی که از درها به هدف اصابت کرده و منفجر می‌شدند. صفحه تصویر نشان می‌داد که غریبه در حال دور زدن است.

تمپل ناخودآگاه مشتکی بر دسته‌ی صندلیش کوبید و با هیجان گفت: «آفرین. بزیندش، بزیندش!»

ناگهان تعداد زیادی چراغ کوچک روشن شد. گراتسیاس گفت: «از درها به هدف اصابت کردند.»

در همین لحظه تصویر فضا، روی نمایشگر ظاهر شد و آنها گوی سفید و داغی را دیدند که مثل بادکنکی از انرژی منفجر شد و به همه سو پخش شد.

برای چند ثانیه دید تصویری و راداری مختل شد. انفجار آن همه از درهای هیدروژنی فضای اطراف آسترهوپ را به کلی آشوب زده کرد و انرژی بر تمام فرکانسها ساطع شد. ذرات فوق باردار که در مرز وجود و عدم نوسان می‌کردند، از محل انفجار به همه سو پرتاب شدند.

گراتسیاس زیر لب گفت: «نابودش کن!»

تمپل که به دسته‌های صندلی خود چنگ انداخته و به اختلالهای تصویری خیره شده بود، پرسید: «نظرت چیه؟ آیا می‌توانند در برابر این حمله مقاومت کنند؟»

گراتسیاس این بار حتی شانه هم بالا نینداخت. دیگر توان این کار را هم نداشت. فقط گفت: «به ما که نمی‌توانست آسیبی برساند.»  
- نمی‌توانی نمایشگرها را درست کنی؟ باید اطرافمان را ببینیم.  
- رایانه این کار را انجام می‌دهد. تصویر آمد.

صفحات تصویر، واضح و نقشه‌مسیر سفینه‌ها بر روی آن ظاهر شد و نشان داد که غریبه با زاویه‌ای تند دور زده و به سوی آسترهوب بازمی‌گردد. سنجشگرها اعلام کردند سفینه دشمن هیچ آسیبی ندیده است.

تمپل آهی کشید و گفت: «خدای بزرگ! باورم نمی‌شود.» احساس کرد تمام انرژی و توانش را از دست می‌دهد. روی مهارهای صندلی وارفت و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

گراتسیاس مدتی طولانی و تا پایان دور زدن سفینه مهاجم به آن زل زد. سپس گفت: «نمی‌دانم. سعی کنیم بار دیگر با آن تصادف کنیم؟»  
زمانی که پاسخی نشنید، مسئله را به رایانه داد و با توجه به قدرت مانور اندک آسترهوب به آن دستور داد تا آخرین لحظه، اصلاح مسیر را به تأخیر بیندازد و بعد سر راه سفینه غریبه قرار گیرد. سرانجام رایانه رادر حالت خودکار گذاشت، تکیه داد، خمیازه‌های کشید و با خستگی گفت: «خوابم می‌آید. کاش کشیکمان زودتر تمام می‌شد.»

ترس و تحیر، تمپل را عصبانی کرد و گفت: «گراتسیاس! تو نمی‌توانی درست فکر کنی؟» درست در زمان و موقعیتی که به تمام توان همسرش نیاز داشت، هر لحظه بر فاصله‌شان افزوده می‌شد. به همین دلیل اضافه کرد: «نکنند فکر کرده‌ای بعد از این جنگ، مأموریت ادامه پیدا می‌کند؟ یعنی امکان دارد آن سفینه ما را رها کند و بگذارد بی‌کارمان برویم؟ پناه بر خدا! حتی یک موجود زنده هم در آن سفینه نیست. فقط یک ماشین بی‌روح است. می‌تواند قرن‌ها اینجا بماند و به ما



حمله کند و حوصله اش هم سر نرود. یا شاید با محاسبه بفهمد که آستریها نمی توانند سپر «بردار C» را به دور سیاره شان بکشند و ما را رها کند و به سراغ آستر برود. ما هم نمی توانیم جلوی اش را بگیریم. آستر هم بی دفاع است. حتی نمی دانیم آن سفینه از ما چه می خواهد، ما...»

ناگهان در همان لحظه، رایانه آسترهوپ را بالا کشید و سر راه غریبه قرار داد. تمام موتورها با صدای زیاد کار می کردند تا باشتابی وحشتناک، جرم سفینه را در محلی قرار دهند که مهاجم نتواند از برخورد با آن فرار کند. تمپل احساس کرد مهارهای صندلی تکه تکه اش می کنند. سعی کرد فریاد بکشد، اما حتی نتوانست نفس بکشد.

نمایشگرها و چراغهای اعلام خرابیها، نمایش بزرگی به راه انداخته بودند، اما سفینه دشمن نتوانست جا خالی کند و بدون تماس از کنار آنها بگذرد.

برای لحظه ای آسترهوپ چرخید تا رقیب را تعقیب کند. گراتسیاس با تلاش زیاد خود را پیش کشید و فرمان قبلی را لغو کرد. «فشار G» بی درنگ از بین رفت. آسترهوپ به مسیری که لختی برایش رقم زده بود، رفت. غریبه نیز در حال دور زدن و تعقیب آن بود.

تمپل زیر لب گفت: «لعنتی! لعنت بر آن سفینه.»

سعی کرد روی صندلی خود آرام بگیرد و اندیشید: نمی توانیم... حتی نمی توانیم با آن تصادف کنیم. دشمن نمی تواند آسیبی به ما برساند، اما ما هم نمی توانیم به آن صدمه ای بزنیم. آسترهوپ سفینه جنگی نبود و بنا نبود با جنگ از سیاره مادر دفاع کند. قرار بود با سیاست و زیرکی و دورماندن از دردسر، منافع آستر را حفظ کند. در بدترین حالت، قرار بود برای پیشگیری از بروز خطر، به آستر برنگردد. مأموریتشان صلح طلبانه و برای تحقق رؤیای آستر بود. این سفینه هرگز بنا نبود بجنگد، مگر برای بقای خود.

تمپل در سکوت حاکم بر اتاق فرمان رایانه کمکی، زیر لب گفت: «زمانی که داوطلب خدمت نظام شدم تصور چنین چیزی را نمی کردم.»

گراتسیاس خواست چیزی بگوید، اما صدای خش و خش بلندگوها ساکتش

کرد. گویی چیزی درون روغن داغ افتاده بود.

این صدا از نوع امواج اخلا لگر نبود. تمپل با نگاهی کوتاه به نمایشگرها مطمئن شد. صدا، ناشی از نفوذ امواج کاونده بود، درست مانند امواجی که سعی کرده بود به رایانه نفوذ کند، اما این بار سخت افزارهای حفاظت نشده صوتی و ارتباطی سفینه یعنی دستگاه ارتباط داخلی را تحت تأثیر قرار می داد.

پس از خش و خش اولیه، صدا تغییر کرد و به سوت، خر و خر و ناله تبدیل شد. لحظه ای احساس کرد به زبانی بیگانه گوش می دهد. بیش از آنکه بتواند از گراتسیاس و یا رایانه بخواهد دستگاه ترجمه را روشن کنند، امواج تداخلی مدوله و به کلمه ها و صدایی واضح مبدل شد.

صدایی که از تمام بلندگوهای رایانه شنیده می شد و تمپل و گراتسیاس می فهمیدند. صدا خشک و بی احساس بود. گویی صدا ساز، خوب قیلق گیری نشده بود، اما کلمه ها واضح بود.

- حیات بد، تسلیم شو! در غیر این صورت نابود می شوی.

امواج کاونده پویشگر، بهره بلندگوها را بالا برده بود. صدا چنان بلند و گوشخراش بود که اتاق را می لرزاند.

تمپل ناخودآگاه پرسید: «اوه خدای بزرگ! این دیگر چیست؟»

گراتسیاس بدون آنکه لزومی داشته باشد پاسخ داد: «از سفینه دیگر است! با ما حرف می زنند.» در لحنش شکست، یأس و بی علاقه گی موج می زد.

تمپل گفت: «خودم می دانم. محض رضای خدا بیدار شو! سپس روی صفحه کلید روبه رویش کوبید، یک کانال رادیویی را باز کرد. از پشت میکروفون پرسید: «تو که هستی؟ چه می خواهی؟ ما قصد جنگ نداریم. مأموریتمان صلح طلبانه است. چرا به ما حمله می کنی؟»

نمایشگر اصلی نشان می داد سفینه مهاجم که دور زده بود و به آسترهوپ نزدیک می شد، اکنون به فاصله نیم کیلومتر و با سرعتی مساوی و جهتی یکسان با آن حرکت می کرد.

بلندگوها با صدای بلند فریاد زدند: «تسلیم شوید! شما حیات بد هستید. نابود

می شوید. باید تسلیم شوید!»

تمپل با خشم و دستپاچگی میکروفونش را خاموش کرد، به سوی گراتسیاس چرخید تا خشمش را بر سر او بریزد. گفت: «نمی توانی صدای بلندگوها را کم کنی؟ پرده گوشم را باره کرد!»

گراتسیاس که گویی نیمه خواب بود به کندی چند دکمه را بر روی کنسولش فشرد و به نمایشگرها نگر بست و گفت: «مشکل سخت افزاری داریم. امواج کاونده سفینه غریبه از ولتاژ خط رایانه قویتر است. باید به طور دستی بهره بلندگوها را پایین بیاوریم.» ناگهان چشمانش باز شدند. حتی در همان حالت بهت عمیق نیز دچار حیرت شد و گفت: «فقط بلندگوهای این اتاق روشن هستند. لعنتی از محل دقیق ما خبر دارد. تمام مدارهای این اتاق را هم می شناسد.»

این امر، غیرمنطقی بود؛ چنان غیرمنطقی که حتی نظر تمپل را در اوج هراس، جلب کرد. او گفت: «یک دقیقه صبر کن! آنها فقط از این بلندگوها استفاده می کنند؟ بلندگوهای این اتاق؟ چگونه فهمیده اند ما در این اتاق هستیم؟! گراتسیاس این سفینه سیصد و نود و دو نفر سرنشین دارد. دشمن چگونه فهمیده است که فقط ما بیدار هستیم؟!»

بلندگوها بار دیگر فریاد زدند: «باید تسلیم شوید! نمی توانید فرار کنید. سرعتتان کم است. نمی توانید بجنگید. سلاحهایتان کوچک و ضعیف است. زمانی که سپر دفاعیتان بشکند و نابود شود، بی دفاع خواهید شد. اسرازان برای همیشه گم و نابود می شود. فقط اگر تسلیم شوید نجات می یابید.»

تمپل میکروفونش را باز کرد و گفت: «نه! اشتباه می کنی. ما خطری برای شما نداریم. شما که هستید؟ چه می خواهید؟»

بلندگو پاسخ داد: «مرگ. مرگ برای حیات. مرگ برای تمام دنیاهای زنده. باید تسلیم شوید.»

گراتسیاس چشمانش را بست و بدون نگاه کردن دستش را دراز کرد، چند دکمه را فشرد و صفحه تصویر اصلی بار دیگر روشن شد. سفینه غریبه که مانند

قلعه‌ای هوایی با فاصله ثابت از آسترهوپ در حال پرواز بود، دیده شد. چنان موقعیتش را ثابت نگه می‌داشت که بی حرکت به نظر می‌رسید. فاصله‌شان چنان نزدیک بود که تمپل اندیشید می‌تواند با سنگ به آن حمله کند.

گراتسیاس آهی کشید و گفت: «شاید نمی‌داند که فقط ما دو نفر بیدار هستیم و بقیه خوابند.»

تمپل منظورش را نفهمید، اما مثل طناب نجات به آن چنگ انداخت و پرسید: «منظورت چیست؟»

گراتسیاس با چشمان بسته گفت: «محفظه‌های سرد خواب طولانی. علائم حیاتی بقیه مسافران چنان ضعیف است که حتی نمایشگرها هم به سختی آنها را ردیابی کرده و نشان می‌دهند. محفظه‌ها فقط نوعی دستگاه هستند. رایانه راهم رمزگذاری کرده‌ام. شاید آن سفینه گمان می‌کند فقط ما دو نفر زنده هستیم.»

تمپل نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «اگر نظر تو صحیح باشد...» افکار زیادی در ذهنش نقش بست. افزود: «آنها از ما می‌خواهند تسلیم شویم چون نتوانسته‌اند ماهیت سپر دفاعیمان را شناسایی کنند و می‌خواهند بدانند ما دو نفر در چنین سفینه بزرگی چه می‌کنیم. شاید از نظر آن سفینه، رفتن به سوی آستر بدون پاسخ به این پرسشها، خودکشی محسوب شود و تا زمانی که سپر دفاعیمان را نابود کند، همین جا می‌ماند.»

سپس در حالی که قلبش با ناامیدی غیرمنطقی به شدت می‌تپید، گفت: «گراتسیاس، چه مدت طول می‌کشد تا رایانه را برای شلیک میدان «بردار C» به سوی آن سفینه برنامه‌ریزی کنی؟ الان فاصله مان نسبت به هم ثابت است و می‌توانیم از مولد میدان به عنوان سلاح استفاده کنیم.»

این پیشنهاد چشمان گراتسیاس را باز کرد. با حالتی بیمارگونه به تمپل نگر بست و پرسید: «چه مدت طول می‌کشد مولد را برای چنین حمله‌ای آماده کنی؟ و در طول این مدت از چه چیزی برای دفاع استفاده کنیم؟»

حق با او بود و تمپل هم فوراً به این مطلب پی برد، اما احتمالاً کاری بود که از دستشان ساخته باشد. نمی‌توانستند در حالی که سیاره آستر به وسیله دشمن

منهدم می‌شد، به سفر چند هزار ساله‌شان به پهنه کهنکشان ادامه دهند. باید راه‌حلی وجود می‌داشت.

بار دیگر بلندگوها به صدا در آمدند: «حیات بد! به شما اخطار داده شد. اکنون انهدام سفینه‌تان آغاز می‌شود. برای حفظ جان‌تان باید تسلیم شوید.»

تمپل دیوانه‌وار به ترکیب «حیات بد» اندیشید. معنی حیات بد چه بود؟ آیا این سفینه نوعی سلاح و ماشین خودکار دیوانه بود که در کهنکشان سفر می‌کرد و هر چه را که حیات بد می‌نامید، نابود و منهدم می‌کرد؟ چگونه می‌خواست آسترهوپ را نابود کند؟

لازم نبود مدت زیادی برای یافتن پاسخ این پرسش منتظر شود. تقریباً بلافاصله صدای برخورد دو فلز را شنید. لرزشی را از طریق بست صندلی خود حس کرد. پس از کمتر از یک ثانیه درخشش کوچکی از میان سفینه مهاجم نشان داد که پرتابه‌ای شلیک شده است. زنگهای خطر به صدا در آمدند و نمایشگرها ابعاد فاجعه و خرابی را به تمپل نشان دادند.

با وجود سردرگمی، آموزش حرفه‌ای به داد او رسید. به سرعت با رایانه کار کرد. اطلاعاتی بر صفحه فرمان ظاهر شد. گفت: «چیزی به ما اصابت کرده، آن هم از پشت سپر! نوعی پرتابه است که از سپر «بردار C» رد شده و بدنه اصلی را شکافته است. نمی‌دانم چیست ولی از هر سه لایه پوشش سفینه رد شده و درست تا دیوار داخلی را سوراخ کرده است.»

گراتسیاس حرفش را قطع کرد: «بزرگی سوراخ چقدر است؟»

تمپل با حالتی گزارشی پاسخ داد: «حدود یک متر مربع. رایانه در حال بستن هوابندها و مهر و موم منطقه آسیب دیده است. خرابی جزئی است؛ یکی از دستگاه‌های تبادل گرما برای تنظیم آب و هوا را از دست داده‌ایم. اما اگر باز هم حمله کند، شاید دستگاه مهمتری از بین برود.» سازندگان آسترهوپ با اطمینان و تکیه بر میدان «بردار C» به تقویت بدنه سفینه در برابر حمله‌ها و آسیب‌های بزرگ توجه نکرده بودند.

سفینه غریبه بار دیگر شلیک کرد. به محض برخورد پرتابه با بدنه، صدای بم

دیگری شنیده شد. همزمان، نور درخشان ضعیفی نیز از مهاجم دیده شد. زنگهای خطر بیشتری به صدا در آمد. صفحه فرمان تمپل گویی اوضاع دیوانه‌خانه‌ای را نمایش می‌داد.

تمپل بازحمت بر تمایلش برای فریاد کشیدن غلبه کرد و گفت: «به همان محل قبلی حمله کرد. پوسته خارجی شکافته و مقدار کمی اکسیژن از دست رفته است. رایانه، هوابندهای بیشتری را می‌بندد. با پیش بینی از روی مسیر حمله‌ها به یک بخش، تمام درهای منتهی به آن قسمت را می‌بندم.» سپس از رایانه تقاضای برآورد آسیبه‌های وارده و تخمین نیروی مخرب پرتابه‌ها را کرد و افزود: «اگر دو ضربه دیگر مثل این وارد کند، یکی از سالنهای محفظه‌های خواب مصنوعی را نابود می‌کند و دچار خسارت جانی هم می‌شویم.»

اگر پرتابه‌ها بیایی به همان نقطه شلیک می‌شدند و بیشتر به داخل سفینه نفوذ می‌کردند، سرانجام مولد «بردار C» را نیز نابود می‌کردند. بله، واقعیت داشت: آسترهوب به زودی نابود می‌شد.

- گراتسیاس! این دیگر چیست؟ چنین سلاحی به لجاظ علمی نمی‌تواند وجود داشته باشد. چگونه این بلا را بر سر ما می‌آورد؟

گراتسیاس که با وجود خستگی و بی حالی، تمام پاسخها را روی صفحه تصویر آورده بود، گفت: «سرعتش زیاد است و نمی‌توانم آن را ردیابی کنم. پرتابه‌ها از سرعت نور هم سریعتر حرکت می‌کنند. به همین دلیل، نور پرتابه پس از حمله دیده می‌شود. اگر سپر دفاعی نداشته‌ایم تاکنون به بخار تبدیل شده بودیم.» «بردار C» سرعت پرتابه دشمن را تا زیر سرعت نور کاهش می‌دهد، اما تا آن وقت پرتابه وارد میدان دفاعی ما می‌شود. آسترهوب برای چنین نبردی ساخته نشده است.»

تمپل برای لحظه‌ای نتوانست سرعت فرانور را بپذیرد. پرتابه‌ای که سریعتر از نور حرکت می‌کند! وقتی هم که با سپر برخورد می‌کرد، مقداری از انرژی‌اش را عمود بر سرعت نور از دست می‌داد و کُند می‌شد، اما نه آنقدر که حمله‌اش متوقف شود.

بار دیگر، بلندگوها به صدا در آمدند: «ما به سفینه سالم شما نیاز داریم. تسلیم شوید! جانتان حفظ خواهد شد. به شما اجازه خواهیم داد به عنوان حیات خوب به ما خدمت کنید.»

تمپل چنان عصبانی بود که ناخودآگاه کانال رادیویی را باز کرد و بر سر دشمن فریاد زد و گفت: «خفه شو! شلیک نکن، بگذار کمی فکر کنیم. چگونه می توانیم بدون تفکر تسلیم شویم؟»

سپس، نفسی عمیق کشید و به گراتسیاس نگریست. خشمگین بود و نمی دانست چه بکند. چشمان شوهرش خسته و نیمه باز بود، گویی می خواست بخوابد. هراسان و وحشت زده بر سر او فریاد کشید: «کاری بکن! تو متخصص نرم افزار سفینه هستی. وظایفات مواظبت از سفینه است. باید راه نجاتی پیدا کنی. آنها حق ندارند این بلا را بر سر سفینه من بیاورند.»

گراتسیاس خیلی آهسته به سوی او چرخید، گویی سرش بر گردنش سنگینی می کرد. گفت: «چه کنم؟ ما فقط همین سپر دفاعی را داریم، ولی دیگر فایده ای ندارد. آن... ماشین، از هر لحاظ مجهز است. کاری از دستمان ساخته نیست.»

تمپل با عصبانیت مهارهای صندلی خود را باز کرد، بلند شد و همسرش را تکان داد. سپس با صدایی بلند توی صورت او فریاد کشید: «حتماً کاری هست که از دستمان ساخته باشد. ما انسانیم! اما آن سفینه چیزی جز یک مشت ریزتراشه و ماشینهای برنامه ریزی شده نیست. ما از او برتریم. تسلیم نشو! فکر کن!»

گراتسیاس چند لحظه به همسرش نگریست. سپس، لبخند تلخی زد و گفت: «انسان بودن چه فایده دارد؟ کمکی به ما نمی کند. فقط قدرت و هوش مهم است. آن ماشینها هوشمند هستند. شاید هوششان از ما بیشتر باشد. آنها از ما پیشرفته تر و خیلی هم قوی ترند. پس کاری از دست ما ساخته نیست.»

تمپل می خواست بر سر او فریاد بکشد و بگوید: نباید تسلیم شویم! می توانیم باز هم بجنگیم! تا زمانی که ثابت قدم باشیم و بجنگیم، شکست نخورده ایم! اما می دانست که اشتباه می کند. هیچ کس نمی توانست در انجام دادن یک وظیفه،

سرسخت تر از یک ماشین باشد.

او گفت: «اما هوش و قدرت همه چیز نیست.» به سرعت اندیشید تا چیزی بیاید که به آن ایمان داشته باشد و بتواند گراتسیاس را متقاعد کند و روحیه شکست طلبی را از وجودش بزداید. افزود: «عاطفه چطور؟ سفینه دشمن برای هیچ چیز ارزش قائل نیست. پس عشق چه می شود؟»

گراتسیاس با شنیدن حرفهای همسرش خرد شد. با خشونت دستانش را روی صورتش گذاشت و در حالی که در درون با خود می جنگید، شانه هایش می لرزید.

تمپل که نومید تر از آن بود که تسلیم شود، گفت: «بسیار خب، می توانیم از برنامه خود انهدام سفینه مان استفاده کنیم. باید آسترهوپ را از بین ببریم و نگذاریم دشمن به مولد میدان «بردار C» دست پیدا کند. از خودگذشتگی؛ ایثار، این همان چیزی است که آنها فاقد آن هستند.»

ناگهان گراتسیاس دستانش را از صورتش برداشت، مشت کرد و بر دسته صندلی خود کوبید و گفت: «پس کن! ماشینها هم ایثارگرند. اصلاً به خودشان اهمیت نمی دهند، اما اگر خواسته های خود را به دست نیاورند، دچار اضطراب و احساسات ناخوشایند نمی شوند. دشمن تا چند لحظه دیگر به ما حمله خواهد کرد. ما می میریم و کاری هم از دستمان ساخته نیست؛ هیچ کار. پس دست کم قلبم را نشکن.»

عصبانیت و نومیدی او باید تمپل را می آزرده، اما بیداری و زنده دلی و چشمان آتشین و درخشان گراتسیاس، همان طور بود که تمپل دوست داشت. ناگهان از تنهایی به در آمد و با نرمش و محبت گفت: «گراتسیاس، گراتسیاس! راه حلهایی در قسمت ناخود آگاه ذهنش ظاهر می شد، نقشه هایی وحشتناک، اما امیدوارکننده؛ راه حلهایی که از بیانش وحشت داشت. به آرامی گفت: «می توانیم همه را بیدار کنیم. شاید آنها بتوانند راه نجاتی پیدا کنند و بعد رأی گیری کنیم.

بگذار تمام هیئت اعزامی در تصمیم گیری شرکت کنند و شاید بتوانیم...»

آنچه به ذهنش خطور کرد، ترسناک بود، ولی به هر حال نقشه اش را برای



گراتسیاس گفت. سپس اجازه داد همکاریش آنقدر فریاد بزند تا دیگر از بحث و جدل خسته شود.  
به هر حال آنها باید آستر رانجات می دادند.

وظیفه تمپل برای آماده سازی مقدمات اجرای نقشه، خیلی ساده بود. گراتسیاس رادراتاق کنترل رایانه کمکی تنها گذاشت و از نزدیکترین راه به راهروی مرکزی در پوسته داخلی رفت. ابتدا از کمدمی لوازم کار و ارباب مغناطیسی را برداشت. سپس به مرکز فرماندهی اصلی رفت و در آنجا، یک کانال رادیویی را باز کرد. امیدوار بود غریبه در حال گوش کردن باشد. او گفت: «من تمپل هستم. همکاری دیوانه شده و می خواهد بجنگد، اما من می خواهم تسلیم شوم. باید او را بکشم. کار ساده ای نیست، کمی فرصت به من بده. می خواهم سپرهای دفاعی را خاموش کنم.»

نفسی عمیق به همراه آهی مصنوعی کشید. آیا ماشینها معنای آه کشیدن را درک می کردند؟ سپس گفت: «متأسفانه زمانی که میدان دفاعی خاموش شود، سیستم خودکار خود انهدام، روشن می شود. من هم نمی توانم آن را از کار بیندازم. بنابراین، سعی نکنید سفینه را تصاحب کنید، چون تکه تکه خواهید شد. خودم بیرون می آیم. من می خواهم حیات خوب باشم، نه حیات بد. برای اثبات حسن نیت، می خواهم یک مولد دستی میدان «بردار C» را که از نوع سپر دفاعی سفینه است، برایتان بیاورم تا دقیقاً مطالعه و چگونگی کارکرد آن را بررسی کنید. شما نیاز مبرمی به آن دارید.»

اندیشید: سفینه غریبه، باید فشار روانی نهفته در لحن او را درک کرده باشد. به همین دلیل بالحنی کنایه آمیزتر گفت: «اگر مأموریتمان صلح طلبانه نبود، تا حالا نابود شده بودید. ما می دانیم چگونه سپرهای دفاعی شما را نابود کنیم، اما قدرت آتش لازم را نداریم.»

فرستنده را خاموش کرد و اندیشید: بگذار کمی درباره پیشنهادم فکر کند. مرکز فرماندهی را ترک کرد و با ابزارها و ارباب مغناطیسی به سوی مرکز آسترهوب

رفت؛ محلی که تمام دستگاه‌های حیاتی سفینه قرار داشت؛ بانک‌های رایانه‌ای؛ مولدهای گرانش مصنوعی؛ سیستم‌های حیات‌بای اصلی و مولد میدان «پرداز C». هنگام کار، با گراتسیاس صحبت نکرد. دلش می‌خواست از پیشرفت کار او باخبر شود، اما می‌دانست که خطوط ارتباطی داخل سفینه، امنیت لازم را ندارند و دشمن در حال شنود و جاسوسی است.

تمپل متخصص سخت‌افزار سفینه بود و کارش رابه خوبی می‌دانست. سیستم خود انهدام را از رایانه جدا کرد و روی ارایه مغناطیسی قرار داد. این دستگاه (که طراحان مأموریت آن را «جعبه سیاه» نامیده بودند) اندازه‌ای معادل نیمی از هیکل تمپل داشت و یک مولد «میدان C» مستقل بود که می‌توانست در صورت از کار افتادن کامل آسترهوپ، آن را عمود بر سرعت نور نابود کند. با جدا شدن این دستگاه از رایانه، گراتسیاس نمی‌توانست سفینه را نابود کند؛ اما پیش از حرکت ارایه، اطمینان حاصل کرد که مکانیزم فعال ساز امواج انهدام، مسلح شده و روشن است.

این بار زمانی که مرکز فرماندهی را ترک کرد، از راهرویی دیگر به محوطه و پوسته میانی رفت. محفظه‌های خواب مصنوعی او و گراتسیاس آنجا بود. همکارش هنوز نیامده بود. به هنگام انتظار، همه بلندگوهای اتاق را قطع کرد. امیدوار بود که حرکات دزدانه‌اش مانند موجود زنده‌ای باشد که در حال حمله‌ای غافلگیرانه و کمین کردن برای موجودی دیگر است.

گراتسیاس دیر کرده بود. همین تأخیر تمپل را عصبی کرد. آیا گراتسیاس بار دیگر دچار رختی از سر هراس شده بود؟ آیا نظرش را عوض کرده و به این نتیجه رسیده بود که دیوانه شده است؟ هنگام طرح نقشه، طوری بر سر تمپل فریاد کشیده بود که گویی همسرش از او خواسته است که به دست خود انتحار کند. اگر...

در باز شد. گراتسیاس با سرعت وارد اتاق شد و نفس نفس زنان گفت: «باید عجله کنیم، فقط پانزده دقیقه تا از کار افتادن سپر دفاعی باقی مانده است.» صورتش کبود و گرفته و خشمگین بود. گویی این مدت را صرف کتک زدن

خودش کرده بود. تمپل ناگهان به عمق هراس انگیز پیشنهادش به این مرد بیچاره بی برد.

بدون توجه به کمبود زمان و عجله به سوی شوهرش رفت و گفت: «گراتسیاس، این طور به من نگاه نکن! این نقشه عملی است و موفق می شویم.» مرد، پس از مکثی کوتاه گفت: «فرستنده لباس فضاییت را باز نگاه دار.» سپس وارد محفظه خواب مصنوعی شد و افزود: «زمانی که سفینه را ترک کردی، رایانه فرماندهی آسترهوپ را تحویل می گیرد.» دراز کشید و ادامه داد: «دو رمز هم وجود دارد. ابتدا اسم مرا بگو. اگر موفق شدی، بگو: آستر و اگر این رمز کار نکرد، بار دیگر بگو: آستر. به هر حال اجازه نمی دهم سفینه در خواب نابود شود.» وحشت و درد و اندوه در چشمانش موج می زد.

انگار که او را مرخص کرده باشد، دستانش را روی سینه خود گذاشت. زمانی که تمپل برای خدا حافظی به او نزدیک شد، گراتسیاس مع دست او را گرفت و با محبت پرسید: «چرا باید این کار را انجام بدهیم؟ چرا؟»

قلب تمپل از ناامیدی گراتسیاس به درد آمد. گفت: «چون این تنها راه جلوگیری از انهدام آسترهوپ - یا تصرفش توسط آنها - در زمان خاموش کردن سپر دفاعی است.»

گراتسیاس با دندانهایی برهم فشرده پرسید: «چرا نمی توانم با تو بیایم؟» اشک بر گونه های تمپل جاری شد. با زحمت گفت: «شاید اگر گمان کنند که تو را کشته ام بیشتر به من اعتماد کنند. در ضمن کسی باید باقی بماند تا در صورت شکست، راهی پیدا کند. ما را برای همین کار آموزش داده اند.»

گراتسیاس، تا مدتی به تمپل خیره شد. آن گاه دست او را رها کرد و گفت: «اولین کلمه رمز را که بگویی، رایانه مرا بیدار می کند.»

تمپل باید عجله می کرد. تحمل ترک شوهرش را نداشت. قدمی به عقب برداشت و در محفظه را بست. قفل ایمنی نیز به طور خودکار بسته شد. گازی که بدن را برای انجماد آماده می کرد، وارد محفظه شد. گراتسیاس آنقدر با اندوه و اشتیاق به تمپل نگریست که پنجره شیشه ای محفظه بر اثر سرما کدر شد.

تمپل، بدون توجه به اشک‌هایی که چشم‌هایش را می‌سوزاند، به راه افتاد. ارایه کوچک که بر میدانی مغناطیسی شناور بود، جلوی او پیش می‌رفت. از راهروی مرکزی به پوسته خارجی رفت و سعی کرد که به محل آسیب دیده از پرتابه فرانونر نزدیک شود. در آنجا، سوار بر ارایه مغناطیسی به اتاق جانبی هوابندی رفت که دسترسی به نزدیکترین درگاه خروجی را میسر می‌ساخت. در آن اتاق، لباس فضایی پوشید. روشن بودن مدار رادیویی را چهار بار آزمایش کرد، زیرا همه چیز به رادیو و مدار آن بستگی داشت. سپس، لباسش را مهر و موم کرد و با ارایه کوچک به هوا بند رفت.

رایانه به طور خودکار، اتمسفر - گرانش داخل هوا بند را با وضعیت درگاه تنظیم کرد. پس از آن، دیگر به ارایه نیاز نداشت. جعبه سیاه را به درون غار فلزی و مرتفع درگاه هل داد و با تایپ کردن دستور، فرمان باز شدن در درگاه را صادر کرد. در به کناری لغزید و او در برابر فضای خالی و سیاه قرار گرفت.

ابتدا نتوانست سفینه بیگانه را ببیند. همه جا تاریک بود. آسترهوپ فقط نیم سال نوری از سیاره مادر دور شده بود. زمانی که دید چشمانش با محیط سازگار شد، توانست در نور اندک خورشید آستر، سفینه مهاجم را در پس زمینه ستارگان ببیند. بسیار عظیم و مرگبارتر از آن می‌نمود که بتواند آسیبی به آن بزند.

با به یاد آوردن نگاه گراتسیاس، تحمل تأخیر و تأمل را از دست داد. باید وظیفه‌اش را انجام می‌داد. زمانی که زنگ‌های خطر روشن شد و اعلام کرد سپر دفاعی آسترهوپ خاموش شده است، گلویش را صاف کرد و در فرستنده‌اش گفت: «بسیار خب. به قولم وفا کردم. همکارم را کشتم. سپر دفاعی را خاموش کردم. حالا شما باید به قولتان عمل کنید. جانم را نجات دهید. می‌خواهم به طرف شما بیایم. اگر دستگاه خودانهدام خودکار عمل کند و فاصله ما کمتر از صد کیلومتر باشد، نابود می‌شویم. مولد کوچک میدان «بردار C» را هم آورده‌ام. می‌توانم استفاده از آن را یادتان بدهم. شما هم باید به قولتان وفا کنید.»

منتظر پاسخ نشد، چون انتظارش را هم نداشت. در تماس‌های پیشین چیزی

جز شلیک پرتابه دریافت نکرده بود. البته همین کافی بود. فقط باید به سفینه بیگانه نزدیک می شد.

با اندوه دسته جعبه سیاه را در دست فشرد. موتور کوچک لباس فضایش را روشن کرد تا خود و بارش را از سفینه به سوی تاریکی براند. رایانه به طور خودکار درها را بست و او را تنها گذاشت.

لحظه ای از کوچکی خودش در آن فضای بیکران وحشت کرد. هیچ آستریایی تا کنون در چنان محلی نبود؛ آن هم نیم سال نوری دور از خانه و خارج از سفینه. او تمام آموزشهایش را در مدار آستر دیده بود، جایی که سیاره از عظمت و هراس فضای بی پایان و تیره می کاست. در ضمن نور هم بود! اینجا فقط بازتابهای کوچکی از دوربینها، بویسگرها و بدنه آسترهوپ و سفینه بیگانه دیده می شد که خطوط تند و تقریباً ناپیدای آن اندکی کمتر از ظلمت کائنات به سیاهی می زد.

می دانست اگر به این تفکر ادامه بدهد، دیوانه می شود. دندانهایش را بر هم فشرد و با توجه کامل به سوی دشمن رفت.

حالا همه چیز به این نکته بستگی داشت که آیا غریبه از وجود انسانهای زنده در آسترهوپ خبر دارد یا نه؟ و آیا در تجزیه و تحلیل سپر میدان «بردار C» به موفقیتی دست یافته است؟ و اینکه آیا او می توانست از این مهلکه بگریزد یا نه؟ عظمت سفینه دشمن، فاصله شان را کمتر از واقع نشان می داد، اما پس از مدتی توانست درگاهی باز را در پهلولی سفینه ببیند.

سپس ناگهان صدایی از کانال رادیویی شنید که مو بر تنش راست کرد و عرقش را در آورد: «از عرشه ای که باز است، وارد شو! آن اتاق سپر محکمی دارد و در برابر انفجار آسیب ناپذیر است. با دستگاہ همان جا بمان! اگر خیانت کنی با سلاح خودت نابود می شوی. اگر حیات خوب باشی تو را نمی کشیم. تا وقتی بپاده کردن دستگاہ برای واری تمام شود، همان جا می مانی. زمانی که اصول کلی شناخته شد، اجازه می دهیم به پرسشهای بعدی پاسخ دهی.»

تمپل زیر لب گفت: «خیلی متشکرم!» اما از سرعتش نکاست و پا پس

نکشید. مستقیم به سوی درگاه باز رفت. عرشه در برابرش دهان گشود. برنامه رایانه ای گراتسیاس را آزمایش کرد. آنچه که باید انجام می داد چنان مخاطره آمیز و خطرناک بود که بدون تفکر اقدام کرد. گویی تمام عمر مشغول انجام آن کار بوده است. ناگهان توان دستگاه رانش لباسش را زیاد کرد و چنان به جعبه سیاه برخورد کرد که جعبه به سوی عرشه باز رفت و خودش متوقف شد. همان جا منتظر شد تا میدان دفاعی محافظ عرشه، مولد را متوقف کند. بعد چنان فریاد زد که گویی رایانه ناشنواست و گفت: «گراتسیاس!» با این رمز آسترهوپ یک باریکه کِشنده و ناقل را به سمت او فرستاد و او را با سرعت از سفینه بیگانه دور ساخت. این رشته، باریکه کِشنده صنعتی بود و ابتدا برای ساخت آسترهوپ و بعد بازگیری مورد استفاده قرار گرفته بود. پرتو آن چنان باریک و ضعیف بود که نمی توانست سلاح محسوب شود، اما می توانست شیء کوچکی به اندازه تمپل را با سرعت زیاد، میان دو سفینه منتقل و جابه جا کند. زمانبندی دقیق، امری حیاتی بود. او بدون فکر وظیفه اش را انجام داد. در حالی که باریکه او را به سوی آسترهوپ می کشاند، بار دیگر در فرستنده اش فریاد زد: «آستر!» با این رمز، رایانه بار دیگر سپر میدان «بردار C» را به دور آسترهوپ برقرار و فرمان عمل را برای جعبه سیاه ارسال کرد. در همان لحظات کوتاهی که بیگانه توانایی شلیک به سوی او را داشت، به داخل سپر رسید.

تمپل و گراتسیاس پس از پایان ماجرا، سرنوشت نه چندان زیبای بیگانه را دیدند. گراتسیاس که هنوز از خواب اجباری و کوتاهش کسل بود، در اتاق ورودی به همسرش کمک کرد تا لباس فضایی را در آورد. اما زمانی که تمپل پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ آیا موفق شدیم؟» نتوانست پاسخ دهد زیرا فرصت تحقیق پیدا نکرده بود. زمانی که رایانه بیدارش کرد، مستقیم به استقبال تمپل آمده بود. بنابراین، هر دو به سوی نزدیکترین اتاق کنترل رایانه کمکی دویدند تا ببینند آیا خطر رفع شده است یا نه.

بله، خطر رفع شده بود. پویسگرها نشانی از سفینه بیگانه دریافت نمی کردند.

اگر هم گریخته بود، حتی اثری از مسیر حرکتش باقی نمانده بود. به همین دلیل، گراتسیاس تصاویر و گزارش ضبط شده بویشگر را به نمایش گذاشت و آنها سرنوشت سفینه‌ای را که در میدان «بردار C» قرار گرفته بود، دیدند. سفینه به سادگی از صفحهٔ عالم وجود ناپدید شده بود. پس از تماشای تصاویر، تمپل دلش می‌خواست جشنی برپا کند، اما زمانی که نظرش را بیان کرد، گراتسیاس پاسخ داد: «چند دقیقه صبر کن! کار دارم.»

او بالحنی معترض پرسید: «چه کاری؟ ما دنیایمان را نجات داده‌ایم، در حالی که مردم آستر حتی خبر هم ندارند. ما حق داریم در طول سفر کمی استراحت و تفریح کنیم.»

گراتسیاس سری تکان داد، اما از رایانه دور نشد.

تمپل دوباره پرسید: «چه کار داری؟»

گراتسیاس با زحمت پوزخندش را پنهان کرد و گفت: «تغییر مسیر. ما به آستر برمی‌گردیم.»

تمپل با تحیر فریاد زد: «چی؟! تو مأموریت را لغو می‌کنی؟ به همین سادگی؟ هیچ می‌دانی چه می‌کنی؟»

گراتسیاس باز سعی کرد نخندد، اما سرانجام خندید و گفت: «حالا می‌دانیم که سفر با سرعت فراتر از امکان پذیر است؛ فقط به تحقیقات بیشتری نیاز دارد. پس چرا هزار سال در کلهکشان بخوابیم؟ چرا به خانه برنگردیم، تحقیق و آزمایش نکنیم و به سرعت آن سفینهٔ غریبه دست پیدا نکنیم؟»

مدتی سکوت برقرار شد. سرانجام گراتسیاس پرسید: «منطقی است؟»

تمپل بالبخند پاسخ داد: «منطقی است.»

پس از پایان کار و صدور فرمان به رایانه، گراتسیاس با مقابله به مثل، تلافی بستنی‌هایی را که تمپل روی او ریخته بود، در آورد.

## دوستان در کنار یکدیگر

لارس در حالی که هنوز به پشت دراز کشیده و به دستگاه بویشگر مغزی متصل بود، از خود پرسید: «هزاران سال؟» او به سقف صخره‌ای خیره شده بود، اما آن را نمی‌دید. رؤیا و مناظری که دیده بود، هنوز واقعی جلوه می‌کرد. نه کارمیان همکار و نه ماشین شورشی، هیچ کدام پاسخ ندادند. لارس بار دیگر با صدایی بلندتر اما لرزان و خسته، پرسید: «هزاران سال؟ آیا دنیای آنها واقعاً این قدر قدیمی است؟»

دو مغزی که تا لحظه‌ای پیش با او مرتبط بودند - یعنی تمپل و گراتسیاس - نسبت به این تاریخ طولانی حضور ذهنی خود آگاه داشتند. در نظر لارس اعتقاد و یقین آنها مستند و پذیرفتنی بود. انسانهایی که در آسترهوپ سفر می‌کردند، از قدیمیترین مهاجرنشینهای زمینی تبار آمده بودند. در حالی که آخرین رشته ارتباط ذهنی قطع شد، احساس کرد ذهن کارمیان



با او تماس می‌گیرد تا ارتباط را اندکی بیشتر حفظ کند. فکر دیگری را دریافت کرد: مسیر سفینه کاوشگر از زمین به آستر، شاید به دلیل انحراف از مسیر اولیه، دچار اختلال نسبیتی شده و سفینه را به گذشته کهکشانی فرستاده باشد، اما تماس مادر زمان حال برقرار شده بود.

- کارمیان! اما چه باید بکنیم؟

- سعی کن وجود سلاح عمود بر سرعت نور را از ماشینهای شورشی مخفی نگه داری. به آن فکر نکن!

لارس گفت: «چگونه می‌توانم فکر نکنم...؟!» اما پاسخی دریافت نکرد.

ارتباط ذهنی قطع شده بود. لارس پس از لحظه‌ای مطمئن شد که امیدی به انجام پیشنهاد کارمیان وجود ندارد. امواج سرد و کاوشگر دستگاه رادر مغزش حس کرد. این جستجویی مادی نبود، بلکه نوعی انرژی بود که احساسی توضیح ناپذیر و ناشناخته‌ای ایجاد می‌کرد. بار دیگر تمام ماجرای زندگی تمپل و گراتسیاس مانند فیلمی با سرعت زیاد و به اجبار در مغزش مرور شد. احساس کرد رایانه شورشی به نوعی تمام اطلاعات او را باز یافت می‌کند. برای لحظه‌ای حس کرد که مغزش به طور مستقیم با آن گیرنده ساخته شده از فلز و ریاضی و الکتریسته، مرتبط است. در آن حال متوجه شد که ماشین با خون سردی خبر شکست یکی از واحدهایش را دریافت کرد، گویی خبری عادی را دریافت کرده است.

ماشین، ذهن او را زیرورو کرده و به آن دستبرد زده بود...، اما صبر کن! امواج کاوشگر مغزش را ترک کرده بودند و ماشین چیزی را از دست داده بود. به بیانی دیگر، به دو چیز دست نیافته بود، زیرا لارس در لحظه کاوش به آن دو موضوع نیندیشیده بود. دعا کرد که ماشین توانایی جستجوی دقیقتر حافظه او را نداشته باشد. او در برابر کاوش ماشین شورشی برای یافتن راز دستگاه عمود بر سرعت نور عاجز ماند. آیا کارمیان با تأکید بر نیندیشیدن به این راز، ناخودآگاه او را به تفکر درباره آن واداشته بود تا بتواند مطلب مهمتری را پنهان نگه دارد؟

به هر حال، ماشین به دو موضوع مهمی که همکار کارمیان اول لارس نگرانیشان

بود، دست نیافته بود. کویب کویب با مفهومی غریب که درک نمی‌کرد و یک چیز دیگر... اسمش چه بود؟... برنامه چی؟

لارس به شیوهٔ ایجاد فراموشی موقت و برتری کامل کارمپانها در زمینهٔ فعالیت‌های خالص مغزی در مقایسه با نژاد بشر، پی برد.

دیگر هیچ پیامی از همکاران کارمپان جدیدش دریافت نکرد. لارس که از بندهای صندلی آزاد شده بود، نشست. توانست نفس کشیدن همکارش را ببیند، اما بدنش بر اثر خستگی مفرط، بی حرکت بود. او نیز از بندها آزاد شد. ماشین راهنما، منتظر برخاستن او بود. ماشین راهنمای لارس هم منتظرش بود. اندیشید: دست کم می‌تواند آزادانه بیندیشد. یکی از ماشینهای جنگی لعنتی به وسیلهٔ فضانوردان آستروپ ناپود شده بود. دست کم یکی از شاخه‌های بشریت در نبردی سخت، پیروز شده بود. اما مطمئن بود رایانهٔ حاکم بر این پایگاه، با اشتیاق فراوان برای کشف راز سلاح عمود بر سرعت نور، واحدهای جنگندهٔ بیشتری را به سوی آستر اعزام خواهد کرد....

از صندلی خود که برای مدتی نامعلوم به آن متصل بود، برخاست و ایستاد. گرسنگی، تشنگی و احساس کثیف بودن بر او غلبه کرد. به حمام، آرامش و آسایش نیاز داشت. ماشین کوچکی که راهنمای شخصی و ناظر او بود، یکی از بازوهای حشره‌مانندش را بالا آورد و به جلو اشاره کرد، اما لارس پیشاپیش حرکت کرده بود. اجازه دادند به اتاق مشترک برگردد؛ جایی که چهار انسان دیگر، پیش از او گرد آمده بودند. آنها همگی خسته بودند و دربارهٔ تجربه‌شان به هنگام اتصال به دستگاه بویشگر مغزی، گفتگو می‌کردند.

با نزدیک شدن لارس، هر چهار نفر با کنجکاوی و علاقه به او نگر بستند. ناکسوس گفت: «نگران تو بودیم. خیلی وقت است که به اینجا برگشته‌ایم.»  
- تجربهٔ جالبی بود. آب می‌خواهم.

آب نوشید، قدری غذا از سینی کیکها که ماشینها همیشه آن را در محلی خاص می‌گذاشتند، برداشت و خورد و به حرفهای دیگران گوش کرد. واضح بود که ماشین شورشی به گفتگوی ماشینهای زنده‌اش دربارهٔ تجربه‌هایشان

اعتراضی ندارد.

بعضی، دربارهٔ پیروزیهای جزئی و بقیه دربارهٔ شکستهای کامل حرف زدند. لارس با شنیدن حرف دیگران متوجه شد که شاید گروه خودش موفقترین نبرد را به انجام رسانده است.

سرانجام یک نفر از او پرسید: «تو چه کردی؟»

دلیلی نیافت که حقیقت را نگوید. مطمئن بود ماشین شورش همه چیز را دربارهٔ گراتسیاس و تمپل می‌داند. گفت: «با توجه به آنچه که گفتید، نتیجهٔ کارم خیلی خوب بود.» آن گاه، خلاصهٔ ماجرای گراتسیاس و تمپل را بازگو کرد. همسولیهایش در آن لحظه مجاز بودند در شادی پیروزی انسانها سهیم باشند. هیچ چیز و هیچ کس مزاحم حرف زدن لارس نشد. ماشین بزرگی که اسیرشان کرده بود، به شادی انسانها به خاطر شکست یکی از واحدهایش اهمیت نمی‌داد. شاید به این نتیجه رسیده بود که اگر اسیرانش روحیهٔ خوبی داشته باشند، بهتر به او خدمت می‌کنند.

زمانی که لارس داستانش را تمام کرد، دوروتی رشتهٔ سخن را به دست گرفت. او با دقت جزئیات کامل تصویر شکست یک اسکادران سفینهٔ جنگی انسانی را در نبرد با واحدهای جنگندهٔ ماشینهای شورش تشریح کرد. روحیهٔ شنوندگان اندکی تضعیف شد.

لارس، باریگر هیچ دلیلی نیافت که گمان کند واکنش انسانها برای ماشین مهم باشد، گویی هیچ اهمیتی برای گفتگوی آنها قائل نبود. مطمئن بود که ماشین برای حفظ تعادل روحی این موجودات زنده، اجازه می‌دهد مدتی با هم ارتباط مستقیم برقرار کنند. نظریه‌اش را برای بقیه بازگو کرد.

نیکولاس او را گفت: «شاید منتظر است مطالبی را که نمی‌تواند با دستگاه کاوشگر مغزی از ذهنان بیرون بکشد، به یکدیگر بگویم. شاید به حرفهایمان گوش می‌دهد.»

با شنیدن این نظر، هر پنج نفر به یکدیگر نگریستند. آن گاه، پس از اندکی غرولند دربارهٔ گرسنگی و خستگی، پراکنده شدند.

پس از گذشت چند ساعت، تمام افراد گروه به اتاق دستگاہ کاوشگر ذهنی احضار شدند. لارس با آنکه مطمئن نبود اما احساس کرد که همکار کارمپانش، همان نفر قبلی است، ولی حتی زمانی که جریان تصاویر مغزی نیز آغاز شد، مطمئن نبود.

## با چنین دوستانی

جما<sup>(۱)</sup> پرسید: «پس بالا می‌روی؟»

بت<sup>(۲)</sup> یکی از بوتینهایش را کند و پاسخ داد: «بله.»

- حتی با آنکه احساس کوتابوتها<sup>(۳)</sup> را در باره رفتنت می‌دانی؟

- من نمی‌دانم چه احساسی دارند؛ چه در این مورد و چه در هر مورد دیگر.

متخصص بزرگ کوتابوتها تویی! مگر آنها اصلاً احساسی هم دارند؟ من که

شک دارم!

بوتینش را که در هوای همیشه مرطوب بوتیا<sup>(۴)</sup> چروک برداشته بود، بالا کشید

---

1. Gemma

2. Pat

3. Cotabote

4. Botea

و پایش را محکم به زمین زد.

جما با عصبانیت گفت: «تو حتی سعی نمی‌کنی با آنها کنار بیایی!»

بت با فریاد گفت: «با آنها کنار بیایم؟ تو که تمام وقت را صرف کنار آمدن با آنها کرده‌ای، کجا را گرفته‌ای؟»

- یک هفته تأخیر تو را نمی‌کشد. خودت گفتی کارت عادی است. تو چیزی

را از من پنهان می‌کنی؟

بت گفت: «همان کارهای همیشگی است. تو هم که مثل کوتابوتها حرف می‌زنی. هر شش هفته یک بار باید از مدار، معادن الماس را بازرسی کنم. این دستور آدامنت<sup>(۱)</sup> است. کوتابوتهای تو هم که نگران کرمهای معدنچی زیر دهکده‌شان هستند، باید برای نظارت من بر کرمها خوشحال هم باشند.»

وظیفه بت، بازرسی و بررسی تلسکوپهای فرورسوخ مداری بود که بر عملیات استخراج و حرکات کرمهای معدنچی در معادن زغال سنگ بوتیا نظارت می‌کردند، اما علت به جلو انداختن تاریخ بازرسی این نبود. او پیامی مبنی بر حمله ماشینهای شورشی به سیاره‌ای مهاجرنشین به نام پولارا<sup>(۲)</sup>، از آدامنت دریافت کرده بود. در سه ماه اخیر، این دومین گزارش از مشاهده ماشینهای شورشی بود. دو هفته پس از نخستین مشاهده، آدامنت به دلیل اهمیت این موضوع، خبر را از طریق کندل استون<sup>(۳)</sup> که نزدیکترین ایستگاه رله بود، برایش مخابره کرد. شاید این خبر اولویت درجه یک نداشت، زیرا آدامنت پیام را مستقیم با سفینه برایش ارسال نکرده بود و یا شاید هم مسئول ایستگاه کندل استون چنین تصمیمی گرفته بود. اما بت به خودش امیدواری داد که لابد آدامنت نشانه‌ای از ماشینهای شورشی در آن نزدیکی نیافته است. در غیر این صورت با ناوگانی کامل به بوتیا سرازیر می‌شد تا از الماسهای III B که از رگه‌های

1. Adamant

2. Polara

3. Candlestone

زغال سنگ استخراج می‌شد، محافظت کنند. به هر حال از اینکه پیام اعلام خطر و اطلاعات عمومی در خصوص ماشینهای شورشی را دریافت کرده بود، خوشحال و راضی بود. اکنون قصد داشت صرف نظر از موافقت یا مخالفت کوتابوتها، به مدار برود و تشکیلات دفاعی مدارگرد را بازرسی کند.

جما گفت: «فقط سی و پنج روز از بیمایش قبلی گذشته است. کوتابوتها می‌گویند کلکی در کار توست و از من خواسته‌اند، از تو شکایتی ثبت کنم.»  
بت گفت: «دیگه چه خبر جدیدی داری؟» و به رایانه‌اش اشاره کرد و افزود:  
«بفرمایید! این بار نگران چه هستند؟ محصولشان؟!»

جما در برابر پایانه صوتی رایانه نشست و گفت: «خیر. می‌گویند سفینه به محصول نمانج<sup>(۱)</sup> آسیب می‌رساند.»

بت پرسید: «نمانج؟» و بایش را به درون لنگه دیگر پوتینش فرو کرد و ادامه داد: «آخر چه کار دیگری از من برمی‌آمده که نمانج را بدتر از چیزی که هست بکنم؟»

بت خنده‌اش گرفت و به او خیره شد و گفت: «می‌گویند بار بیش که برای بیمایش مداری رفتی نمانجها بد بو شده‌اند.»

بت چنان متحیر شد که حتی نتوانست بخندد و گفت: «ولی به خدا نمانج خودش بوی استفراغ می‌دهد. همه جایش پر از تیغ است. حتی گلبرگهایش هم تیغ دارد. آخرین باری که به مزرعه رفتم، محصول بوگندویشان خراب شده بود. خودت که می‌دانی چه موجودات خارق‌العاده‌ای هستند. دو سال است که من اینجا هستم و هنوز هم راه‌های جدیدی برای تلخ کردن زندگی به کام من پیدا می‌کنند.»

- تو هم به بدی آنها هستی. چرا به کوتابوتها می‌گویی سفینه‌ات آدمخوار است؟

بت گفت: «ببین، دیگر اغراق نکن! من به بدی کوتابوتها نیستم.»

جما گفت: «بسیار خب. تو به اندازه آنها بد نیستی، اما با آنها دشمنی داری. کاش می توانستی با کوتابوتها مثل انسان رفتار کنی.»

— آنها که انسان نیستند. به قوانین شورای کهکشانی هم کاری ندارم. آنها موجوداتی بیگانه اند که تنها رسالتشان در عالم هستی، دیوانه کردن انسانهاست. — حرفهایت مسخره است. خودت می دانی که آنها از سیاره تریاز<sup>(۱)</sup> مهاجرت کرده اند و پیش از آن...

— مهاجرت! چرند نگو. به احتمال قوی آنها راز تمام سیاره های دیگر بیرون کرده اند...

جما پایانه صوتی رابه سوی او گرفت و گفت: «باید به من اجازه دهی که از رایانه ات استفاده کنم.»

پت با دلخوری آن را گرفت و گفت: «دسترسی برای چمنکابهازی<sup>(۲)</sup>، نماینده شورای کهکشانی» سپس آن رابه زن پس داد و گفت: «شروع کن! حالا می توانی پنج هزارمین شکایت خودت را ثبت کنی.»

جما گفت: «همین کار را هم می کنم.» سپس به رایانه گفت: «می خواهم از طرف کوتابوتها شکایتی نزد شرکت سوخته های فسیلی و الماس آدامنت ثبت کنم.»

رایانه گفت: «با کمال میل.»

جما به پت اخم کرد.

پت پرسید: «راستی، این چندمین شکایت است؟ یک میلیون؟ یا دو میلیون ام؟»

جما گفت: «دویست و هشتاد و یکمین شکایت.»

رایانه گفت: «این دویست و هشتاد و سومین شکایت است، عزیزم! عنوان شکایت چیست؟ جان دلم!»

1. Triage

2. Genmenca Bahazi



جما با جدیت گفت: «عنوان: عدم همکاری».

بت کت پروازش را پوشید. یک پایانه صوتی در جیبش گذاشت، ایستاد و به جما که پشت رایانه نشسته بود نگر است. دختر اخم کرده بود و حرف نمی زد. به خودش گفت دلیلش این است که هیچ وکیل مردم بومی ای حق ندارد به مهندس شرکت حفاری که زیر پایشان را خالی می کند، بخندد؛ به خصوص اگر همیشه مردمی مثل کوتابوتها بالای سرش باشند. زمانی که از دست جما عصبانی نبود، دلش به حال او می سوخت. زن بیچاره مجبور بود در دهکده کوتابوتها زندگی کند و روزی بیست و شش ساعت تمام آنها را تحمل کند.

جما با اخم به رایانه گفت: «فهرست تمام شکایتهای این ماه را برابم بخوان».

بت پرسید: «چطور شده؟ یکی از شکایتهایت را گم کرده ای؟»

- خیر! یکی دیگر هم دارم. وقتی از دفتر کارت بیرون می روی، در را قفل

می کنی، مگر نه؟

- از اینکه مرا به پاک نکردن یکی از شکایتهای متهم نکرده ای، تعجب می کنم! بله، دفتر کارم را قفل می کنم. قفل هم فقط با صدای من باز می شود. رایانه هم با صدای من کار می کند. لابد خودت یکی از شکایتهای فراموش کرده ای، اعتراف کن من این کار را با تو می کنم.

- چه کاری؟

- تو را فراموشکار می کنم، چون دیوانه من هستی، فقط حاضر نیستی اعتراف

کنی.

جما به رایانه گفت: «عنوان شکایتهای را برابم بخوان».

رایانه گفت: «عدم همکاری، عدم همکاری، به خطر انداختن جان، تهدید،

عدم همکاری، تهدید کوتابوتها، عدم...»

بت به جلو خم شد و در پایانه صوتی فریاد زد: «خفه شو!» سپس به جما

گفت: «یا من بیا!»

جما با اخم بیشتری به او نگر است و پرسید: «چی؟»

- مرادر سفینه آدمخوار همراهی کن!

- نمی‌توانم. کوتابوتها خوششان نمی‌آید.

- البته که خوششان نمی‌آید. اصلا آنها کی از چیزی خوششان آمده؟ با من

بیا.

جما گفت: «ولی آنها همین طوری هم گمان می‌کنند...» اما ساکت شد و به سوی دیگری نگریست.

ناگهان اسکامبالا<sup>(۱)</sup> ظاهر شد و گفت: «این طوری می‌خواهی شیطان را از رفتن به مدار منصرف کنی؟ من تو را فرستادم که شکایت جدیدی ثبت کنی، نه اینکه با او گل بگویی و گل بشوی. من که بارها و بارها به تو گفته بودم او منتظر فرصتی است تا تو را فریب بدهد.»

کوتابوتها در کنار خصلتهای کینه‌ورزی، بددهنی و مشکوک بودن به همه چیز، فضول نیز بودند و اسکامبالا از همه آنها بدتر بود. از روزی که او پت را شیطان نامید، او نیز اسکامبالا را اسکامبگ<sup>(۲)</sup> صدا کرد، اما حالا آرزو می‌کرد که ای‌کاش نام آن زن را اسکالک<sup>(۳)</sup> گذاشته بود. اسکامبالا از سمت بیرون نرده‌ها، از پله‌ها بالا آمده بود، تا دیده نشود. فقط خدا می‌دانست چه مدت آنجا فال گوش ایستاده بوده است. حالا از روی نرده گذشته و به همراه کوچکترین دخترش وارد اتاق شده بود و انگشت چاق و اسفنج‌مانندش را با تهدید مقابل صورت جما تکان می‌داد.

جما گفت: «اسکامبالا! من در حال ثبت شکایت هستم.»

اسکامبالا در حالی که انگشت رنگ پریده‌اش را در برابر صورت او تکان می‌داد، گفت: «اوه، بله! شکایت ثبت می‌کنی.» پت اندیشید: جما باید آن انگشت را با دندان بکند. اسکامبالا ادامه داد: «از تو خواستم بفهمی او چه می‌کند، اما آیا این کار را کردی؟ نه خیر. فقط شکایت ثبت می‌کنی و در حالی

1. Scamballah

۲. به معنی ته مانده - آشغال

۳. زوار در رفته

که آنجا نشسته‌ای، او می‌خواهد برود. آیا به شیطان گفתי پروازش محصول  
نماتج را خراب می‌کند؟»

دختر اسکامبگ پیش آمد و کنار جما ایستاد. انگشتش را با آب دهان خیس  
کرد و بر نمایشگر رایانه کشید.

بت گفت: «بله، بله. جما به من گفت. اما گمان می‌کردم از نظر کوتابوتها،  
نماتج آفت است.»

دختر اسکامبگ با صدای زیر و تیزش گفت: «من عکس می‌خوام. بگو برایم  
نقاشی بکشد.» سپس پایش را بر زمین کوبید و گفت: «همین الان نقاشی  
می‌خوام.»

جما که جرئت حرف زدن نداشت، با فشردن دکمه‌هایی، تصویری را ظاهر  
کرد.

دخترک فریاد زد: «این عکس را نمی‌خوام! یک عکس دیگر می‌خوام!»  
اسکامبالا گفت: «کوتابوتها باید در باره مفید و غیر مفید بودن گیاهان تصمیم  
بگیرند، نه تو. شیطان! تو فقط مهندس آدامنت هستی. در قراردادمان به‌طور  
واضح گفته شده که تو به محصول یا دهکده ما آسیب نمی‌رسانی.»

کوتابوتها علاقه خاصی به نقل قول از قراردادی داشتند که بت هرگز آن را  
ندیده بود. البته شنیده بود عقد قرارداد، نمایشی بیش نبوده است. دختر  
اسکامبگ وحشیانه شروع به فشردن دکمه‌های صفحه کلید رایانه کرد.

- من به محصول یا دهکده شما آسیبی نرسانده‌ام و به نماتج هم صدمه‌ای  
نرسانده‌ام. البته تا حالا.

اسکامبالا جیغ کشید: «تهدید می‌کنی! او مرا تهدید کرد. جمنکا، خودت  
شنیدی که او مرا تهدید کرد. شکایت کن!»

بت اندیشید چگونه ممکن است شکایتی ثبت کرد، در حالی که آن دخترک  
کودن، ابلهانه با دکمه‌ها و کلیدهای رایانه بازی می‌کرد و با مشت بر روی آنها  
می‌کوبید.

جما گفت: «اسکامبالا! مطمئنم چنین منظوری...»

- باشد، طرف او را بگیر. می‌دانستم که تو را فاسد می‌کند. ما پیمایش مداری را ممنوع می‌کنیم. دستور رابه او ابلاغ کن. تو نماینده ما هستی، پس به او بگو.  
 جما گفت: «به او گفته‌ام که...»

پت، حرف جما را قطع کرد و گفت: «من هم به او گفتم در کار آدامنت فضولی نکنند.» سپس کلاه پروازش را برداشت و افزود: «او با من نمی‌آید. این تصمیم نهایی من است.»

اسکامبالا چرخید و به جما خیره شد و گفت: «قرار نبود به او بگویی که می‌خواهی با او بروی. می‌دانستم که نباید اجازه بدهم تنها به اینجا بیایی. نگاه‌هایت رابه او دیده‌ام! می‌خواستی با شیطان تنها باشی، مگر نه؟ کثافت! کثیف!»

دختر اسکامبالا که از بازی با دکمه‌های رایانه خسته شده بود، اکنون روی جعبه اصلی رایانه ایستاده بود. او یکی از ماسکهای معدن را از روی دیوار برداشت و پت در حالی که آن را می‌گرفت گفت: «با من تنها باشد؟ ها! او می‌خواست از پیمایش من جاسوسی کند. اما مگر از روی نعش من رد شود.»

دختر اسکامبالا جیغ زد.

اسکامبگ فریاد زد: «باید او را ببری! دستور می‌دهم! وگرنه شکایت می‌کنم.»

جما گفت: «اسکامبالا، به حرف او گوش نکن. می‌خواهد...»

دختر اسکامبگ دستش رابه سوی تفنگهای انرژی که بالاتر از ماسکها از دیوار آویخته بود، دراز کرد.

پت گفت: «باید بروم، وقتی برگشتم می‌توانید شکایت‌هایتان را ثبت کنید.» سپس کلید فرمان سفینه و کلاهی اضافی برداشت، در راباز کرد و گفت: «همه بروید بیرون! همین الان.»

اسکامبگ گفت: «حق نداری ما رابه زور از دفترت بیرون کنی!» اما گردن دخترش را که هنوز داشت زوزه می‌کشید، گرفت و از پله‌ها پایین کشید.  
 جما هنوز کنار رایانه ایستاده بود.

پت گفت: «تو هم همین طور!» و کلاه رابه سوی جما دراز کرد، اما او آن را

نگرفت و از کنار بت گذشت و از پله‌ها پایین رفت.

بت در ریاست و به روی سکوی پرواز سفینه کوچک خود رفت، اما نزدیک بود روی شاخه‌ها و برگهای نماتج که کوتابوتها نثار سفینه کرده بودند، بیفتد. آنها یا از سفینه ترسیده بودند و یا تحت تأثیر زیبایی و شکوه آن قرار گرفته بودند. بت نمی‌توانست علت دادن چنین هدیه‌هایی را درک کند. به احتمال قوی، قصد قربانی کردن نماتج را نداشته‌اند، زیرا قربانی کردن انسان بار وحیه کوتابوتها هماهنگی بیشتری داشت. البته با دیدن دختر اسکامبالا قربانی کردن انسان هم در نظرش بد جلوه نمی‌کرد.

روی سکو، ناگهان چرخید تا اگر جما نزدیک باشد، او را بگیرد. اما نظرش را عوض کرد و گفت: «اسکامبگ! من او را نمی‌برم، همین که گفتم.»  
- باید او را ببری، و الا قراردادمان را پاره می‌کنم!

بت تظاهر کرد که این تهدید، بسیار مؤثر بوده است و با دلخوری نمایشی گفت: «جما، سوار شو.» جما وارد سفینه شد.

بت به رایانه گفت: «در را ببند!» سکوی شیب‌دار به داخل سفینه خزید و در بسته شد. بت کلاه پرواز را به جما داد و قدمی برداشت تا کلید فرمان را در رایانه مرکزی سفینه فرو کند.

جما در حالی که لباس پرواز می‌پوشید، گفت: «عجله کن!»

بت با تحیر به او نگریست و پرسید: «چه گفتی؟»

- چیزی نگفتم.

بت روی صندلی خلبان نشست و گفت: «بنشین و کمر بند نجاتت را ببند،

می‌خواهیم با سرعت بالا برویم.»

سپس، جتها را روشن کرد. اسکامبگ و دخترش تا فاصله ایمنی عقب رفتند.

آدم‌خوار از زمین برخاست و مستقیم به سوی آسمان رفت.

ماهواره‌ها و آشغالهای زیادی در مدار بوتیا می‌چرخید. تمام آنها متعلق به

آدامنت بود: تلسکوپهای مادون قرمز، نقشه‌کشها، ردیابهای معدن، ایستگاه بزرگ

رله که شکایت‌های جما را از دل کهکشان به کندل استون و از آنجا به آدامنت ارسال می‌کرد. تعداد زیادی ماهواره نظامی نیز وجود داشت. بوتیا دو توپ اتمی مدارگرد و موشک اندازه‌های T-۸ و T-۱۵ داشت، که آماده استقبال از کسان‌ی بودند که قصد دزدیدن الماس‌های گرانبهای IIB را از بوتیا داشتند. تراشه‌های رایانه‌ای هزار لایه‌ای، از کریستال‌های هادی ویژه‌ای ساخته می‌شد که در سیاره‌های زیادی یافت شده بود، اما همیشه در میانه راه، بین پوسته و هسته سیاره و در داخل رگه‌هایی از الماس‌های دیگر پنهان بود، ولی در بوتیا این ماده با ارزش به صورت انبوه و تقریباً در سطح بوتیا قرار داشت، البته نه در سطح بوتیا، بلکه اندکی پایینتر و در داخل زغال سنگ‌های نرم و زرد رنگ. به غیر از همین زغال سنگ‌ها که به راحتی به وسیله کرم‌های معدنچی خورده می‌شدند، هیچ مانعی برای دستیابی به الماس‌ها وجود نداشت؛ اما کوتا بوتیا بودند. سلاح‌های دفاعی سیاره برای نبرد با رازنان و جنگنده‌های مستقل کوچک طراحی شده بود، نه برای جنگ با زرادخانه‌های زره‌پوشی مانند ماشین‌های شورش. به هر حال از هیچ بهتر بود.

پت، سفینه‌اش را از میدان مین ماهواره‌ای دور نگه داشت. سعی کرد در مدار پایینتری بماند تا بتواند بدون امکان تصادف، همه چیز را ببیند. چون با سرعت زیادی پرواز کرده بود، مجبور شد اصلاح مسیر زیادی انجام دهد. پانزده دقیقه طول کشید تا به کمک رایانه، سفینه آدمخوارش را در مدار دلخواه قرار دهد. سپس، به رایانه فرمان داد تمام ماهواره‌های دفاعی را بررسی و آزمایش کند و دستور داد زمانی که توپ‌های اتمی مشاهده شد، به او اطلاع دهد. دعا کرد که جما نفهمد، این بخشی از کار عادی و همیشگی او نبود.

جما کلاه پروازش را برداشته و خودش را پیش کشیده بود تا بتواند از پنجره کوچک جلوی سفینه، بوتیا را تماشا کند.

پت گفت: «زیباست، مگر نه؟» خوشبختانه بوتیا پوشیده از ابر بود و منظره سبز باتلاق‌ها و کشتزارهای نماتج که دلچسب نبود، بر سطح سیاره دیده نمی‌شد. اندیشید، دست کم اینجا بوی آن گیاهان نکبتی را حس نمی‌کند. پرسید: «از

اینکه پیشنهاد دادم با من بیایی، خوشحال نیستی؟  
 جما در حالی که کمر بند نجاتش را باز می‌کرد، گفت: «پیشنهاد؟ تو عملاً مرا  
 دزدیده‌ای.»

پت کمر بندش را باز کرد و یکی از حلقه‌های بالای سرش را گرفت و گفت:  
 «دزدیده‌ام؟ من فقط کمی از روان‌شناسی معکوس برای اسکامبگ پیر استفاده  
 کردم.»

- نباید به او اسکامبگ بگویی. شاید از تو شکایت کند.

- در آن صورت من هم از او شکایت می‌کنم، زیرا مرا شیطان صدا می‌کند و  
 نگو که نمی‌تواند اسم مرا درست تلفظ کند. او خیلی خوب می‌داند چه می‌کند.  
 جما که هنوز کمر بندش را باز نکرده بود، گفت: «به هر حال نباید با آنها درگیر  
 شوی. شاید آدامنت...»

پت پرسید: «شاید آدامنت چه کار کند؟» سپس خم شد، کمر بند نجات جما  
 را باز کرد و افزود: «آنها به دویست و هشتاد و سه شکایت کوتاه‌تها در دو سال  
 اخیر پاسخ نداده‌اند، مگر نه؟»

جما بار دیگر اخم کرد و گفت: «دویست و هشتاد و یک»

زمانی که کمر بند جما باز شد، نبود گرانش باعث شد که به پرواز در آید.  
 بعد، خندید و گفت: «تو خیلی خوب نقش بازی کردی. شاید بهتر بود وکیل  
 برگزیده این مردم در شورای کهکشانی می‌شدی، چون می‌توانی آنها را به انجام  
 خواسته‌هایت وادار کنی.»

- راستی؟ این قدرت من شامل تو هم می‌شود؟

جما گفت: «من!...» سپس حرکتی ناگهانی کرد، به سوی یک حلقه دستگیره  
 دست برد و پت را محکم به دیوار سفینه کوبید. جما گفت: «بیخشید! من به  
 محیط بدون گرانش عادت ندارم.» سپس به سوی پنجره چرخید و گفت: «هی!  
 یک ماهواره می‌بینم. همان تلسکوپ مادون قرمزی است که باید واریسی کنی؟»

پت با استفاده از دستگیره‌های مخصوص، خود را به کنار جما رساند و پرسید:  
 «کدام؟» سپس دستگیره‌ای را گرفت تا دیگر با حرکتی ناگهانی به بدنه سفینه

تصادف نکند و آسیبی به خودش نرساند.

— آن سفینهٔ نوک تیز!

پت کمی با فرامین سفینه کلنچار رفت تا بتواند تصویر بزرگتری به دست آورد.

سپس گفت: «این درگاه رؤیت دارای ملحقات تلسکوپی است و گزارش هوا را

برایم می‌فرستد و ترتیبی می‌دهد تا به موقع از وقوع طوفانها خبردار شوم.»

جما با لبخند پرسید: «الان وضعیت هوا چگونه است؟»

پت به او نگرست و گفت: «الان، هوا خیلی مناسب است.»

رایانه گفت: «یک توپ اتمی نزدیک می‌شود.»

پت گفت: «خروس بی‌محل. الان برمی‌گردم» و دوباره با استفاده از دستگیره‌ها

به سوی رایانه رفت. رایانه تصویری هنوز سیاه بود و چیزی از درگاه رؤیت جلویی

دیده نمی‌شد. پرسید: «توپ کجاست؟»

جما از کنار درگاه کناری پرسید: «همین است؟» و در حالی که با فرامین

ملحقات تلسکوپی و رمی رفت، افزود: «آن چیز سیاه و بزرگ؟»

پت پرسید: «کدام چیز سیاه و بزرگ؟ من که چیزی نمی‌بینم. شاید تلسکوپ

را اشتباه تنظیم کرده‌ای و لکهٔ تیره‌ای را می‌بینی...»

جما گفت: «لکه نیست.» سپس به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «در فاصله‌ای

دور و پایین، در سطح بیضوی مدار ما قرار ندارد.»

پت به رایانه گفت: «هر چه را که در فاصلهٔ هزار کیلومتری و صد و هشتاد درجه

نسبت به ما قرار دارد، نشانم بده.»

جما پرسید: «حالا می‌توانی آن را ببینی؟»

پت گفت: «بله، دیدم.» سپس به یکی از دستگیره‌ها چنگ انداخت و ادامه

داد: «از پنجره دور شو.»

جما گفت: «خیلی غول‌آسا است. همان تلسکوپ مادون قرمز است؟»

پت پاسخ داد: «آن سفینه، یک ماشین شورشی است.»

جما پرسید: «ماشین شورشی؟» دستگیره‌ای را گرفت، خودش را بالا کشید و

در برابر پت قرار گرفت و با پچ پچ پرسید: «ماشین شورشی؟ مطمئنی؟»



- مطمئنم.

رایانه گفت: «توپ اتمی کاملاً بر صفحه تصویر است. مختصاتش را هم

می خواهی؟»

جما گفت: «هیس!»

بت گفت: «نابودش کن! با هر چه داری منهدمش کن.» او چنان آرام حرف زد

که رایانه چیزی نشنید.

واکنشش ناخودآگاه بود. توپهای کوچک مدارگرد با توان ناچیز ده مگاتن همان قدر توانستند سوراخی در بدنه آن سفینه ایجاد کنند که تفنگ انرژی انفرادی خودش می توانست این کار را بکند. حق با جما بود. سفینه دشمن، غول آسا بود. خودش را به سوی رایانه کشید، به نمایشگر نگریست و پرسید: «فاصله چقدر است؟»

رایانه پاسخ داد: «نهصد و هشتاد و پنج کیلومتر.»

تقریباً هزار کیلومتر. زیاد دور نبود. جما بر صندلیش نشست و کمر بندش را بست و پرسید: «حالا چه باید بکنیم؟»

هر دو بیج کتان حرف می زدند.

- نمی دانم. فاصله مان زیاد است، شاید اگر از جت استفاده کنم ما را نبیند، اما شاید هم ببیند. شاید هم تا حالا سفینه مان را دیده باشد.

لازم نبود چیز دیگری بگوید. جما هم مطالبی در باره ماشینهای شورشی شنیده بود، در غیراین صورت به این شدت به دست صندلیش چنگ نمی انداخت. می دانست که دشمن قصد نابودی حیات را بر سطح بوتیا دارد؛ از جمله نماتج، اما از آنجا که آنها هم در این سیاره زندگی می کردند، همراه با بقیه نابود می شدند.

جما گفت: «اگر ما را دیده بود تا الان نابودمان کرده بود. بنابراین سفینه

کوچکمان را ندیده است، شاید هنوز گفتگوهایمان را هم نشنیده باشد.»

بنابراین می توانستند بدون بیج و راحت حرف بزنند، اما این کار را نکردند.

بت گفت: «شاید گمان می کند ما هم ما هواره هستیم. پس باید همین جا

بمانیم تا بوتیا بین ما و آن سفینه قرار گیرد.»

- چه مدت طول می‌کشد؟

بت پایانه صوتی را در برابر لبانش گرفت و از رایانه پرسید: «چه مدت طول می‌کشد که از دید مستقیم ماشین شورشی خارج شویم؟»  
رایانه گفت: «یازده دقیقه و نوزده ثانیه.» صدایش شبیه انفجاری در کابین کوچک بود.

بت گفت: «آرام حرف بزن! می‌خواهم تصاویری از سفینه ماشینهای شورشی به بوتیا ارسال کنی. قسمت به قسمت. به وسیله دستگاه‌های سه‌بعدی، مادون قرمز، اشعه ایکس و هر چیزی دیگری که داری. نه، صبر کن! از دستگاه‌های مستقل استفاده کن. مخابرات امواج ممنوع است. در حال حاضر فقط دستگاه تماس بصری را روشن کن. زمانی که از دید سفینه دور شدیم، حرف بزن.»  
جما گفت: «متشکرم. می‌دانم که حرفهایمان را نمی‌شنود، اما...» نفس عمیقی کشید و به جلو خم شد تا همراه بت، نمایشگر را تماشا کند.

خیال بت با دیدن تصویر اندکی راحت شد، اما نه زیاد. ماشین شورشی دچار آسیب و ضربه سختی شده و نیمی از آن نابود شده بود. نمی‌دانست دشمن زرادخانه‌اش را کجا نگهداری می‌کند، اما مطمئن بود انهدام چنان بخش عظیمی از سفینه، ضربه بزرگی محسوب می‌شود. نمی‌دانست آیا این همان سفینه‌ای بود که حیات را بر سیاره پولا را نابود کرده بود یا نه؟ اگر همان می‌بود، به تازگی نبرد سختی را با انسانها پشت سر گذاشته بود. اما به خودش یادآوری کرد که همین ماشین، تمام ساکنان پولا را به قتل رسانده است.

جما زیر لب گفت: «یازده دقیقه!» گویی رایانه گفته بود: «یک قرن.» بت احساس جما را به خوبی درک می‌کرد. دلش می‌خواست هدایت سفینه را شخصاً برعهده بگیرد و همان دم عملیات فرود را آغاز کند، اما می‌دانست این کار چیزی جز خودکشی نیست. هیچ چیز بدتر از ده دقیقه انتظار نبود. از این می‌ترسید که مبادا ماشین شورشی بفهمد که ماهواره نیستند و نابودشان کند.

دوباره در پایانه صوتی گفت: «شمارش معکوس را روی نمایشگر نشان بده و

برای فرود آماده شو. دو دقیقه پیش از عملیات مراجع کن.»  
 به نمایشگر نگر است و آرزو کرد ای کاش به بانک اطلاعاتی رایانه خود در سطح بوتیا دسترسی داشت. در آن صورت شاید می توانست به کمک گزارشهای پولارا و اطلاعات ضبط شده آدامنت و تصاویر دریافتی خود، نقشه ای بکشد تا با دو توپ هسته ای و مقداری مواد منفجره، سفینه ماشینهای شورش را منهدم کند. اما جرئت درخواست اطلاعات را نداشت. زیرا داده ها باید از رایانه اصلی به مدار مخایره می شد و ماشین شورش هم به یقین آن را دریافت می کرد. به همین دلیل نمی توانست تقاضای کمک کند. البته درخواست کمک سودی نداشت. زمانی که پیامش به کندل استون می رسید، مدت ها از نابودی سفینه کوچکش گذشته بود.

جما که به نمایشگر می نگر است، گفت: «گمان کنم درگیر جنگ بوده. شاید هنوز سفینه هایی در حال تعقیب باشند.»

بت اندیشید: اگر از پولارا آمده باشد، هیچ سفینه ای تعقیب نمی کند. زمانی که خواست این مطلب را به جما بگوید، ابتدا به او نگر است. دختر تا سر حد مرگ ترسیده بود. شانه هایش را طوری بالا گرفته بود که گویی انتظار داشت کسی سیلی به صورتش بزند. رایانه، گزارشی کتبی از پایانه اش بیرون داد. جما ناخودآگاه آن را در دست گرفت، اما نمی دانست چه کند. به رایانه خیره شده بود. شمارش معکوس شش دقیقه را نشان می داد.

بت گفت: «شرط می بندم همین طور است. مطمئنم آنها در تعقیب هستند. وقتی که به سطح سیاره برگشتیم، تقاضای کمک می کنیم و موقعیت دشمن را به آنها خبر می دهیم.»

- یعنی می توانیم به سطح سیاره برگردیم؟

- شوخی ات گرفته؟

من همیشه دوستم را به خانه اش برمی گردانم.

جما در پاسخ او لبخندی بی رمق زد.

بت گفت: «به محض برگشتن به اتاق رایانه، تمام این تصاویر را به آن می دهیم

تا ببینیم آیا می‌توانیم برای انهدام ماشین شورشی نقشه‌ای طرح کنیم.»  
 جما که حتی به حرفهای او گوش نمی‌کرد، پرسید: «فکر می‌کنی کیی حمله کند؟»

«فعلاً حمله نخواهد کرد. به احتمال قوی برای تعمیر به اینجا آمده و تا وقتی که فکر کند از حضورش اطلاعی نداریم، کاری نمی‌کند. شاید بتوانیم بیش از آنکه خودش را تعمیر کند، نابودش کنیم.  
 جما نفس راحتی کشید.

پت آرزو کردای کاش خودش هم این حرفها را قبول می‌داشت. حتی اگر ماشین شورشی مانند سگی به بوتیا پناه آورده بود تا زخمهایش را بلیسد، باز هم می‌توانست آدمواره‌های مرگبارش را با سلاحهای لیزری و گازهای سمی به سطح سیاره بفرستد. مقابله با آنها از حد توان کوتابوتها و او خارج بود.

کوتابوتها! آنها را فراموش کرده بود. کوتابوتها حتی اگر می‌دانستند که ماشین شورشی چیست، باز هم همکاری نمی‌کردند. اصلاً چرا باید باور کنند چنین ماشین جنگی و مرگباری در مدار سیاره‌شان مستقر شده است؟ آنها تا آن زمان حتی یکی از حرفهای او را باور نکرده بودند.

پت گفت: «زمانی که به پایین برگشتیم، باید رایانه را به معدن ببریم. آنجا امن تر است.» خود نیز از آهنگ مطمئن نهفته در صدایش به شگفت آمده بود.  
 «می‌توانیم بخشهای مستقل و خودکفای آن را ببریم. در این صورت حتی اگر دفتر کارم را منهدم کنند، باز هم می‌توانیم نقشه‌ای بکشیم. ماشین شورشی در داخل معدن دستش به ما نمی‌رسد. موافقی؟»

جما گفت: «موافقم.» و پت بیشتر به ترس دختر پی برد. جما هم کوتابوتها را فراموش کرده بود. اما پت قصد نداشت تا زمان ورود به معدن و بستن درهای ضد آتش آن، جما را به یاد مردم بومی بیندازد.

پرسید: «خب، نظرت درباره‌ اولین قرار ملاقاتمان چیست؟»

جما با چهره‌ای بهت زده به او نگریست، باز حمت لبخندی زد و گفت: «بیرون رفتن با تو همیشه این قدر هیجان‌انگیز است؟» صدایش کمی می‌لرزید.

بت گفت: «چند ماه سعی کردم همین مطلب را به تو بگویم. صبر کن تا ببینی دفعه بعد تو را به کجا می برم.»

رایانه گفت: «پس از دو دقیقه از دید سفینه دشمن خارج می شویم.»  
جما نفس را در سینه حبس کرد.

بت از رایانه تقاضای تصویری واضح و نزدیک از ماشین شورشی کرد. آنها برای مدتی که به نظرشان بسیار طولانی آمد، به آن خیره شدند. با وجود فاصله زیاد، هر لحظه انتظار داشتند موشکی به سویشان شلیک شود. شمارش معکوس پانزده ثانیه را نشان می داد.

بت گفت: «آماده باش!» و جتها را به کار انداخت.  
جما به او نگرست.

بت افزود: «از این که مجبورم تو را زود به خانه برگردانم، عذر می خواهم. اما قرار ملاقات دیگری هم دارم.»

گویی فرودشان به درازای ابدیت طول کشید. بت به ندرت نفس می کشید زیرا گمان می کرد چیز کوچکی مانند سیاره نمی تواند ماشین شورشی را از حمله به سفینه شان بازدارد. رایانه گزارش کتبی دیگری بیرون انداخت. جما آن را هم برداشت ولی به آن نگاه نکرد.

رایانه با گفتن: «وارد جو می شویم.» هر دو نفر را از جا پراند.

بت گفت: «فرود دستی!» و با سر از میان ابرها فرود آمد.

جما محکم به صندلیش تکیه داد و چشمانش را بست و گزارشهای رایانه را چون نوزادی محکم به سینه اش فشرد. بت مسیر سفینه را با زاویه ای تند تغییر داد و به سوی دفتر کارش رفت و گفت: «موفق شدیم. حالا اگر دفتر کارم هنوز سر جایش باشد، کارمان را شروع می کنیم.»

جما کاغذها را به او داد، کمر بندش را باز کرد و پرسید: «من چه باید بکنم؟»

- تو هر مقدار از گزارشها و داده های مستقل را که می توانی بردار. من هم پایانه و بقیه چیزها را می آورم.

- می خواهی تقاضای کمک کنی؟

- خیر. فرستنده را هم با خودمان می بریم. اگر پیام را از دفتر کارم ارسال کنم، ماشین شورشی محلمان را شناسایی و دفترم را نابود می کند.

از فراز درختان به سوی محوطه باز مقابل دفتر کار پت رفتند.

جما گفت: «شاید بهتر باشد اول به کوتابوتها اعلام خطر کنیم.»

- اول رایانه را برمی داریم. نگران کوتابوتها نباش. شاید اگر دشمن یک واحد زمینی به اینجا بفرستد، با دیدن اسکامبگ، دمش را روی کولش بگذارد و فرار کند.

جما گفت: «الان وقت شوخی نیست. کوتابوتها...»

پت سفینه را فرود آورد و گفت: «آنها می توانند مواظب خودشان باشند.» سپس به رایانه دستور داد: «در را باز کن!» و پیش از آنکه در به طور کامل بالا برود، بیرون پرید.

جما پرسید: «کلید فرمان سفینه را نمی بری؟»

پت پاسخ داد: «نه، ولش کن! دنبالم بیا.» و با سرعت به سوی دفتر کار خود دوید.

اسکامبالا دست به سینه کنار برون ده رایانه ایستاده بود. شوهرش، راجیرا<sup>(۱)</sup> - پت او را راج<sup>(۲)</sup> صدا می کرد - که قدی کوتاهتر از زنش داشت و شبیه یک قارچ سمی بود، مشتکی کارت گزارش رایانه را در دست گرفته بود. او پرسید: «این چیست؟ همان شکایتی است که ثبت نکرده ای؟»

پت چنگ انداخت تا کاغذها را بگیرد و گفت: «کاغذها را به من بده!»

راج قدمی به عقب رفت. پایانه کاغذ دیگری بیرون انداخت. راج آن را هم قاپ زد و گفت: «آدامنت ماجرای حمله تو به یک کوتابوت را خواهد شنید.

1. Ratchirrah

۲. Retch. به معنای تهوع و قی

جمنکا شکایت کن!»

پت گفت: «همین الان گزارشها را به من بده. فرصت بازی ندارم، نباید وقت را تلف کرد.»

جمنا گفت: «پت، بگذار خودم با آنها حرف بزنم.» سپس رو به اسکامبالا کرد و افزود: «خیلی خوب شد با او به مدار رفتیم. چیز وحشتناکی کشف کردیم. یک ماشین شورشی بود.»

اسکامبالا بی آنکه تحت تأثیر قرار بگیرد، گفت: «برایم قصه تعریف نکن. می دانم شیطان تو را در سفینه آدمخوار گمراه کرده است. لابد به همین دلیل با او رفتی، مگر نه؟»

پت گفت: «ای جادوگر بددهن! وکیلستان می خواهد زندگیتان را نجات دهد. جمنا، فرصت را از دست نده. مجموعه داده ها را بردار! من هم...»

جمنا با تندگی گفت: «گفتم خودم این مشکل را حل می کنم. فرستنده و بقیه دستگاهها را بردار. راجیرا، گزارشها را به او بده تا همه چیز را برایت بگویم.»

اسکامبالا گفت: «دیدی راجیرا! خودش اعتراف کرد. به تو گفتم سرانجام این اتفاق خواهد افتاد.» همزمان انگشتش را در برابر بینی شوهرش تکان داد. پت جلو پرید، گزارشها را از دست راجیرا قاپید و در جیبش گذاشت و مشغول جا دادن واحدهای حاوی داده ها، درون یک ساک شد.

اسکامبگ پرسید: «شیطان تو را گمراه کرده، مگر نه؟»

جمنا گفت: «گوش کن! ماشین شورشی در آسمان بوتیا و بر فراز ابرها منتظر است. شما نمی توانید آن را ببینید. یک ماشین جنگی ترسناک و مرگبار است. همه ما را می کشد. باید...»

اسکامبگ فریاد زد: «پرسیدم آیا تو را فاسد کرده؟»

جمنا دقیقه ای ساکت ماند و به اسکامبگ خیره شد. پت مطمئن بود جمنا خسته شده و دست از تلاش برمی دارد. صبر کرد تا ساک و فرستنده را به او بدهد.

اما جمنا پاسخ داد: «پت سعی کرد مرا گمراه کند، اما من اجازه ندادم.»

پت گفت: «اوه، دست شما درد نکند!» سپس پایانه صوتی را به فرستنده وصل

کرد و در جیبش گذاشت. دستش را دراز کرد و دو تفنگ انرژی را هم برداشت. جما گفت: «همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم، اما پیش از هر کاری باید با من به معدن بیایید. شما و تمام کوتابوتها. آنجا امن است.»

- امن؟ داخل معدن؟ با شیطان؟ او تمام ما را گمراه خواهد کرد.

بت گفت: «دیگر کافی است! ما می‌رویم. اگر کوتابوتها نمی‌خواهند به معدنها بیایند، می‌توانند همین جا بمانند و با ماشینهای شورش دوست شوند. خیلی خوب با هم کنار خواهند آمد.»

جما گفت: «اگر دلت می‌خواهد، برو! اما من می‌مانم تا همه چیز را برای کوتابوتها توضیح بدهم.»

- توضیح بدهی؟! تو نمی‌توانی چیزی را برایشان توضیح بدهی. آنها فقط به این فکر می‌کنند که آیا من با او کار کثیفی کرده‌ام یا نه.»

برون ده رایانه گزارش دیگری بیرون انداخت و تقی صدا کرد. رچ به سوی آن رفت، ولی بت پیش دستی کرد، آن را برداشت. سپس سلاحش را برداشت و در حالی که از پله‌ها پایین می‌دوید، گفت: «اگر نظرتان را عوض کردید، کنار سوراخ کرم در نزدیکی رودخانه منتظران هستم.»

بت پیش از رسیدن به میانه راه دهانه ورودی معدن، از اینکه جما را تنها گذاشته بود، پشیمان شد. باید بر طبق تصور کوتابوتها عمل می‌کرد، باید جما را با خود می‌آورد. در آن صورت کوتابوتها برای تماشا هم که شده به دنبالش می‌آمدند.»

نزدیک بود که برگردد، اما ایستاد و از رایانه پرسید: «چیزی وارد جو نشده؟»  
- خیر.

فرمان فعلی، رایانه را به ارائه پاسخهای ساده مثبت یا منفی محدود می‌کرد. این پاسخها تا رسیدن به دهانه معدن کافی بود. به رایانه دستور داد: «از حالا به بعد در صورت ورود هر شیء به جو، مرا خبر کن!» سپس رایانه را در جیبش گذاشت. به این ترتیب می‌توانست در صورتی که ماشین شورش بخواد آمواره‌ای را پایین



بفرستد، با خبر شود و به دنبال جما برود. حتی از رایانه تقاضای بررسی وجود گازهای سمی و ویروسها را نکرد. اگر قرار بود که ماشین شورشی تمام سیاره را نابود کند، ترجیح می‌داد چیزی درباره‌ی بلایی که بر سر جما می‌آمد، نداند.

جلوی دهانه‌ی معدن، شاخه‌های خاردار نماتج را دید. اینها هم هدایای کوتابوتها به کرمها بود. آنها به رغم ادعاهای مکرر بت مبنی بر اینکه چنین اجزای نخواهد داد، معتقد بودند که روزی کرمها بیرون می‌آیند و مردم را می‌خورند. کوتابوتها به هیچ یک از گفته‌ها و ادعاهای بت اعتماد نداشتند. اصلاً مگر شده بود که حتی یکی از حرفهای او را باور کنند؟

در حالی که با اوقات تلخی فکر می‌کرد و بالگد شاخه‌ها را کنار می‌زد، با صدای بلند گفت: «در رابازکن!» دروازه‌ی سنگین فلزی به بالا لغزید. آدامنت موانع ساخت کرمها را درهای آتش نامیده بود. در اسناد و مدارک گفته شده بود که دروازه‌ها در نقاط مختلف معدن و در سطح زمین ساخته شده‌اند تا از گسترش آتش معدنهای زغال سنگ به زمین پیشگیری کنند، اما بت به خوبی علت وجود درها را می‌دانست. آدامنت برای جنگ با دزدان، توپهای اتمی و دو تفنگ انرژی در اختیارش گذاشته بود؛ اما اگر شکست می‌خورد، باید پیش از مرگ درها را می‌بست تا الماسها دزدیده نشود. این بخشی از قراردادش با آدامنت بود. آرزو کرد که ای کاش می‌توانست همین کار را با ماشین شورشی انجام دهد، اما متأسفانه می‌دانست که به همین آسانی هم نخواهد بود.

دروازه‌ها، توان ایستادگی در برابر سلاحهای اتمی را نداشتند. از طرفی گرچه می‌شد تهویه مطبوع را خاموش کرد و از اکسیژن سوخت کرمها، تنفس کرد، اما این ذخیره نیز برای مدتی طولانی کافی نبود. ماشین شورشی می‌توانست تا ابد منتظر شود.

بت لوازمش را داخل راهرو بر زمین گذاشت و پایانه را درست پشت در نصب کرد. در راباز نگه داشت و چراغهای بازرسی را روشن کرد. از رایانه پرسید: «چیزی وارد جونی می‌شود؟»

زیر لب گفت: «خوب است.» سپس رایانه‌اش را در نزدیکی خط لولهٔ اکسیژن که در طول راهرو کشیده بود، آماده کرد.

اکنون که می‌توانست پاسخ کاملتری دریافت کند، پرسید: «آیا چیزی وارد جوی شده است؟»

- از زمان بازگشت سفینهٔ خودت تا کنون، خیر. اما در آن زمان یک شیء وارد جوی شد و فرود آمد.

- از چه نوعی؟

- سفینه‌ای شبیه به سفینهٔ خودت که به خودرویی زمینی تبدیل شد. جرمش ...

- الان کجاست؟

رایانه پاسخ داد: «نشانت می‌دهم.» سپس نقشه منطقه را به صفحهٔ تصویر منتقل کرد و نقطه‌ای چشمک‌زن را در مرکز مزارع نماتج نمایش داد.

- الان چه می‌کند؟

- هیچ نشانی از فعالیت دیده نمی‌شود، اما هوا آلوده است. ماده‌ای شیمیایی حاوی ...

رایانه مکث کرد تا تجزیه و تحلیل را کامل کند، اما پت منتظر نشد و فریاد زد: «در را ببند!» سلاحش را برداشت و از سوراخ کرم بیرون دوید.

حتی پیش از رسیدن به محوطهٔ باز مقابل دفتر کارش، دود را دید. اندیشید: خدا کند دود باشد، نه گاز سمی.

شتابان وارد دفتر کارش شد تا ماسک ضدگاز را بردارد، اما با دیواری از دود روبه‌رو شد. ابتدا گمان کرد دفتر کارش آتش گرفته است، سپس اندیشید: این گاز سمی نیست، زیرا آن را تنفس کرده و نمرده بود. البته اگر مدتی طولانی آنجا می‌ماند، خفه می‌شد. تقریباً هیچ چیز را نمی‌دید. ماسک معدن را بر صورتش زد و نقاب چشمی‌اش را طوری تنظیم کرد تا بتواند از میان دود، اطراف خود را ببیند. دفتر آتش نگرفته بود. دود از پنجرهٔ سمت مزرعه وارد می‌شد. از همان جا

می توانست شعله ها را در مزرعه ببیند. آتش به سوی دهکده کوتابوتها پیشروی می کرد. صفی از کوتابوتها که همگی ساک یا کیسه ای بر دوش داشتند، از کنار دفتر کارش می گذشت.

ماسک دیگری برداشت، از بله ها پایین دوید، به سوی آنها رفت و گفت: «به دهانه معدن در نزدیکی رودخانه بروید. آنجا شما را می بینم. جما کجا است؟» آنها در حالی که گوشه پیراهنشان را جلوی دماغشان گرفته بودند، بدون پاسخ از کنارش گذشتند؛ انگار که وجود خارجی نداشت. آخرین کوتابوتها در صف، راجیرا و اسکامبالا و سه دخترشان بودند.

بت پرسید: «جما کجاست؟»

اسکامبالا پیر و زمندانه به شوهرش گفت: «به تو گفتم! به معدن نرفته است. تمام اینها یک نیرنگ بود که مزرعه ها را آتش بزند.»

راجیرا گفت: «ما شکایت می کنیم!»

بت دست اسفنج مانند او را گرفت و گفت: «اگر نگویی جما کجاست، تو را خفه می کنم. بگو جما کجاست؟»

رج گفت: «اقدام به قتل؟ آدامنت حتماً از موضوع باخبر خواهد شد.»

بت دیگر وقتش را تلف نکرد. از میان کوتابوتهای پراکنده به سوی دهکده دوید. همه بر اثر تنفس دود که بوی پر سوخته مرغ می داد، سرفه می کردند و اشک می ریختند، اما حاضر نبودند کیسه هایشان را رها کنند. راهی برای رسیدن به دهکده وجود نداشت. خانه ها در آتش می سوخت. سقفهای شیروانی که از نماتج ساخته شده بود، می سوخت و بر دیوارهای گلی فرو می ریخت. دیوار دفاعی دور دهکده نیز که از زغال سنگ ساخته شده بود می سوخت و خطی قرمز با دودی زردرنگ ایجاد کرده بود.

فریاد زد: «جما! جما!»

مزرعه وسیع نماتج نیز در حال سوختن بود، اما دود زیادی نداشت. در فاصله ای دور، جسمی بزرگ و چهارگوش شبیه به عنکبوت دید. تعدادی جسم دیگر هم در برابرش قرار داشت. دعا کرد که جسد کسی نباشد. جسم بزرگ،

یکی از واحدهای زمینی ماشین شورشی بود. دعا کرد جسمهای دیگر آدمواره‌ها نباشند. جای شکرش باقی بود که ساکن بودند و حرکت نمی‌کردند. در همین لحظه، جسم متحرک دیگری را دید که از لابه‌لای چاله‌های تخمیر، آرام‌آرام به سوی ماشین می‌رفت.

فریاد زد: «جما!» پیکر او چرخید، اما بار دیگر به راهش ادامه داد. از میان بوته‌های شعله‌ور به سوی چاله‌ای که جما در آن پناه گرفته بود، دوید. هنوز اندکی آب در چاله بود، اما داغی آن را حتی از روی بوتین هم حس می‌کرد. جما سرفه‌کنان یقه‌اش را به روی بینی و دهانش کشیده بود.

بت یقه را کنار زد، ماسک را روی صورت جما گذاشت و گفت: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی با یک واحد زمینی ماشین شورشی روبه‌رو هستی؟»

فاصله‌شان با ماشین کمتر از پنجاه متر بود. بازوی زن را گرفت، او را پایین کشید و گفت: «بنشین!» و هر دو درون آبهای گندیده و عفن چاله نشستند.

جما در حالی که هنوز سرفه می‌کرد گفت: «می‌دانم... کوتابوتها...»  
- آنها حریق را راه انداختند؟ واحد زمینی بالیزر به آنها حمله کرد؟

- نه، ماشین هنوز کاری نکرده. من آتش را روشن کردم.

- تو؟ آخر برای چه؟ نکنند فکر می‌کردی ماشین مریض می‌شود و سرفه

می‌کند؟

- تنها کاری را که به ذهنم رسید، انجام دادم. تو اینجا نبودی تا اجازه بگیرم.

باید به آنجا برویم...

نوری سرخ درخشید و صدایی شنیده شد. سپس هر چه در برابر ماشین بود، آتش گرفت.

بت گفت: «مگر نگفتی ماشین کاری نمی‌کند. الان با سلاح لیزری شلیک کرد. برایم مهم نیست به دنبال چه هستی. باید برویم!» دست جما را گرفت. دختر مقاومتی نکرد. از میان چاله‌ها بر از آب تا کناره مزرعه دویدند و به پشت سدی رفتند که گرداگرد مزرعه کشیده شده بود. ماشین باز هم شلیک کرد. بت

تفنگش را به دست گرفت و چندبار به سوی دشمن شلیک کرد، اما بی نتیجه بود. ماشین به آتش او پاسخی نداد. در عوض با سروصدا به سویشان حرکت کرد. پت به اطرافش نگریست. خوشبختانه کوتابوتی دیده نمی شد، و الا جماسعی می کرد همه چیز را برایشان توضیح دهد! باد تغییر جهت داده بود و آتش را به سوی دیگر دهکده می راند. در نتیجه، اگر ماشین اقدامی نمی کرد، دفتر کار و سفینه آدمخوار سالم می ماند. پت دوبار شلیک کرد. سپس گفت: «برویم» و در پناه برآمدگی کنار دهکده به محوطه بوته های انبوه نماتج گریختند که هنوز آتش نگرفته بود.

جماسعی گفت: «چه کار می کنی؟ این راه اشتباه است.»

— باید ماشین را از سفینه دور کنیم. باید از وسط جنگل بگذریم و از کنار رودخانه به طرف سوراخ کرم برویم. سرعتش زیاد نیست، می توانیم از آن پیش بیفتیم.

ماشین در یکی از چاله های پر از آب گیر کرد. پت چندبار شلیک کرد تا مطمئن شود ماشین محل و مسیر فرارشان را فراموش نمی کند و بعد به میان گیاهان پرید. این عملی احمقانه بود. جماسعی از شاخه ها گیر کرد. پت مجبور شد بخشی از آستین دختر را پاره و او را رها کند. هر دو چند خراش برداشتند.

رودخانه هم چندان بهتر از جاهای دیگر نبود. دود، ساحل رودخانه را فرا گرفته بود و آنقدر غلیظ بود که حتی نقابهای چشمی هم بی اثر بودند. ماشین به آرامی از فاصله خود با آنها می کاست. ظاهر آدرست از وسط گیاهان رد شده بود. آن دو از رودخانه گذشتند و به محوطه باز دهانه معدن رسیدند.

پت در حالی که صد متر با در فاصله داشت، فریاد زد: «در را باز کن!» ده دوازده کوتابوت در اطراف در چمباتمه زده بودند. زمانی که در باز شد کیسه ها و ساکهایشان را رها کردند و عقب رفتند.

پت فریاد زد: «بروید تو!» و به عقب نگریست. بر روی زانو نشست تا یکی از چرخهای ماشین را هدف بگیرد.

جماسعی کرد کله کوتابوتها را از در گذرانده و به راهروی تاریک کرمها ببرد،

اما بومیها با اینکه دشمن تقریباً بالای سرشان رسیده بود، اصرار داشتند که بقچه‌هایشان را نیز با خود ببرند.

بت با فریاد پرسید: «همه رفتند تو؟»

ماشین به محوطه باز رسید.

جما فریاد زد: «بله، نه! اسکامبالا عجله کن! بت، بدو!»

بت به سمت در دوید و گفت: «برو پایین، جما!» و فریاد کشید: «در را ببند!»

جما را به دنبال خود کشید و خودش را به دیوار چسباند. در با صدای زیادی به زمین کوبیده و بسته شد. بت همان جا ایستاد و گوش کرد. صداهایی شنید؛ ماشین هنوز لیزر شلیک می‌کرد. با دست آزاد، ماسکش را برداشت. کوتابوتها با خصومت او را تماشا می‌کردند.

به جما گفت: «گمان می‌کنم در بتواند مقاومت کند. اما گمان نکنم ضرری داشته باشد اگر به عمق معدن برویم تا چند دردیگر بین ما و ماشین قرار گیرد. حالا می‌توانی ماسک را از صورتت برداری.»

جما ماسک را از بالای سرش بیرون کشید. در نوراندک، کمی وحشت زده به نظر می‌رسید. اثر خاکستر بر گونه‌هایش دیده می‌شد.

بت به او گفت: «نگران نباش! ماشین همان جایی است که ما می‌خواستیم. سفینه را پیدا نکرده و نمی‌تواند از در عبور کند. آدامنت قبلاً فکرش را کرده. اگر فقط چند دقیقه به من فرصت بدهی نقشه‌ای هم برای نابود کردنش خواهم کشید.»

جما از شنیدن این موضوع وحشت زده‌تر و رنگ پریده‌تر شد، ماشین او را به شدت ترسانده بود. بت برای اطمینان خاطر جما گفت: «نگران نباش!»

اسکامبگ گفت: «می‌دانستم! او را در برابر چشمان ما فاسد می‌کند. خدا می‌داند قربانی بعدی چه کسی خواهد بود.»

جما از بت فاصله گرفت، چراغ دستی و ساکی را برداشت و گفت: «اسکامبالا! بت از ما می‌خواهد به عمق معدن برویم. یا به حرفش گوش کنید، یا شما را از معدن بیرون می‌کنم.» او تا کنون ندیده بود هیچ تهدیدی

کوتابوتها را مقهور سازد، اما این بار همگی اطاعت کردند. اسکامبگ و بقیه کنار رفتند و راهی برای پت باز کردند.

پت چراغ ماسک معدن خودش را روشن کرد و آن را به جما داد و گفت:

«برویم.»

اسکامبالا گفت: «من شکایت می‌کنم.»

جما گفت: «همین کار را بکن!» و روی مسیر حرکت کرم به راه افتاد.

پت زمانی که به درِ ضدآتش دوم رسید، احساس کرد ترجیح می‌دهد به جای تحمل کوتابوتها با ماشین شورش‌ی روبه‌رو شود. پای دختر کوچک اسکامبگ به زغال سنگی گیر کرد و او به زمین خورد و چنان زوزه‌ای سرداد که از دیوارها منعکس شد. رچ و اسکامبگ او را دست کم به سیزده شکایت دیگر تهدید کردند.

او در رابست و گفت: «به اندازه کافی از دشمن دور شده‌ایم. کنار بایستید تا رایانه‌ام را آماده و راه‌اندازی کنم.» رایانه را بر لبه لوله تهویه مطبوع قرار داد و تقاضای نقشه و محل استقرار خودشان را کرد. سپس گفت: «کمی جلوتر، یک راه‌روی فرعی قرار دارد. جما! کوتابوتها را به آنجا ببر و برگرد. به کمک تو احتیاج دارم.»

جما گفت: «بسیار خب» و کوتابوتها را به سوی انتهای راه‌رو برد. در همین مدت، پت سطح سیاره را پیمایش کرد و تمام گزارشهای مستقل پیشین را به رایانه داد. واحد زمینی هنوز بیرون معدن ایستاده بود، اما با لیزر شلیک نمی‌کرد. پت دعا کرد که دشمن خود را برای حمله‌ای جدید آماده نکند. آتش خاموش شده بود. دفتر کار و سفینه‌اش هنوز سالم بود. ماشین شورش‌ی هم در فضا سالم بود و تا سه ساعت دیگر در آن طرف بوتیا می‌ماند و خوشبختانه چیز تازه‌ای به سطح سیاره اعزام نکرده بود.

از رایانه پرسید: «در باره این واحد زمینی چه می‌دانی؟»

رایانه پاسخ داد: «مشخصاتش با تعاریف ارسالی از واحد زمینی فرود آمده در پولا را مطابقت می‌کند. نیروهای دفاعی سیاره سه آدمواره را نابود کردند و به سفینه

اصلی ماشین شورشی آسیب سنگینی رساندند، اما واحد زمینی که از آلیاز تیتانیم ساخته شده، صدمه‌ای ندیده است.» رایانه یک نمودار فنی از واحد زمینی در بولارا نمایش داد. این ماشین، درست همان ماشینی بود که پشت در ایستاده بود. «واحد زمینی مانند آدمواره‌ها، مغز الکتریکی - هسته‌ای مستقل ندارد. این واحد، فرمانهایش را از ماشین شورشی مدارگرد می‌گیرد.»

- به احتمال قوی ماشین شورشی برای تعمیر در مدار بوتیا باقی مانده تا تعدادی آدمواره بسازد، ولی ما غافلگیرش کردیم.

رایانه گفت: «داده‌های ارسالی از بولارا نشان می‌دهد اگر بمب ۲-T را مستقیم از بالا بر نقطه‌ای که نشان می‌دهم بیندازیم، منهدم می‌شود.» در وسط شکل، نقطه‌ای روشن و خاموش شد. آنجا فرستنده واحد زمینی بود و احتمالاً فرامین را از آنجا می‌گرفت.

پت پرسید: «اگر مردم بولارا نقطه ضعف ماشین را می‌دانستند، چرا نابودش نکردند؟» اما فوراً از پرسش خود پشیمان شد. متأسفانه پاسخ را می‌دانست. تمام سفینه‌های جنگی در فضا با ماشین شورشی جنگیده‌اند، در حالی که مردم سعی می‌کردند سه آدمواره را متوقف کنند. واحد زمینی چه می‌کرد؟ گاز یا ویروس بخش می‌کرد؟

پت گفت: «از اکسیژن داخلی استفاده می‌کنیم. تهویه را از ...» از کجا؟ ماشین شورشی در سوی دیگر سیاره بود و هر لحظه ممکن بود به مزارع وحشی نمانج حمله کند. ادامه داد: «از نقطه تماس سطحی شماره ۱۰ انجام بده. اما پیش از آن، در مورد سالم بودن هوا اطمینان حاصل کن و پیوسته ترکیب هوا را تحت نظر داشته باش. آن تصویر را دوباره نشانم بده.»

جما برگشت و گفت: «کوتابوتها را در تقاطع تونلها گذاشتم.»

- خوب است. علت کندهی حرکت واحد زمینی را فهمیدم. این ماشین وسیله حمل و نقل آدمواره‌ها است. اما الان آدمواره‌ای وجود ندارد و دستورش را از سفینه مادر دریافت می‌کند. به احتمال قوی، وظیفه‌اش فقط بررسی سطحی سیاره است. شاید قصد داشته یکی دو نفر از مردم بومی را برای مطالعه به سفینه شورشی



ببرد. گمان نمی‌کنم برای نبرد آمادگی داشته باشد.

- پس چرا به ما شلیک کرد؟

- نمی‌دانم. شاید آتش زدن مزارع را عملی خصمانه تشخیص داده. شاید پس از دیدن کوتابوتها به این نتیجه رسیده که نابودی آنها وظیفه خودش است. به هرحال ما بیرون می‌رویم. از تقاطع تونلها می‌گذریم و از این راه به سطح بوتیا برمی‌گردیم. آنجا فقط یک و نیم کیلومتر از سفینه آدمخوار من فاصله داریم. جما برسید: «سفینه تو؟»

بت گفت: «بله»، سپس فرستنده را از پایانه صوتی جدا کرد و در جیب خود گذاشت و افزود: «با سفینه پرواز می‌کنیم و پیش از آنکه دستور جدیدی دریافت کند مغزش را منهدم می‌کنیم.»

جما با خشم گفت: «نه! چنین کاری نمی‌کنیم.»

بت چرخید و پرسید: «لابد پیشنهاد بهتری داری؟»

جما که در اصل وحشت زده بود، گفت: «نه! هیچ پیشنهادی ندارم.»

- خوب پس بهتر است نظر مرا آزمایش کنیم. یا شاید ترجیح می‌دهی همین جا بمانی و از طرف کوتابوتها شکایت دیگری ثبت کنی؟  
- بت، ما نمی‌توانیم از سفینه‌مان استفاده کنیم. کوتابوتها کلید فرمان را تحویل واحد زمینی داده‌اند.

بت ایستاد و گفت: «برای همین بود که می‌خواستی برگردی؟»

جما چند قدم عقب رفت، گویی می‌ترسید سیلی محکمی به صورتش بخورد. او گفت: «بله، من آتش را روشن کردم، اما فایده نداشت. آنها، عاقبت کلید فرمان را به واحد زمینی دادند.»

- ماشین شورشی هم آن را منهدم کرد. پس چرا به من نگفتی؟ ... فراموشش کن، تو تلاشت را کردی. نباید کلید فرمان را در سفینه جا می‌گذاشتم. ماشین می‌خواهد ما را بکشد، خودت هم می‌دانی، مگر نه؟

جما تا دیوار زغال سنگی معدن عقب رفت و گفت: «بله، می‌دانم.»

بت در برابر رایانه نشست، به آن خیره شد و گفت: «این ... نمی‌دانم. شاید اگر

به عمیقترین قسمت معدن برویم و تمام درهای ضدآتش را پشت سرمان ببندیم، بتوانیم تا زمان رسیدن پیاممان به کندل استون مقاومت کنیم و دوام بیاوریم.»  
 جما پیش آمد و به نمایشگر نگریست و پرسید: «سلاحهای اتمی مداری چطور؟»

- شوخی می‌کنی؟ برای ایجاد شکافی کوچک بر بدنه ماشین شورشی به سلاحی با قدرت چهار برابر بمب اتمی نیاز داریم. البته به شرط آن که ضعیف‌ترین نقطه بدنه‌اش را بشناسیم.

جما خم شد و از بالای شانه پت به تصویر واحد زمینی نگریست و گفت:  
 «پس فقط همین ماشین باقی می‌ماند.»

- سلاح اتمی، ما را هم نابود خواهد کرد. البته اگر بتوان آن را به سوی بوتیا شلیک کرد که غیرممکن است. جما! بدون سفینه هیچ کاری از دستمان ساخته نیست.

جما در حالی که به نمایشگر خیره شده بود، پرسید: «کرمها چطور؟»  
 - کرمها؟

- بله، این شکل انفجار از بالا را نشان می‌دهد. اما هسته فرستنده در سرتاسر قسمت میانی ماشین کشیده شده است. چرا تا زیر آن ادامه نیافته باشد؟ شاید بتوانیم مواد منفجره‌ای را با کرمها تا زیر ماشین بفرستیم و منفجر کنیم. می‌توانیم این کار را بکنیم، مگر نه؟

پت ایستاد و از رایانه پرسید: «نزدیکترین کرم کجاست؟»

رایانه نقشه معدن را با نقطه‌ای روشن بر روی یکی از راهروها نشان داد. آن نقطه، زیر آنها و در یک صدمتری تقاطع راهروها قرار داشت. پت گفت: «کرم را همان جا نگه‌دار. خرج انفجاری هم دارد؟»

رایانه گفت: «بله. نوزده عدد.»

پت با شادی گفت: «نوزده تا؟ جما نظرت عالی بود.»

رایانه گفت: «داده‌های بولاراو تصاویر ماشینهای شورشی آسیب دیده را بررسی کردم و نقشه‌ای برای حمله دارم. سفینه‌ای با دستگاه کورکننده مستقیم و

توپ سی پلاس می تواند از میدان نیروی حفاظتی ماشین شورشی بگذرد و مغزش را منهدم کند.»

بت گفت: «متشکرم! ما دستگاه کور کننده و توپ سی پلاس نداریم. باز هم متشکرم!» سپس ماسکهای معدن را به جما داد و چراغ دستی هیدروژنی گذاختی را از دیوار برداشت و گفت: «جما، دنبالم بیا!»  
جما به راه افتاد. بت به وسیله فرستنده از رایانه خواست نقشه را قدم به قدم برایش تشریح کند. پس از مدتی بار دیگر درخواستش را تکرار کرد.

رایانه آنها را از میان راههای کرم رو، به سوی کرم هدایت کرد. به نظر می رسید کوتابوتها قصد دارند با آنها بروند، اما جما با سردی گفت: «در همین تونل فرعی بمانید و الا بت کرمها را می فرستند تا شما را بخورند.» کوتابوتها چنان جا خوردند که بت راحتی به ثبت شکایت هم تهدید نکردند. رج فقط با بردباری پرسید آیا می توانند چراغی داشته باشند؟ جما یکی از ماسکهای چراغ دار معدن را به آنها داد.

بت که به کوتابوتها اطمینان نداشت، گمان می کرد که آنها قصد دارند به دنبالشان بیایند. به همین دلیل دو درِ ضد آتش را پشت سرش بست.

سپس از رایانه پرسید: «آیا نسبت به صحت محل ما مطمئنی؟» زمانی که رایانه نتوانست تقاطع جدیدی بیابد، گفت: «مسیر کرم روی دیگری نمی بینم.» اما نزدیک بود به داخل آن سقوط کند. سوراخی بود با دهانه و دیوار مضرس و کنگره ای که یگراست پایین می رفت و در وسط تونل اصلی، دهان گشوده بود. وقتی چراغ دستی را به درون آن گرفت، انتهای آن را دید، ولی کرمی در آن نبود.

بت گفت: «همین است.» اما برای اطمینان خاطر تا سر پیچ پیش رفت.  
جما گفت: «مگر نگفتی همین جاست؟»

بت پاسخ داد: «خودش است.» سپس غار کم عمقی را که بر اثر واریز مقداری زغال سنگ نرم به وجود آمده بود، نشان داد و افزود: «وقتی کرم از سوراخش بیرون آمد، می رویم این تو.»

سپس به سوی مسیر کرم‌رو رفت و وارد آن شد تا جای پای محکمی در دیواره تونل عمودی پیدا کند. جما چراغ را نگه داشته بود. پت آن را گرفت تا جما هم پایین برود و در کنار هم، روی توده‌ای از واریزه‌های سیاه بایستند.

دختر گفت: «گمان می‌کنم تونل ریزش کرده. چگونه از اینجا بگذریم و به کرم برسیم؟»

پت گفت: «لازم نیست نگران باشی. این خود کرم است.» سپس زانو زد و زغال سنگهای زرد را کنار زد. زیر سنگها، سر مته مانند کرم را که حا کستری رنگ بود، دید و گفت: «دیدی؟»

- خرجهای انفجاری کجاست؟

پت پاسخ داد: «داخل دهان کرم. نمی‌توانیم به آنها دست بزنیم، اما سیستم فرامین کرم، اینجا در پشت سر آن است.» بار دیگر قدری خاک را کنار زد و در یچه‌ای مربعی شکل آشکار شد. آن را باز کرد و گفت: «وقتی کرم مشغول حفاری است، یک خرج انفجاری بیرون می‌اندازد، بعد عقب می‌رود و آن را منفجر می‌کند. می‌خواهم فرمان عقب‌نشینی کرم را باطل کنم. زمانی که نخستین بمب ۲-T منفجر شود، هجده بمب دیگر هم منفجر خواهد شد. مختصات مکانی واحد زمینی را به من بگو.»

جما فرستنده رایانه را از پت گرفت و گفت: «محل واحد زمینی را اعلام کن.» سپس پایانه را کنار گوش پت نگه داشت تا مختصات مکانی را در رایانه تحریر کند.

پت راست نشست و گفت: «بسیار خب. ترتیبی دادم تا به زیر واحد زمینی برود و منفجر شود. برای رسیدن به بیشترین سرعت، از داخل تونلهای موجود پیش می‌رود و در فاصله صد متری به هدف، دستگاه حفاری به کار می‌افتد. فقط باید دعا کنیم مته‌های کرم پیش از رسیدن به سطح زمین نسوزد. حالا تنها مشکلمان این است که از سر راه کرم کنار برویم، چون سی ثانیه پس از روشن شدن، از این سوراخ خارج می‌شود؛ چه ما اینجا باشیم و چه نباشیم.»

جما از سوراخ بیرون رفت. پت چراغ را به او داد و جای پای خود را محکم کرد.

با سرعت خم شد و با کلیدی کرم را روشن کرد و بالا پرید. جما چراغ را روی زمین گذاشت و دستش را برای کمک دراز کرد.

کرم با صدای بم و اندکی لرزش، حرکتی کرد و سرش را به طور کامل از زیر زغال سنگها بیرون آورد. پت خودش را بالا کشید، اما نزدیک بود پایش بلغزد و سقوط کند. جما بازوی او را گرفت و تالیه تونل بالا کشید.

جما در حالی که سعی می کرد پت را بالا بکشد، گفت: «بیا، عجله کن!» سپس خم شد تا چراغ را بردارد و فریاد زد: «دارد می آید.»

پت گفت: «فرصت نداریم!» جما را از پیش تونل گذراند و به دیوار چسباند و پیش رفت تا غار کم عمق را پیدا کند و او را به داخل فرورفتگی فشار دهد. کرم، صدایی گوشخراش کرد و در تونل به سوی دیگری رفت. تونل لحظه ای ساکت شد، اما ناگهان صخره هایی که به وسیله حرکت کرم جابه جا شده بود، با سرو صدای فروریخت و همه جا تاریک شد.

جما گفت: «چراغ له شد. مگر نگفتی سی ثانیه فرصت داریم؟» پت بازوی جما را رها کرد و گفت: «به هر حال گمان می کردم آنقدر عقل داری که چراغ را رها نکنی.»

نباید در تاریکی بازوی جما را رها می کرد. یافتن او در آن تاریکی مطلق غیرممکن بود. سعی کرد صدای نفسهایش را بشنود، اما آنچه شنید تنها صدای بازوبسته شدن خودکار نزدیکترین در ضدآتش در مسیر کرم بود. با احتیاط قدمی به پیش برداشت، اما نزدیک بود به داخل حفره دیگری سقوط کند. به عقب برگشت و به دیوار غار تکیه داد. به آرامی نشست و زمین را لمس کرد و به جما گفت: «بهتر است بنشین و کمی استراحت کنی. مدتی همین جامی مانیم.»

جما گفت: «اگر دلت می خواهد همین جا بمان.» و قدمی برداشت و پایش را روی دست پت گذاشت و افزود: «برمی گردم تا مطمئن شوم حال کوتابوتها خوب است. لابد گمان می کنند کرم برای خوردن آنها آمده.»

سپس قدم دیگری برداشت، اما با زانوی پت تصادف کرد و به زمین خورد. پت بازوی او را گرفت و با عصبانیت گفت: «فکر کرده ای بدون چراغ چقدر می توانی

پیش بروی؟ صاف می‌افتی توی همان سوراخی که از آن بیرون آمده‌ایم. شاید هم بلای بدتری سرمان بیاید. ما همین جا می‌مانیم.»  
- کوتابوتها... -

- کوتابوتها می‌توانند از خودشان محافظت کنند. در نبرد میان کوتابوتها با ماشینهای شورش من به نفع کوتابوتها شرط می‌بندم. باید تا موقع انهدام ماشین فرود به وسیله کرم، همین جا بمانیم.  
جما چیزی نگفت.

بت بازوی دختر را بیشتر کشید و گفت: «بنشین! هنوز فرستنده پهلوی توست؟»

جما با سردی پاسخ داد: «بله! اگر دستم را ول کنی آن را از جیبم در می‌آورم.»  
بت صدای تلاش جما را شنید. سرانجام دختر گفت: «بگیر!» و با آن ضربه‌ای به بینی بت زد.

بت گفت: «متشکرم.»

- عمدی نبود. نمی‌توانم تو را ببینم.

بت از رایانه پرسید: «کرم کجاست؟»

- در حال عبور از تقاطع و ورود به تونل اصلی است.

- خوب است. وقتی حفاری تونل جدید را شروع کرد، خبرم کن!

رایانه پس از دقیقه‌ای گفت: «حفار تونل جدید آغاز شد.»

- چقدر طول می‌کشد تا به سطح زمین برسد؟

- هشت تا دوازده دقیقه.

بت گفت: «ده متر به سطح زمین مانده، به من خبر بده.» سپس فرستنده رادر جیبش گذاشت، و گفت: «نمی‌خواهم دوباره ضربه‌ای به بینی‌ام بزنم. تاده دقیقه دیگر نور کافی برای حرکت خواهیم داشت.»

جما با صدایی لرزان گفت: «از این که چراغ را از دست دادم، عذر

می‌خواهم.»

- هی! مرا نمی‌توانی گول بزنی. مطمئنم چراغ را به عمد رها کردی.

«جما گفت: «نه خیر، این طور نیست.»

- بس کن! آرزوی تو بودن با من است. تو دیوانه من هستی.

جما با صدایی بدون لرزش گفت: «اعتراف می‌کنم که دوستت دارم.»

رایانه از درون جیب پت گفت: «فاصله کرم از سطح زمین ده متر است.

نه ونیم متر. نه متر...»

اسکامبگ ماسک معدن را به سوی آنها گرفت و گفت: «می‌دانستم. به راجیرا

گفتم که ماشین شورشی وجود ندارد. همه‌اش نیرنگی بود تا بتوانی...»

صدایی آرام و پیوسته از دور شنیده شد. جما در برابر نور شدید دستش را روی

چشمانش گذاشت و پرسید: «این صدا از چیست؟ شبیه...»

پت گفت: «می‌دانم شبیه چیست.» با سرعت فرستنده‌اش را از جیبش در آورد.

رایانه گفت: «هفت و نیم متر.»

پت داخل فرستنده فریاد زد: «این صدای چیست؟»

اسکامبگ گفت: «می‌دانستیم دروغ می‌گویی و می‌خواهی ما را در زیرزمین

به دام بیندازی تا کرمها ما را بخورند و جمنکا را بدزدی و فاسد کنی.»

جما پرسید: «چه کار کرده‌اید؟»

اسکامبگ میج دست جما را گرفت و به پت گفت: «به محض برگشتن به

دهکده از تو شکایت می‌کنیم. جمنکا بیا، باید برویم. راجیرا درها را باز کرده

است.»

پت فریاد زد: «درها را ببند! درها را ببند!»

رایانه گفت: «درها به صدای ارسالی تو واکنش نشان نمی‌دهند. اختلال امواج

زیاد است.»

جما به اسکامبگ گفت: «باید همین الان به راجیرا بگویی درها را ببندد، وگرنه

واحد زمینی وارد معدن می‌شود.»

پت پرسید: «ماشین حرکت کرده؟»

رایانه پاسخ داد: «بله، داخل تونل اصلی است.»

- تو باید پیش از آنکه دشمن پیشروی کند درها را ببندی. صدای مرا شبیه سازی کن.

رایانه پس از لحظه‌ای با صدای پت گفت: «درها را ببند»، و چراغها روشن شد.

نورنا گهانی و خیره‌کننده، پت را کور کرد. چند ثانیه پیش از شنیدن صدای انفجار، جما را گرفت و سعی کرد به زیر سقف غار برود، اما نتوانست. هر دو به زمین افتادند. سعی کرد سرشان را در برابر صخره‌هایی که فرو می‌ریخت، محافظت کند. سپس در همان حال، آنقدر صبر کرد تا صدا و نور قطع شود. سرانجام همه جا آرام شد، اما او تکان نخورد.

اسکامبگ از فاصله چندمتری فریاد زد: «اقدام به جنایت»

پت که به هنگام سقوط، فرستنده را رها کرده بود، فریاد زد: «صدایم را می‌شنوی؟ واحد زمینی کجاست؟ درها بسته شدند؟» اما پاسخی نشنید و این طبیعی بود. به علت باز بودن درها، رایانه هم منهدم شده بود. واحد زمینی احتمالاً در نیمه راه رسیدن به آنجا بود.

از جما پرسید: «سالم هستی؟» و از این که نور برای دیدن چهره او کافی بود، تعجب کرد. ایستاد و به جما کمک کرد تا بایستند. به محل غار نگریست، اما غاری وجود نداشت. شانس آورده بودند که موفق به پناه بردن به آنجا نشده بودند.

جما به داخل تونل نگریست و پرسید: «این نور از کجا می‌آید؟»

ثبات نور نشان می‌داد که مربوط به سلاح لیزری نیست و آنقدر قوی بود که جما مطمئن شد عده دیگری از کوتابوتها برای تهمت زدن به سراغش نمی‌آیند. نور، ته رنگی سرخ داشت. پت به دیوار تکیه داد، چشمانش را بست و گفت: «زغال سنگها آتش گرفته‌اند».

جما فرستنده را از روی زمین برداشت و گفت: «صدایم را می‌شنوی؟»

پت گفت: «بی‌فایده است. کرم، رایانه را نابود کرده است».

صدایی گفت: «صدایم را می‌شنوید؟ کجا هستید؟ خودتان را معرفی کنید».

جما گفت: «من جنمکابهای نماینده بومیها در شورای کهکشانی هستم. ما



در معدن زغال سنگ هستیم. شنیدید؟»

صدا گفت: «شنیدیم. من باز جیمسون<sup>(۱)</sup> هستم. می دانستید که یکی از ماشینهای شورشى به دیدنتان آمده است؟»

پت گفت: «بله!» اما جما فرستنده را رها نکرد و به مرد گفت: «آیا دستگاه کورکننده و توپ سی پلاس دارید؟»

- هر چه دلت بخواهد داریم، جانم! نیمی از ناوگان آدامنت را هم در اختیار داریم. ابتدا سفینه شورشى را منهدم می کنیم و بعد برای نجات شما فرود می آییم. جما گفت: «بسیار خوب، ولی عجله کنید! واحد زمینی وارد معدن شده و به ما نزدیک است.»

جیمسون پرسید: «فقط یک واحد زمینی؟ آدمواره ندارد؟»

- نه، عجله کنید! واحد زمینی سلاح لیزری دارد.

- هیجان زده نشو، سیستم مخابراتیش را مختل می کنیم تا نتواند دستوری از ماشین شورشى مدارگرد دریافت کند. دیگر نمی تواند جایی برود. در ضمن،

دشمن هم نمی تواند نقشه شما را بشنود. پس چرا همه چیز را برابیم نمی گوید؟

اسکامبالا گفت: «خوب، دیگر وقتش شده بود. گمان می کردم آدامنت به شکایتهايمان بی اعتنائی می کند و پاسخ نمی دهد.»

آنها از معدن بیرون آمدند. جیمسون دستور داد همان جا بمانند. اما با وجود آنکه واحد زمینی از کار افتاده بود، کسی مایل نبود، آنجا بماند. معدن هنوز می سوخت. البته نور نارنجی درون معدن روشنتر نمی شد و هنوز بوی سوختگی به مشام پت نمی رسید. نور برای حرکتشان کافی بود. جما و پت که قبلاً نقشه های معدن را دیده بودند، مسیر را بلد بودند. پت با استفاده از فرستنده به جیمسون گفت: «داریم بیرون می آییم. از کوتابوتها بخواهید در خروجی نزدیک مزرعه را نشانتان بدهند.»

پس از نخستین پیج در تونل، مجبور شدند بار دیگر چراغ ماسک‌های معدن را روشن کنند. پت، اسکامبگ را پیش فرستاد تا شاید او راسا کت کند، اما موفق نشد.

زن گفت: «می‌خواهی مرا جلو بفرستی تا از پشت مراد داخل یک چاله بیندازی.»

پت گفت: «چه پیشنهاد جالبی!» سپس به جما گفت: «شاید او آخرین بازمانده کوتاه‌بوتها باشد.»

جما گفت: «جیمسون مجری فرمانها و رفع دردهای آدمانت است. مطالبی در باره‌اش خوانده‌ام، نمی‌دانم چرا به اینجا آمده.»

- احتمالاً برای انهدام ماشین شورشی آمده. آدمانت اگر چه ارزشی برای ما قائل نیست، اما باید از معدنهای الماس خود حفاظت کند.

در ضد آتش خروجی بسته بود. اسکامبالا با طنین صدای پت گفت: «در را باز کن!» در به آرامی بالا رفت.

- ای کپکِ ناجنس، پس با این کلک درها را باز کردید. من باید...

اسکامبالا گفت: «شنیدی؟ مرا تهدید کرد.»

پت در نور خورشید پلک زد. محوطه پر از کوتاه‌بوت و یک دو جین زن و مرد در لباس و کلاه پرواز بود. جیمسون شوخی نکرده بود. او به راستی نیمی از ناوگان آدمانت را با خود آورده بود.

رج گفت: «همین طور آنجا نایست! او مزارع ما را آتش زد. معادن را منهدم کرد و می‌خواست ما را بکشد. دستگیرش کن!» رج با مردی قدبلند و تنومند و مو قرمز که کلاه‌های زیر بازو داشت، حرف می‌زد. این مرد جیمسون بود.

پت دستش را دراز کرد و گفت: «پسر، واقعاً از دیدنت خوشحالم.»

جیمسون ناراحت به نظر می‌رسید.

پت افزود: «این کودکان در معدن را باز کردند و واحد زمینی ماشین شورشی وارد معدن شد. اگر به موقع نرسیده بودید کشته می‌شدیم. راستی! بهتر است به رایانه اصلی دستور بدهی سیستم‌های آتش‌نشانی را به کار اندازد. زغال سنگ‌ها آتش

گرفته ایت. رایانه در دفتر کار من است.»  
 جیمسون پرسید: «شما پتريک دولین<sup>(۱)</sup> هستيد؟»  
 - بله.  
 - شما بازداشت هستيد.

جیمسون با خجالت، پت را در دفتر کارش زندانی کرد و برای مذاکره به سراغ کوتابوتها رفت. زمانی که برگشت خجالت زده نبود، بلکه خشمگین بود.  
 پت گفت: «گفته بودم که نمی توانی چیزی به آنها بفهمانی. آتش را خاموش کردم. زغال سنگها آتش نگرفته بود. کوتابوتها نیمی از محصولشان را هم به معدنها برده بودند. تونل اصلی را بررسی کردم، واحد زمینی هنوز آنجاست و در انفجار هیچ آسیبی ندیده. می خواهید با آن چه کنید؟»  
 جیمسون گفت: «محل مأموریت تو عوض شده است. فردا صبح بوتیا را ترک خواهی کرد.»

- من بدون جما جایی نمی روم.  
 - تو در وضعی نیستی که بتوانی چیزی درخواست کنی، حتی اگر جما بخواد با تو بیاید.

- منظورت چیست؟ او از ته دل و با کمال میل با من می آید. کوتابوتها می خواستند ما را بکشند. اگر نیامده بودید...

- بله! واضح است که به موقع رسیدیم. اتهامهای شما عبارتند از انهدام املاک و داراییهای خصوصی، اقدام به قتل، اقدام به تجاوز...

- تجاوز؟! تو که باور نمی کنی؟ از جما بپرس تا حقیقت را برایت بگوید.  
 جیمسون گفت: «او همه چیز را برایم گفت. خودش از شما شکایت کرد. اتهامهای دیگر تو عدم ثبت شکایتها و عدم همکاری است.»  
 - جما شکایت کرد؟

- این مسئله، اوضاع را بحرانی تر می کند. کوتابوتها ابتدا درخواست اخراج تو را دادند، اما در فرهنگشان بالاترین جرم و جنایت، تجاوز است.

- اوه، عالی شد! لابد می خواهند مرادار بزنند و تو هم با آنها همکاری می کنی. کاش ماشین شوری را نابود نکرده بودید. آن بیچاره در مقایسه با شماها، کوتابوتها و حتی جما مهر بانتر بود!

جیمسون گفت: «اگر چه حق توست اما اعدامت نمی کنیم. بر اساس حکم صادره باید ازدواج کنی.»

جیمسون، پت را تحت نظر نگهبانهای مسلح به دهکده کوتابوتها برد. تمام دهکده نسوخته بود. خانه های گلی هنوز سر پا بود. جما در کنار کلیه انبار محصولها ایستاده بود. لباسی زشت و سیاه و دسته ای گلِ نماتج به دست داشت. به پت نگاه کرد. پت نیز به او نگاه کرد.

جیمسون مراسم رسمی ازدواج را در مقام کاپیتان سفینه به جا آورد. با خشم به پت می نگریست و با دلسوزی به جما لبخند می زد. سپس کتابش را محکم بست و سند ازدواجی را برای امضا به آنها داد. جما بدون بیان کلمه ای امضا و صبر کرد تا پت نیز آن را امضا کند. سپس به داخل کلبه رفت.

اسکامبالا انگشتش را در برابر چهره پت تکان داد و گفت: «حالا باید با شیوه کوتابوتها ازدواج کنی.» سپس به سوی جیمسون چرخید و با محبت لبخندی زد و گفت: «در کلبه، دیوار موقتی گذاشته ایم تا شیطان نتواند در طول مراسم جمناکا را فریب بدهد.»

نگهبان پت را به داخل کلبه انداخت و در را قفل کرد. کلبه بوی پر مرغ سوخته می داد. دیوار، ورقی سیاه و فلزی بود که به وسیله گونیهای پر از محصول سر پا ایستاده بود و از سمت بالا، از ته مانده سقف کلبه بیرون زده بود.

پت گفت: «آنها این دیوار را ساخته اند تا به تو دست نزنم. لابد پیشنهاد خودت

بوده.»

جما پاسخی نداد.

- تجاوز، هان؟! لایبده آنها گفته‌ای من مزرعه‌شان را آتش زده‌ام. خیلی جالب است. چرا داد عا نکردی من ماشین شورشی را به بوتیا آورده‌ام تا آنها را بکشم؟»

باز هم پاسخی نشنید. صدای راچیرا را شنید که سرودی می‌خواند. کلمه‌های «شیطان» و «فاسد فریبکار» را به وضوح شنید.

پت ادامه داد: «نگران نباش! می‌توانی این مطلب را پس از ازدواجمان به کوتابوتها بگویی.»

به کنار دیوار رفت و گوشش را روی دیوار گذاشت. صدای سرود به آرامی کاسته و سرانجام خاموش شد. بوی دود به مشامش رسید. گفت: «عالی شد. حالا ما رازنده زنده می‌سوزانند. به احتمال قوی این جالبترین بخش مراسم آنهاست.» واضح بود که جما قصد حرف زدن ندارد. شاید کسی در سوی دیگر کلبه نبود. شاید هم اسکامبگ آنجا بود و قصد داشت بیرون برود و انگشتش را برابر صورت او تکان دهد. سعی کرد دیوار موقت را از زمین بلند کند، اما بسیار سنگین بود. نمی‌دانست کوتابوتها این صفحه فلزی را از کجا پیدا کرده‌اند. شاید تکه‌ای از کرمی بود که منفجر شده بود. البته رنگ کرم خاکستری روشن و این دیوار تقریباً سیاه بود.

پت فریاد زد: «فهمیدم! واحد زمینی ماشین شورشی را تکه تکه کرده‌اند. لایبده سفینه شورشی را هم برای تولید لامپ تجزیه خواهند کرد. چرا فکر می‌کردم ما باید این مردم را نجات دهیم؟ باید آنها را جلو می‌فرستادیم تا ما را نجات دهند!»  
جما گفت: «آنها ما را نجات دادند. آنها برای جیمسون پیام فرستادند.» صدایش از سوی دیگر دیوار فلزی به خوبی شنیده نمی‌شد و طینی زنگ مانند داشت.

- اوه، راستی؟ می‌توانی بگویی چگونه توانسته‌اند در مدت بیست دقیقه پیامی را به آدامنت ارسال کنند؟

- آنها به تازگی چنین کاری نکرده‌اند. سه هفته پیش پیام را فرستاده‌اند. به تو گفته بودم که یک شکایت، اضافی است. آنها با تقلید از صدای تو شکایتشان را

ثبت کرده بودند.

دیگر صدای جما را با وضوح می شنید و با وجود آنکه لازم نبود، فریاد زد و گفت: «چرا گمان می کنی آدامنت برای یک شکایت، نیرو اعزام کرده، در حالی که تاکنون به هیچ یک از شکایتهای تو توجهی نکرده بود؟»

- من هیچ شکایتی را ثبت و مخابره نکرده بودم.

او با نیرویی تازه، دیوار فلزی را که دیگر سبک به نظر می رسد، به یک سو کشید و به جما نگریست. جما در حال پرپر کردن گلهای نماتج بود.

بت پرسید: «چرا شکایتهایا را ثبت نمی کردی؟»

- جیمسون نقشه‌ای برای نجاتمان از دست کوتابوتها کشیده است. براساس قرارداد کوتابوتها، هرگونه عقد قرارداد رسمی بین نماینده آنها در شورای کهکشانی و نماینده آدامنت ممنوع است، زیرا تضاد منافع ایجاد می شود.

- سند ازدواج هم قرارداد رسمی است. جیمسون چه می خواهد بکند؟ ما را برای محاکمه به آدامنت برگرداند؟

- نه، می خواهد راجحیرا را متهم به نقض قرارداد کند. می خواهد ادعا کند کوتابوتها مرا به اصرار زیاد به همراه تو به مدار فرستادند تا ما ازدواج کنیم. او می خواهد بگوید آدامنت به همین دلیل می خواهد قرارداد را نقض کند و تمام معدنها را هم ببندد. راجحیرا مخالفت می کند و بر تداوم قرارداد اصرار خواهد کرد. جیمسون می گوید تنها راه موافقت این است که نماینده آنها در شورا و آدامنت برای لغو ازدواجشان به آدامنت بروند.

- جیمسون به تنهایی چنین نقشه‌ای کشیده؟

جما گلبرگ دیگری را از گل جدا کرد و گفت: «خب، این طور نیست. منظورم این است که برایش گفتم چگونه کوتابوتها را به انجام آنچه که می خواستی وادار کردی و بعد نقشه‌ای کشیدیم.»

- ازدواج ما پیشنهاد چه کسی بود؟

جما دستش را با خاری زخم کرد. در حالی که خونریزی انگشتش را تماشا

می کرد، پاسخ داد: «من.»

- چرا شکایتها را برای آدامنت ارسال نمی کردی؟  
 جما سرانجام به پت نگر است و گفت: «می ترسیدم تو را ببرند. نمی خواستم از اینجا بروی.»

- من به نقشه جیمسون اهمیتی نمی دهم. ما این ازدواج را لغو نمی کنیم.  
 رج از بالای سر آنها گفت: «به شما گفته بودم او نمی تواند دست کثیفش را از جمنکا دور نگه دارد.» او از بالای دیوار و از میان سقف آنها را تماشا می کرد.  
 جیمسون از جلوی درگاه گفت: «پس برای همین این دو نفر را با هم تنها گذاشتید؟ به همین دلیل جمنکا را با پت به مدار فرستادید؟ چون می دانستید چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

جما اصرار کرد پت پیش از ترک بوتیا، برود و با جانشینش صحبت کند و افزود: «می خواهم به جانشین خودم هم مطالبی درباره رفتارش با کوتا بگویم. منصفانه نیست که او را بدون اخطار در میان این مردم رها کنم. دلم برایش می سوزد. جیمسون او را انتخاب کرد چون مهندس بود.»

جانشین پت در دفتر کارش نشسته بود و نمایشگر و صفحه تصویر رایانه را تماشا می کرد. او پوستی رنگ پریده و موهایی لخت و بی حالت داشت. زمانی که آنها وارد شدند، ایستاد و دستانش را به کمرش زد و گفت: «فکر می کنم شما رایانه را طوری برنامه ریزی کرده اید تا به من بگوید عشق من!» سپس انگشتش را در برابر صورت پت تکان داد و فریاد زد: «این پست فطرتانه ترین نوع آزار جنسی است. می خواهم از شما شکایت کنم.» و در برابر پایانه صوتی رایانه نشست.

جما گفت: «چرا این کار را نمی کنید؟» سپس کد دسترسی را تحریر کرد و گفت: «این برنامه مخابره شکایتهای ثبت شده است که من همیشه از آن استفاده می کردم. مطمئنم نتایج خوبی برایتان خواهد داشت.»

مسئول جدید گفت: «خودم می توانم برنامه مخابره جدیدی بنویسم.»  
 جما دوباره دستش را پیش آورد و کد را پاک کرد. او گفت: «بسیار خب! از آن استفاده نکن. پت! برویم، نباید از سفینه جا بمانیم.»

بت که کنار در ایستاده بود، برگشت و به جانشینش گفت: «تو عاشق اینجا خواهی شد، جانم! و از اتاق بیرون رفت.



## انبوه غم

به این ترتیب، به لطف عده‌ای مردم مناسب در محلی مناسب، یکی دیگر از ماشینهای شورشی منهدم شده بود. زمانی که لارس به مغزش مسلط شد، اندیشید: تاکنون دست کم دو سفینه دشمن نابود شده است. البته چنین شکستهایی برای پایگاه ماشینهای شورشی که آنها را اسیر کرده و از ذهن و جسم آنها برای کسب خبر استفاده می‌کرد، پسروی و افت مهمی محسوب نمی‌شد. پایگاه ماشینهای شورشی، واحدهای رزمی زیادی برای اعزام در اختیار داشت. از طرفی، سیاره پولا را نابود شده بود که این برای دشمن پیروزی قابل توجهی محسوب می‌شد.

زمانی که ارتباط ذهنی لارس و کانا کورو به طور کامل با مردم سیاره بوتیا قطع و جسم و ذهنش از اسارت رها شد، خاطره آن دنیای خوش شانس و دور دست را برای خود حفظ کرد. برای حفظ روحیه‌اش، امید دل‌های جمنکابهازی و

بت دولین به دل او نیز القا شده بود.

لارس در گذشته دوستی در ناوگان آدامنت داشت. شرکت آدامنت ناوگانی بسیار قویتر از بسیاری دولتهای سیاره‌ای داشت. در حالی که کنار ماشین جستجوگر ذهن می‌ایستاد، اندیشید: ای کاش الان نیمی یا تمام آن ارتش اینجا بود. اما به احتمال قوی، حتی چنین نیرویی برای شکست و تصاحب این پایگاه کافی نبود.

لارس بار دیگر به اجتماع اسرادر اتاق مشترک منتقل شد. آنها در حال جروب‌بحث بر سر پتوها بودند. به نظرش این رفتار بچگانه، نمایشگر ضعف و تفرقه انسانها بود.

دلش می‌خواست بحث آنها را قطع کند و بگوید: «بالاخره ماشینهای شورشی در این جنگ پیروز خواهند شد، زیرا به طور مطلق واحد و متحد هستند، در حالی که حیات و بشر به طور مطلق پراکنده، متفرق و در پی کسب منافع متفاوت است.» اندیشید: این همان واقعیتی است که تا آن لحظه جرئت پذیرفتن آن را نداشته است. عده زیادی تحمل پذیرش این واقعیت را نداشتند.

به نظر می‌رسید اگر دوروتی توتوناک پتوی دلخواهش را نگیرد، به زودی خرد شده و گریه خواهد کرد. شاید در شرایط عادی همه با کمال میل هر پتویی را به او می‌دادند، اما الان وضعیت بحرانی و پیچیده بود.

بت سندومیرز تلاش می‌کرد تا راهی برای مصالحه به نفع دوروتی پیدا کند، اما هر دو طرف به دلایلی مقاومت می‌کردند، در حالی که با فشاری برای هیچ کس سودی نداشت.

لارس اندیشید: شاید این انتقاد منصفانه نباشد. مگر در این زندان کسی هم برای دیگران سودی داشته است؟

کاپیتان ناکسوس اندکی از بقیه دور شد. تحیر در چهره‌اش موج می‌زد. شاید از اینکه درگیر چنین بحث بچگانه‌ای شده بود، تعجب کرده بود. او مطالبی زیر لب زمزمه می‌کرد که لارس نشنید. در همان حال نیکولاس او را با او به تنهایی در گوشه‌ای ایستاده بود و دلتنگی در چهره‌اش آشکار بود. او همواره دچار حالتی بود

که لارس به ندرت و آن هم در بدترین شرایط، دچارش می شد.  
 سرانجام ناکسوس متوجه برگشتن لارس شد و پرسید: «کجا بودی؟»  
 لارس پاسخ داد: «اسیر دستگاه بودم. مگر می توانستم جای دیگری رفته  
 باشم؟» می خواست اضافه کند فقط برای یک جرعه نوشیدنی آمده است، اما  
 اندیشید کسی حوصله شوخی را ندارد.  
 ناکسوس با تحکم گفت: «بهتر است حرفی از مسائل فنی نزنیم. همان قدر هم  
 که حرف می زنیم اجباری است.»  
 دوروتی توتوناک سر بلند کرد و گفت: «حرف زدن کمکم می کند که عقلم را  
 از دست ندهم. می خواهم حرف بزنم!»  
 بت گفت: «نباید نگران شُود ماشین شورشى باشیم، چون به هر حال از تمام  
 تجربه ها و افکارمان باخبر است.»  
 اما دست کم لارس می دانست که چنین نیست، هر چند که قادر نبود حرفی  
 در این باره بزند.

زمان گذشت و اسرا برای انجام وظیفه احضار نشدند. داخل سلولها، شب و  
 روز و یا ساعت وجود نداشت. اما همه موافق بودند که این دوره استراحت،  
 طولانی تر از بقیه استراحتهای پیشین بوده است.  
 سرانجام یکی از اسرا مطلبی را که برای هیچ کس تازگی نداشت بر زبان آورد:  
 «شاید دیگر برایش مفید نیستیم. شاید دیگر به ما نیازی ندارد. شاید بقیه  
 واحدهای جنگی ماشین شورشى پیروز شده اند.»  
 هیچ کس نمی توانست این نظریه وارد کند.  
 ناگهان در داخلی هوانداز شد. چندین ماشین راهنما آنجا ایستاده بودند.  
 هر کدام لباسی فضایی برای هر یک از انسانها آورده بود.  
 پنج اسیر به یکدیگر نگر بستند. ماشینها لباسها را دادند و انسانها پوشیدند و  
 پس از آماده شدن، همگی به بیرون راهنمایی شدند.  
 لارس اندیشید: می توانیم یکباره شیرهای لباسهای فضایی را باز کنیم؛ اما این

فکر جایی برای ریشه دواندن در وجودش نیافت. خودکشی راهی دور از واقعیت و صرفاً ذهنی بود.

پس از چند لحظه پنج نفر اسیر متوجه شدند که رادیوی لباسها روشن است و روی کانالی مشترک قرار دارد، بنابراین می‌توانستند با یکدیگر گفتگو کنند.

- اگر ماشین قصد کشتنمان را داشت، به ما لباس نمی‌داد.

- معلوم است، اما از ما چه می‌خواهد؟

- فقط ما را جابه‌جا می‌کند. لابد سلولهای بزرگتری برایمان حفر کرده است.

- شاید هم به سلولهای کوچکتری منتقل می‌شویم.

- با آخرین مدل ماشین جستجوگر مغزی.

ماشین شورشی به هیچ پرسشی پاسخ نداد و اطلاعات جدیدی هم در اختیارشان نگذاشت. لارس مطمئن بود که ماشین شورشی می‌تواند حرف بزند، اما تا کنون چیزی از آن نشنیده بود. با توجه به شواهد، گمان می‌کرد که آنها را برای گردش و بازدید از پایگاه آورده‌اند.

اسرا، ابتدا در حالی که زیر تابش خورشید سفید - آبی به سوی فرودگاه عظیم می‌رفتند و ناوشکنهای فضایی را می‌دیدند که برخی از آنها در دست تعمیر بود، گمان کردند که به مکان دیگری منتقل می‌شوند.

- شاید ما را برای بردگی نزد حیات خوب می‌برند. مطالبی در این باره شنیده‌ام...

کسی حرف او را برید: «همه شنیده‌ایم.»

آنها را به داخل ماشینهای مرگبار فضاپیما بردند، اما هیچ کدام در اتاقی حبس نشدند. از این بابت خیالشان راحت شد، زیرا مطمئن شدند که هنوز از یکدیگر جدا نمی‌شوند. با وجود جربو بحثهای بچگانه، پیوندی عمیق میانشان برقرار شده بود.

واضح بود که قصد انتقالشان را به محلی دیگر ندارند، بلکه فقط باید به طور مفصل و کامل از پایگاه ماشینهای شورشی و تأسیسات آن بازدید می‌کردند. گردش حدود دو ساعت طول کشید. پنج زندانی مجبور شدند به داخل سفینه‌هایی بخزند و از گذرگاههای معلق عبور کنند و داخل معدنها را تماشا

کنند (در این گرانش اندک، ارتفاع گذرگاهها آنقدر زیاد نبود که کسی بتواند با پریدن خودکشی کند). صدها ماشین در اندازه‌ها، شکلها و کاربردهای متفاوت وجود داشت. تعدادی از آنها کارگر بودند و به شدت سرگرم کار و بقیه جنگ افزارهایی بودند که یا در حال تعمیر بودند و یا در حال ساخت. کل این عملیات، بیش از تصور لارس، عظیم و باشکوه بود. شاید حتی دوناوگان آدامنت هم برای تصرف آنجا کافی نبود.

با خود اندیشید: لابد ماشین شورشی به طور رسمی و عملی از ما خواهد خواست تا حیات خوب باشیم و با او همکاری کنیم. از این وحشت کرد که نمی دانست به این دعوت چه پاسخی خواهد داد، اما پایگاه چنین پیشنهادی نکرد. رایانه اصلی پایگاه از نمایش قدرت خود چنین هدفی نداشت. پس این گردش باید دلیل دیگری می داشت. شاید برنامه بازدید را برای تحت تأثیر قرار دادن و شکستن مقاومت روحی و روانی زندانیان ترتیب داده بود که بیش از هر نوع بیان شفاهی آنان اهمیت داشت.

ناگهان از خود پرسید آیا کارمپانها رانیز به گردشی مشابه برده‌اند؟ و آیا آنها نیز با خیانت، به حیات خوب تبدیل می شوند؟ همکارانش که تا کنون تسلیم نشده بودند. برای لحظه‌ای از این افکار دچار سردرگمی شد. چگونه نسبت به این امر مطمئن شده بود؟ اوه، بله، نباید مطلبی را به یاد می آورد... ذهنش را به موضوعهای دیگر معطوف کرد.

خیلی زود اسرای زمینی به سلولشان برگردانده شدند و لباسهای فضایی را از آنها پس گرفتند. مدتی استراحت کردند. در این مدت کسی چیزی برای گفتن نداشت و همگی غرق در تفکر بودند.

سپس، بار دیگر زمان ارتباط ذهنی به کمک دستگاه فرارسید.

این بار کار لارس خوب پیش نرفت، یا دست کم به خوبی تماسهای پیشین نبود. کمی پس از القای حالت نیمه خلسه، متوجه شد کارمپان همکاری در برابر جریان داده‌ها به سمت ذهن و روان خود آگاهش سدی کشیده است. چیزی

از سد گذشت... اما بار دیگر به شیوه‌ای ناشناخته پنهان شد.  
لارس به غیر از خش و خش چیزی حس نمی‌کرد. کارمیان داشت خرابکاری  
می‌کرد، راه رسیدن داستانی خوب و منسجم را می‌بست، آن را به هم می‌ریخت و  
به ترتیبی پنهانش می‌کرد. می‌خواست اطلاعات جدید را دفن کند، اما در کجا؟  
در طول این جلسه، لارس تا اندازه‌ای از اتصال خود به دستگاه کاوشگر مغزی  
آگاه بود و در پایان، بیش از جلسه‌های پیش خسته و کوفته بود. زمانی که به  
سلولش برگشت، با عطشی زیاد آب نوشید. سپس بدون توجه به گرسنگی به  
سلول کوچکش خزید و به خوابی عمیق فرو رفت.  
اینجا بود که فهمید کارمیان داستان جدید را در کجا پنهان کرده است.  
لارس خواب دید....

## خود نیز به شگفت آمد

ماشینهای شورشی هم اگر لازم می شد، می توانستند ظاهری دلنشین به خود بگیرند. اما اینجا به چنین چیزی نیاز نبود. سفینه عظیم و تیره با طرحی کاملاً کاربردی، به سرعت در سکوت یک میلیارد ستاره ای آسمان پیش می رفت. ماشین سیاره خردکن، به سوی دنیایی به نام کورلانو<sup>(۱)</sup> می رفت تا شهرهایش را ویران و زیست کره آن رانابود کند. می توانست این وظیفه را بدون تلاش زیاد به انجام رساند، به همین دلیل نیازی به ظرافت عمل، فریبکاری و اعتماد به حیات خوب خطارکار نداشت. دستور ماشین بسیار روشن و سلاحتش کاملاً مناسب بود.

ماشین هرگز به این مسئله فکر نکرده بود که چرا ممنوعانش چنین کاری انجام

می دهند. ماشین در باره فرمانها چون و چرا نمی کرد. حتی هرگز فکر نکرده بود که شاید خودش نیز نوعی حیات، اما از نوع مصنوعی باشد. او فقط ماشین کشتاری با مغزی تک بعدی بود و اگر داشتن هدف فضیلت به شمار می آمد، این ماشین در حد خود فاضل بود!

با آنکه تقریباً نیازی نبود، اما گیرنده هایش فاصله های دور را بیمایش کرد. می دانست کورلانو دفاع پیشرفته ای ندارد. به همین دلیل مشکل و دردسری را پیش بینی نمی کرد.

چه کسی راز هره این است که شیر را قلاده بزند؟

چیزی در فاصله بسیار دور و خارج از مسیر اصلی وجود داشت... اما هیچ ماشین سیاره خردکنی برای بازرسی چنان چیز کوچکی، از مأموریت خود منحرف نمی شد.

ماشین با سلاحهای آماده به سوی کورلانو رفت.

ویدکلمان<sup>(۱)</sup> به محض دیدن آن چیز، دلشوره گرفت. به مک فارلند<sup>(۲)</sup> و دورفی<sup>(۳)</sup> نگریست.

- شما گذاشتید به خوابم و آن ماشین قراضه را تعقیب کردید، هم مدار شدید و تصاحبش کردید؟ هیچ می دانید چقدر زمان به هدر داده اید؟  
مرد کوچک و سیاه که دورفی نام داشت، گفت: «تو به استراحت نیاز داشتی» و به سوی دیگری نگریست.

- چرند نگو! شما می دانستید با این کار مخالفت می کنم!

مک فارلند گفت: «وید! شاید دستگاهی که گرفته ایم ارزشش را داشته باشد».

- مادر حال فرار و قاچاق هستیم، نه عملیات نجات. زمان، ارزش زیادتری

1. Wade kelman

2. Mac Farland

3. Dorphy



دارد.»

مک فارلند گفت: «خب، به هر حال آن را گرفته ایم. بحث درباره کاری که انجام شده، بیهوده است.»

وید ناسزای آب نکشیده اش را فرو داد و حرفی نزد. او به مفهوم واقعی فرمانده نبود. هر سه نفر با سرمایه و مخاطره مساوی شریک بودند، اما او بهتر از دو شریکش با سفینه آشنایی داشت و می توانست آن را هدایت کند. توانایی وید و احترام شریکانش در مواقع بحرانی گذشته، حالت و روحیه فرماندهی را در او ایجاد کرده بود. حتی اگر بیدارش کرده و رأی گرفته بودند، باز هم می باخت، اما خوب می دانست که دوستانش در موقعیتهای اضطراری و بحرانی باز هم از او اطاعت می کنند.

وید سر تکان داد و گفت: «بسیار خب! حالا که آن را گرفته اید بگویید چه کوفتی هست؟»

مک فارلند که اندکی تنومند بود و موهایی روشن، چشمانی خاکستری رنگ و دهانی کج داشت، گفت: «به جان خودم، نمی دانم.» از پشت هوا بند به آنچه که در کنارش پهلوی گرفته بود، نگریست. سپس دوباره به وید نگاه کرد و افزود: «وقتی آن را دیدیم گمان کردیم قایق نجات است، اندازه اش همان قدر است...»

- خُب، بعد...؟

- پیامی فرستادیم اما جوابی نگرفتیم.

- شما به خاطر آن آشغال، سکوت رادیویی را شکستید؟

- فکر کردیم قایق نجات است و شاید چند نفر در آن به دردسر افتاده اند.

- با توجه به ظاهرش، چنین چیزی بعید است. با این حال حق با توست. ادامه

بده!

- هیچ نشانی از فعالیت الکتریکی مشاهده نمی شود.

- پس فقط تعقیبش کردید که یک غلطی کرده باشید؟

- دورفی سر تکان داد و گفت: «تقریباً همین طور است.»

- پس حتماً پر از گنج است.

- نمی دانم داخلش چیست، ولی قایق نجات نیست.  
- خودم می بینم.

وید از پنجره هواند به داخل آن نگر است. چراغ قوه ای از دورفی گرفت، پیش رفت و نور را به داخل آن تاباند. در میان آن ماشین آلات عجیب، جایی برای مسافر وجود نداشت.

- بهتر است آن را رها کنیم. نمی دانم این همه آت و آشغال چیست. تازه آسیب هم دیده. گمان نمی کنم به اندازه وزنش برایمان ارزشی داشته باشد.  
دورفی گفت: «شرط می بندم پروفیسور می تواند از این دستگاه سر در آورد.»  
- بگذار زن بیچاره بخوابد. او جزو محموله است، نه کارمند ما. برای او چه فرقی می کند که این چیست.

دورفی گفت: «فرض کن، فقط فرض کن دستگاهی بسیار گران و ارزشمند باشد؛ مثلاً یک سفینه آزمایشی. به هر حال، چه مال دولت باشد و چه مال یکی از صنایع، یک نفر پیدا می شود که پول خوبی بالایش بدهد.»  
- یا فرض کن بمبی پیچیده باشد که تا حالا منفجر نشده است.

دورفی از دریچه دور شد و گفت: «به این احتمال فکر نکرده بودم.»  
- به نظر من بهتر است رهایش کنیم.  
- بدون حتی یک نگاه به داخلش؟

- بله! گمان نمی کنم تو حتی بتوانی واردش شوی.

- من؟! اطلاعات مهندسی تو خیلی از ما بیشتر است.

- پس برای همین مرا بیدار کردید؟

- خب حالا که بیدار شده ای...

وید آهی کشید، سر تکان داد و گفت: «کارمان، هم احمقانه و خطرناک و هم بی فایده خواهد بود.» سپس به ردیف دستگاه های ناشناخته داخل سفینه دیگر نگر است و گفت: «آن چراغ گردان را بده به من، از این چراغ قوه قویتر است.»

چراغ را گرفت و پرسید: «فشار درونیش را حفظ کرده؟»

- بله، سوراخ بدنه‌اش را وصله و مهر و موم کرده‌ایم.

- خیلی خوب، گور پدرش.

از هوا بند گذشت، زانو زد و به جلو خم شد، چراغ را پیش برد و به همه جا تاباند. دلشوره‌اش کمتر نشد. تمام قطعه‌ها، اتصالها... و آن فضای خالی... برایش عجیب و بیگانه بود. دستش را دراز کرد و بر بدنه آن کوبید. صدایش هم ناشناس بود....

گفت: «نمی‌دانم چرا حس می‌کنم چیز بیگانه‌ای است.»

وارد محوطه بسیار کوچک مقابلش شد. سرش را پایین آورد و روی دستها و پایش پیش رفت. بستها، کلیدها، اتصالها و واحدهای کوچک ناشناخته را لمس کرد. انگار همه چیز طوری طراحی شده بود که در جا و همچنین داخل محوطه بچرخد. سرانجام روی شکم خوابید و به جلو خزید.

پس از مدتی گفت: «گمان می‌کنم بعضی از این قسمتها سلاح است.»

به همان محوطه خالی رسید. در حالی که بانوک انگشتانش همه جا را لمس می‌کرد، دریچه‌ای باز شد. آن را بیشتر فشار داد تا به طور کامل باز شود.

دستگاه به آرامی شروع به تیک تیک کرد. وید فریاد زد: «لعنت بر شما! دورفی پرسید: «چطور شده؟»

وید شروع به عقب نشینی کرد و گفت: «تو و شریکت، زیر سر شماهاست!

شما دردسر هستید!»

به محض آنکه توانست، دور زد و از هوا بند گذشت و گفت: «ولش کنید!

همین الان!»

سپس جوانا<sup>(۱)</sup> را دید؛ زنی رنگ پریده و بلندقد بالباس خاکستری که فنجان‌ی جای در دست گرفته و به دیوار تکیه داده بود.

- اگر بمب داریم، پیش از جدا شدن یکی به داخلش بیندازید!

جوانا با متانت پرسید: «چه پیدا کرده‌اید؟»

وید پاسخ داد: «یک جور دستگاه متفکر عجیب و غریب. وقتی به آن دست زدم، سعی کرد تکان بخورد. مطمئنم که یک مشت از آن دستگاهها، سلاح است. منظورم رامی فهمی؟»  
- خودت منظورت رابگو.

طراحی بیگانه، پر از سلاح، مغز متفکر... یعنی شریکهایم یک ماشین شورشی قراضه و از کار افتاده را گرفته‌اند. حالا ماشین می‌خواهد بیدار شود، باید هر چه سریعتر از آن جدا شویم.

جوانا پرسید: «مطمئنی؟»

- نه، مطمئن نیستم، اما حسایی ترسیده‌ام.

زن سر تکان داد و فنجانش را کنار گذاشت. دستش را در برابر دهانش گذاشت و سرفه‌ای کرد و به آرامی گفت: «می‌خواهم قبل از آنکه از دستش خلاص شوید، نگاهی به آن بیندازم.»

وید برای لحظه‌ای لب زیرینش را جوید. سرانجام گفت: «جوانا! من علاقه حرفه‌ای تو را به رایانه‌ها درک می‌کنم، اما یادت باشد که باید تو را سالم تحویل دهم، درست است؟»

جوانا برای نخستین بار پس از چند هفته‌ای که از آشنایی‌شان می‌گذشت، لبخندی زد و گفت: «واقعاً می‌خواهم نگاهی به آن بیندازم» و لبخندش ناپدید شد.

وید گفت: «پس کارت را سریع انجام بده.»

- به ابزارهایم نیاز دارم و می‌خواهم لباس کار بپوشم.

سپس چرخید و از در سمت راست بیرون رفت. وید به شریکانش نگریست و شانهای بالا انداخت و رفت.

وید در حالی که بر لبه تخت خوابش نشسته بود، صبحانه می‌خورد و به آهنگی از دووراک<sup>(۱)</sup> گوش می‌کرد. او به ماشینهای شورشی، دکتر جوانا بایل و رایانه‌ها و هماهنگی آنها در این سفر می‌اندیشید.

در چند سال گذشته در این قسمت از فضا، سفینه‌های گشتی شورشی ردیابی شده بودند. بنابراین، بدون مشکل به این نتیجه رسید که دشمن پی برده است که کورلانو دفاع مناسبی ندارد. این امر، مردم کورلانو را عصبی می‌کرد زیرا یک نسل پیش، از حمله ماشینهای شورشی به سیاره‌شان که جِلبار<sup>(۱)</sup> نامیده می‌شد، جان سالم به در برده و به کورلانو پناه برده بودند. آنها کورلانو را به علت دوری از میدان عملیاتی ماشینهای شورشی انتخاب کرده بودند. دلش بر این بخت بد سوخت. مردم کورلانو با تمام توان و قوانین عریض و طویل، تولید و واردات ماشینهای پردازشگر دانش را محدود کرده بودند. چنین قوانینی حاصل وحشتی عمومی و باقیمانده‌ای از دوران نبرد با ماشینهای شورشی بود.

البته، بازار سیاه هم وجود داشت؛ ورود غیرمجاز ماشینهایی پیچیده‌تر از آنچه که قانون اجازه می‌داد، اما مورد نیاز بعضی افراد و حتی خود دولت بود. مردانی مانند او و شریکانش به‌طور منظم چنین ماشینها، قطعه‌ها و دستگاه‌هایی را وارد می‌کردند. مقامهای رسمی، چشمانشان را در برابر این قانون‌شکنی می‌بستند. وید این وحشت عمومی را در دنیاهاى دیگر هم دیده بود.

قهوه‌اش را کم‌کم نوشید.

و جوانا بایل... متخصصان عالی ماشینهای هوشمند در حد و مرتبه او، در چنین سیاره‌هایی عنصر نامطلوب تلقی می‌شدند. پروفیسور گرچه می‌توانست با تظاهر به کیهانگردی وارد کورلانو شود، اما شاید مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت و این امر کار تدریس مخفیانه در کلاسهای ویژه را مشکل می‌کرد.

وید، آه دیگری کشید. به خوبی به شیوه تفکر دولت آشنا بود. خودش به همان دولت خدمت کرده بود. در واقع... نه، ارزش تفکر مجدد را نداشت. به تازگی وضع بهتر شده بود. پس از چند سفر قاچاق دیگر، سرانجام می‌توانست آخرین قسط طلاقتش را بپردازد و وارد حمل و نقل قانونی و شاید محترمانه و احتمالاً

1. Dvorak

1. Djelbar

بول ساز شود.

دستگاه تماس داخلی صدایی کرد و او گفت: «بله؟»

مک فارلند گفت: «دکتر بایل اجازه می‌خواهد آزمایش‌هایی بر روی مغز سفینه قراضه انجام دهد و آن را با سیم‌هایی به رایانه سفینه ما متصل کند. چه نظری داری؟»

وید پاسخ داد: «به نظرم خطرناک است. فرض کن مغز دشمن را راه بیندازد، بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ برای یادآوری می‌گویم که ماشینهای شورشی چندان مهربان نیستند.»

- دکتر می‌گوید می‌تواند مغز راز سیستم فرمان جنگ افزار جدا کند. در ضمن معتقد است این سفینه، ماشین شورشی نیست.

- چرا نیست؟

- اول اینکه با هیچ یک از پیکربندی‌های ثبت شده ماشینهای شورشی در رایانه ما هماهنگی و شباهتی ندارد...

- چه غلطها نبود طرح در حافظه رایانه ما که چیزی را ثابت نمی‌کند. خودت می‌دانی که آنها خودشان را برای کارهایی متفاوت طراحی می‌کنند.

- دوم اینکه او عضو گروه‌های بررسی و آزمایش ماشینهای شورشی منهدم شده بوده و می‌گوید این مغز، متفاوت است.

- خب، این در تخصص اوست. مطمئنم خیلی کنجکاو است. نظر خودت

چیست؟

- ما می‌دانیم کارش درست است، برای همین به کورلانو دعوت شده. دورفی هنوز هم فکر می‌کند که این چیز، با ارزش است و ما هم مالک آن هستیم. بد نیست بگذاریم دکتر کمی تحقیق کند. مطمئنم کارش را خوب بلد است.

- الان دم دست است؟

- نه، رفته توی آن دستگاه عجیب.

- مثل اینکه باز هم شما در اکثریت هستید. بگو به کارش ادامه بدهد.

- باشد.

شاید استعفا از شغل قبلیش کار خوبی بود، زیرا تصمیم‌گیری همیشه کار مشکلی است. موسیقی دووراک ذهنش را بر کرد. مغزش را از همه مشکلاتها رها کرد و قهوه‌اش را تا ته نوشید.

فکری بسیار قدیمی در اعماق حافظه ماشین شورش غول‌آسا بیدار شد. سیلی از داده‌ها در واحد پردازشش جریان یافت. فوراً آماده شد تا با صرف نظر از مأموریتش در کورلانو، مسیرش را تغییر دهد. چنین تصمیمی خیانت به هدف نبود، بلکه پاسخی به هدفی والاتر بود.

چه کسی اهمیت هر صیدی را تعیین می‌کرد؟

جوانا با دستگاه‌های حساس، توانایی سازگاری رایانه‌ها را آزمایش کرد. با ترانسها و مبدلها بازی کرد تا میزان توان و سیکل را تنظیم کند و امکان اتصال غریبه را به رایانه سفینه فراهم آورد. او ارتباط تمام مدارهایی که آن مغز عجیب را به بقیه سفینه متصل می‌کرد، قطع کرده بود. بنابراین مغز ناشناخته فقط به منبع تغذیه از کارافتاده سفینه متصل بود. مدارهای بخش توان، بسیار ساده بود. فقط باید تکه‌ای ماده پرتوزا<sup>(۱)</sup> در داخل محفظه‌اش می‌گذاشت. این محفظه اکنون فقط حاوی عناصری سنگین و خنثی بود. جوانا محفظه را خالی و تمیز کرد و از انبار سفینه، تکه‌ای ماده پرتوزا برداشت و داخل آن گذاشت. برخلاف انتظارش، وید مخالفتی نکرد و فقط شانه بالا انداخت و گفت: «زودتر کارت را تمام کن تا به فضا پرتابش کنیم.»

- نباید آن را دور بیندازیم. این مغزی نظیر است.

- خواهیم دید.

- تو واقعاً از آن می‌ترسی؟

- بله.

- ولی من ایمنی آن را تضمین کرده‌ام.

وید گفت: «نمی‌توانم به دستگاه‌های بیگانه اعتماد کنم!»

جوانا دستی به گیسوان سفیدش کشید و گفت: «بین ما اجرای اخراج تو را از شغل قبلی ات شنیده‌ام. تو سفینه ماشینهای شورش را که تله انفجاری بود، به داخل سفینه خودت برده بودی. هرکس دیگری هم به جای تو بود، همان کار را می‌کرد. تو خیال می‌کردی داری جان انسانها را نجات می‌دهی.»

- اقدامم در آن بخش از فضا غیرقانونی بود و اشتباهم به قیمت جان چند انسان تمام شد. به من اخطار داده شده بود، اما اعتنایی نکردم و کاری را که دلم خواست انجام دادم. این خاطره هنوز برایم سنگین و گران است.

- ولی اینجا منطقه جنگی نیست و این دستگاه هم نمی‌تواند آسیبی به ما برساند.

- پس برو کارت را تمام کن!

جوانا مداری را بست و در برابر یک کنسول بر روی صندلی نشست و گفت:

«احتمالاً کارم خیلی طول خواهد کشید.»

- قهوه می‌خوری؟

- اگر لطف بکنی.

اولین فنجان قهوه سرد شد و وید فنجان دیگری آورد. جوانا با شیوه‌های متفاوت به آزمایشهایش ادامه می‌داد، اما واکنشی دریافت نمی‌کرد. سرانجام نفس عمیقی کشید، تکیه داد و فنجانش را برداشت.

وید پرسید: «به شدت آسیب دیده، مگر نه؟»

جوانا با سر پاسخ مثبت داد و گفت: «متأسفانه همین طور است. امیدوار بودم سر نخ‌های آن کسب کنم. هر سر نخ‌های دیگر نوشید.»

وید پرسید: «چه سر نخ‌های؟»

- می‌خواهم بدانم این سفینه چیست و از کجا آمده. می‌دانی؟ این ماشین،

خیلی خیلی قدیمی است. هر اطلاعاتی که در حافظه‌اش باشد، ارزش باستان‌شناختی دارد.



- متأسفم. کاش می توانستی چیزی پیدا کنی...

جوانا بر روی صندلیش چرخید و به داخل فنجانش خیره شد. ابتدا اوید حرکت را دید و گفت: «جوانا! نمایشگر!»

جوانا با سرعت چرخید، مقداری قهوه بر روی لباسش ریخت و گفت: «ای لعنتی!»

ردیفهای زیادی از نمادهای درک نشدنی بر صفحه تصویر جاری بود.

وید پرسید: «اینها چیست؟»

- هنوز نمی دانم.

جوانا، همان دم وید را فراموش کرد، خودش را پیش کشید و مشغول کار شد. وید حدود یک ساعت همان طور ایستاده به دیوار سفینه تکیه داد و محو تماشای ترکیبهای روی نمایشگر و حرکت انگشتان جوانا شد که با مهارت ولی بدون موفقیت، ترکیبهای متفاوتی از کلمه ها را تحریر می کرد. سپس متوجه چیزی شد که پروفور به علت تمرکز حواسش بر روی نمادها ندیده بود. چراغ کوچکی در سمت چپ صفحه فرمان روشن بود. نمی دانست این چراغ چه مدت روشن بوده است.

جلو رفت. این چراغ نشان دهنده پایانه های صوتی بود. ماشین بیچاره سعی می کرد با شیوه هایی متفاوت با آنها تماس بگیرد و گفتگو کند.

وید گفت: «بگذار این راه را آزمایش کنیم!» سپس دستش را دراز کرد و دکمه ای را زیر چراغ روشن کرد.

- چی...؟

صدایی بدون جنسیت از بلندگو شنیده شده که با ناله و کلیک حرف می زد. زبانش بیگانه بود.

وید گفت: «خدای بزرگ! خودش است.»

جوانا چرخید، به او نگریست و پرسید: «تو این زبان را بلدی؟»

وید سر تکان داد و گفت: «آن را نمی فهمم، اما گمان می کنم می دانم»

چیست.»

- چه زبانی است؟

- اول باید مطمئن شوم. برای آزمایش نظریه‌ام به یک کنسول دیگر نیاز دارم. به اتاق مجاور می‌روم و به محض اینکه چیزی دستگیرم شد برمی‌گردم.

- خب! فکر می‌کنی چیست؟

- گمان می‌کنم قانونی مهمتر از ممنوعیت قاچاق را شکسته‌ایم.

- چی؟!

- در اختیار گرفتن و آزمایش با مغز ماشینهای شورشی.

- اشتباه می‌کنی.

- به زودی می‌فهمیم.

جوانان دور شدن وید را تماشا کرد و ناخنش را جوید. از سالها پیش این عادت را ترک کرده بود. اندیشید: اگر حق با وید باشد، باید ماشین را خاموش و مهر و موم کند و به مقامهای نظامی تحویل دهد. اما معتقد بود وید اشتباه می‌کند. دستش را دراز کرد و صدای مزاحم را خاموش کرد. باید عجله می‌کرد. می‌خواست پیش از برگشتن وید به چیزی دست یابد. او خیلی مطمئن حرف زده بود. احساس می‌کرد وید حتی اگر خطا کرده باشد با مدرک قانع‌کننده‌ای برخورد گشت. بنابراین به رایانه سفینه دستور داد ارتباط با یک زبان زمینی را به مغز ماشین اسیر آموزش دهد. سپس فنجان قهوه آورد و نوشید.

ماشین شورشی در حالی که پیش می‌رفت، تعداد زیادتری از دستگاه‌های اعلام خطرش را روشن می‌کرد. ماشین غول‌پیکر کشتار برای کاستن از سرعت خود، جتهایش را روشن کرد. به محض دریافت نخستین علائم شناسایی، نخستین فرمانی که از مدارهای حافظه‌اش گذشت، پیشروی محتاطانه بود.

سمت حرکتش را به سوی سفینه دور و همراه کوچک آن ثابت نگه داشت و روی الگوی تقرب احتیاطی که بانک داده‌های مربوط به منطق نبردش توصیه می‌کرد، به آن دوشیء نزدیک شد و همزمان، سلاحهای بیشتری را آماده کرد.

وید پس از مدتی وارد شد و روی اولین صندلی نشست و گفت: «بسیار خوب! اشتباه کرده بودم. آنچه فکر می‌کردم، نبود.»  
 جوانا گفت: «دست کم نظریه‌ات را برابیم بگو.»

وید سر تکان داد و گفت: «اگر چه زبان شناس خوبی نیستم، اما عاشق موسیقی‌ام. ذهن خوبی هم برای یادآوری همه جور صدایی دارم. من چندین سمفونی کامل را از حفظم. حتی می‌توانم با چند آلت موسیقی، بنوازم، گو اینکه مدتی است دست به آنها نزده‌ام. حاضر بودم قسم بخورم که صدای این سفینه به آنچه که بر نوارهای ضبط شده کارمپانها شنیده‌ام، شبیه بود. موضوع مربوط به گزارشهایی پراکنده درباره سازنده‌ها می‌شود، همان نژاد بی‌رحم که ماشینهای شورشی را ساخته بود. نسخه‌هایی از نوارهایشان را در بایگانی سفینه داشتم که به تعدادی از آنها گوش دادم. سالها گذشته بود، به همین دلیل اشتباه کردم. صدای نوارها با این صدا فرق می‌کرد. مطمئنم زبان سازنده‌ها نبود.»

جوانا گفت: «ولی فکر می‌کردم ماشینهای شورشی رمز زبان سازنده‌ها را در اختیار ندارند.»

- این موضوع را نمی‌دانستم. اما به دلیلی مطمئن بودم چیز مشابهی را بر روی آن نوارها شنیده‌ام. مسخره است... نمی‌دانم از چه زبانی استفاده می‌کند؟  
 - بسیار خوب، حالا زبانمان را به او آموخته‌ام. اما موفقیت چندانی کسب نکرده است.

- رمز زبان زمینی را به او آموزش داده‌ای؟  
 - بله، ولی همه‌اش چرت و پرت می‌گوید. حرفهایش شبیه کارهای فالکنر<sup>(۳)</sup> در اوج بحران روحی است.  
 سپس، دکمه صدا را فشرد.

- محافظ دشمن بد و اژدرها و خورشیدهای فروزان به سان چشم، سه تادر

راست، دو تا در سمت الرأس ...

جوانا بلندگو را خاموش کرد.

وید پرسید: «اگر چیزی بررسی، باز هم همین طور پاسخ می‌دهد؟»

- بله! اما راهی به ذهنم رسید....

دستگاه تماس داخلی روی دیوار زنگ زد. وید برخاست و پاسخ داد. دورفی از

سوی دیگر خط گفت: «وید، چیز عجیبی به سویمان می‌آید. بهتر است نگاهی

به آن بیندازی.»

- خیلی خب، الان می‌آیم. جوانا، من رفتم.

اما پروفیسور پاسخی نداد، زیرا در حال بررسی ترکیبهای جدید کلمه‌ها بر

صفحه تصویر بود.

دورفی گفت: «با سرعت می‌آید. مسیر حرکتمان هم متقاطع است.»

وید نمایشگرها را مطالعه کرد و مقداری داده در اختیار رایانه گذاشت، که به

صورت راهنما در سمت راست پایین صفحه نقش بست. سرانجام گفت: «جرم

عظیمی دارد.»

- نظرت در باره‌اش چیست؟

- گفتمی چند لحظه پیش مسیرش را تغییر داد؟

- بله!

- هیچ خوشم نمی‌آید.

- ممکن نیست سفینه‌ای عادی باشد، چون خیلی بزرگ است.

وید گفت: «بله! شاید گفتگو درباره ماشینهای شورشی مرا عصبی کرده،

اما...»

- بله! من هم به همین موضوع فکر می‌کردم.

- آنقدر بزرگ است که می‌تواند یک قاره را کباب کند.

- یا سیاره‌ای را سرخ کند. چیزهای زیادی درباره آنها شنیده‌ام، اما تا به حال...

- ولی وضعیت فعلی غیرمنطقی است. سفینه‌ای با آن عظمت و با چنان

مأموریتی... نمی دانم چرا سرفرصت ما را تعقیب می کند؟ باید چیزی دیگری باشد.

- مثلاً چی؟

- نمی دانم.

دورفی چرخید. لبانش را با زبان تر کرد و با اخم گفت: «مطمئنم ماشین شورشی است. حالا چه باید بکنیم؟»

وید خنده ای تلخ و کوتاه سر داد و گفت: «هیچ. نمی توانیم در برابر آن سفینه کاری انجام بدهیم. نمی توانیم فرار کنیم و نمی توانیم بجنگیم. اگر همان باشد که فکر می کنم، مرگمان حتمی است و هدفش ما هستیم. در این صورت امیدوارم حداقل پیش از نابود کردنمان، به ما بگوید چرا چنین دردسری را بر خودش هموار می کند؟»

- هیچ کاری از دستمان ساخته نیست؟

- پیامی برای کورلانو نفرست. اگر پیام را دریافت کنند، شاید بتوانند اندکی مقاومت کنند. با توجه به فاصله کم ماشین شورشی با منظومه کورلانو، مطمئنم هدفی غیر از آن ندارد. اگر مذهبی هستید، حالا وقت آن رسیده که عمیقتر دعا کنید...

- شکست خورده لعنتی! حتماً کاری هست که از دستمان ساخته باشد!

- اگر چیزی به ذهنت رسید، به من هم بگو. می خواهم با جونا حرف بزنم. فعلاً بهتر است هر چه زودتر پیام را بفرستی.

ماشین شورشی بار دیگر جتهای مانور خود را روشن کرد. هنگام نزدیک شدن، چه فاصله ای محتاطانه محسوب می شود؟ به اصلاح مسیر ادامه داد. باید با دقت زیادی اقدام می کرد. هر چه به هدف نزدیکتر می شد، فرمانهای جدیدی در بردازشگر مغز الکترونیکی اش جریان می یافت. در گذشته با چنین وضعی روبه رو نشده بود، اما این برنامه خاص رایانه نیز بسیار قدیمی بود و تاکنون فعال نشده بود. دستور هدفگیری به سوی سفینه کوچک را به سلاحها داد، اما شلیک

را ممنوع کرد. علت تمام این اقدامهای پیچیده، دریافت علایم یک فعالیت الکتریکی کوچک بود.

وید گفت: «...به احتمال قوی برای بردن همقطار خودش آمده.»

جوانا پاسخ داد: «ماشینهای شورشی دوستی ندارند.»

- می دانم، فقط به همه چیز شک دارم. چیز جدیدی پیدا نکرده‌ای؟

- سعی کردم با پویشهای مختلف میزان تخریب مغز رایانه را تعیین کنم. گمان می‌کنم حدود نیمی از حافظه‌اش از بین رفته باشد.

- پس هرگز نمی‌توانی مطلب مهمی از آن بیرون بکشی.

جوانا گفت: «شاید بتوانم و شاید نتوانم.» و فین فینی کرد.

وید چرخید و به او نگریست، چشمان پروفوسور خیس بود.

- جوانا...!

- عذر می‌خواهم. من هیچ وقت این جور نمی‌شدم. نزدیک بودن به چنین

چیزی و بعد درست پیش از یافتن پاسخ، کشته شدن ابلهانه به وسیله ماشینهای

شورشی، اصلاً منصفانه نیست. دستمال کاغذی داری؟

- آره، صبر کن...

در حالی که با دستگاه خودکار روی دیوار ور می‌رفت، دستگاه ارتباط داخلی

زنگ زد. دورفی گفت: «پیامی دریافت می‌کنیم.»

پس از مکثی کوتاه، صدایی ناشناس گفت: «سلام. آیا شما فرمانده این سفینه

هستید؟»

وید پاسخ داد: «بله و شما هم ماشین شورشی هستید؟»

- می‌توانید مرا با این اسم صدا کنید.

- چه می‌خواهی؟

- چه می‌کنید؟

- محموله‌ای را به کورلانو می‌برم، چه می‌خواهی؟

- می‌بینم وسیله‌ای غیرعادی حمل می‌کنید. آن چیست؟

- دستگاه تهویه مطبوع.

- فرمانده به من دروغ نگویند. اسمتان چیست؟

- وید کلمان.

- فرمانده وید کلمان، به من دروغ نگویند. دستگاهی که یدک می کشید وسیله

تصفیه گازهای جوی نیست. چگونه آن را به دست آورده اید؟

- از بازار سیاه خریده ام.

- فرمانده کلمان، باز هم دروغ گفتید!

- بله، دروغ گفتم. چرا نگویم؟ اگر قرار است ما را بکشید، چرا پاسخ صحیح

بدهم؟

- من چیزی درباره کشتن شما نگفتم.

- اما تنها وظیفه تو همین است. در غیر این صورت چرا به اینجا آمده ای؟

وید از پاسخهای خودش تعجب کرد. در هر گفتگوی تخیلی با مرگ، خودش

را این گونه دلیر تصور نمی کرد. اندیشید: شجاعتش به این دلیل است که اکنون به

غیر از جان چیز بیشتری برای از دست دادن، ندارد.

ماشین شورش گفت: «می دانم که دستگاه در حال کار کردن است.»

- همین طور است.

- آن ماشین چه کاری برایتان انجام می دهد؟

- هر کاری که بر ایمان مفید باشد.

ماشین شورش گفت: «از شما می خواهم دستگاه را رها کنید.»

- چرا رهاش کنیم؟

- چون به آن احتیاج دارم.

- آیا ما را تهدید می کنی؟

- هر طور که مایلید، فکر کنید.

- آن را رها نمی کنم. تکرار می کنم، چرا باید از شما اطاعت کنم؟

- خودتان را در وضعیت خطرناکی قرار می دهید.

- من این وضع را ایجاد نکرده ام.

- به اعتباری، شما ایجاد کرده‌اید. اما ترستان را از خودم درک می‌کنم. وحشت شما موجه و منطقی است.

- اگر می‌توانستی به راحتی حمله کنی و دستگاه را بگیری، تا حالا این کار را کرده بودی، مگر نه؟

- صحیح است. برای مأموریتی که بر عهده دارم، فقط جنگ افزارهای بسیار سنگین حمل می‌کنم. اگر علیه شما از آنها استفاده کرده بودم، به خاکستر تبدیل شده بودید، اما در آن صورت دستگاه نیز نابود می‌شد.

- به نظرم این هم دلیل دیگری برای نگهداری این دستگاه است.

- منطقی است، اما الگوی حقایق در دسترس شما کامل نیست.

- چه نقصی دارد؟

- با ارسال پیامی از پایگاه مرکزی، درخواست ارسال واحدهای رزمی کوچکی کرده‌ام تا بتوانند سفینه شما را سالم تصاحب کنند.

- پس دیگر چرا نقشه‌ات را به ما گفتی؟

- زیرا مدتی طول می‌کشد تا واحدهای کوچکیمان به اینجا برسند. ترجیح می‌دهم به جای انتظار، سریعتر به محل انجام مأموریت اصلی بروم.

- متشکرم، اما ما هم ترجیح می‌دهیم به جای الان، کمی دیرتر بمیریم. ما منتظر می‌شویم.

- نفهمیدید؟ امکان زندگی و حیات را به شما پیشنهاد می‌دهم.

- چه پیشنهادی داری؟

- می‌خواهم دستگاه را رها کنید. آن گاه می‌توانید از اینجا بروید.

- و تو هم اجازه می‌دهی ما بدون آسیب برویم؟!؟

- در صورتی که خدمتی برایم انجام بدهید، می‌توانم شما را در رده حیات خوب طبقه‌بندی کنم. دستگاه را رها کنید تا خدمتی کرده باشید و در شمار حیات خوب قرار بگیرید. سپس اجازه می‌دهم بدون آسیب اینجا را ترک کنید.

- تضمینی نداریم که به قولت عمل کنی.

- صحیح است. راه دیگر، مرگی حتمی است و اگر به اندازه و مأموریتم



بیندیشید، متوجه می شوید که جان چند موجود زنده برایم هیچ اهمیتی ندارد.  
- منظورت را فهماندی، اما الان نمی توانیم پاسخی بدهیم. باید با دقت بیشتری  
پیشنهاد تو را بررسی کنیم.

- می فهمم. یک ساعت دیگر با شما صحبت می کنم.  
ارتباط قطع شد. ویدلر زشی را در بدنش حس کرد. صندلی ای را پیش کشید  
و نشست. متوجه نگاه خیره جوانا شد. پرسید: «ورد و جادویی بلد نیستی؟»  
جوانا به علامت نفی سر تکان داد؛ لبخندی گذرا زد و گفت: «خیلی خوب  
مذاکره کردی.»

- نه، شبیه خواندن کتاب بود. کار دیگری از دستم ساخته نبود. هنوز هم  
نمی توانیم کاری بکنیم.

جوانا گفت: «دست کم مقداری زمان برایمان کسب کردی. نمی دانم چرا  
این طور به این دستگاه نیاز دارد.» سپس اخم کرد و ناگهان پرسید: «می توانی  
تصویر ماشین شورشی را برایم تهیه کنی؟»  
- البته.

وید بلند شد و به سوی کنسول فرمان رایانه رفت و گفت: «از رایانه دیگری  
استفاده می کنم، اما تصویر را روی این نمایشگر نشان می دهم.»

پس از چند لحظه، تصویری از ماشین کشتار در برابرشان ظاهر شد.  
مقیاسهای راهنما را تحریر کرد و با این کار، تمامی مشخصات فنی ای که  
تجهیزات پویسگر سفینه اش قادر به تشخیص آنها بود، به نمایش در آمد.  
جوانا تا مدتی تمام عکسها را مطالعه کرد و گفت: «دروغ گفت.»

- چه؟

پروفیسور به نقاطی بر بدنه ماشین شورشی اشاره کرد و گفت: «اینجا، اینجا،  
اینجا و اینجا.» او به بخشی از مقیاسهای راهنما اشاره کرد که مربوط به تخمین  
تسلیمات سفینه شورشی بود.

در حالی که حرف می زد، دورفی و مک فارلند وارد کابین شدند.

- وقتی ادعا کرد فقط سلاحهای بزرگ دارد و نمی تواند ما را که کوچک

هستیم بکشد، دروغ گفت. اینها سکوها‌های شلیک سلاح و توپهای کوچک هستند.

- منظورت رانمی فهمم.

- ماشین شورشی می تواند با این سلاحها با دقت زیاد و تخریب اندک شلیک کند و می تواند بدون آسیب رساندن به دستگاه غریبه، ما را نابود کند.

- پس چرا دروغ گفت؟

جوانا در حالی که باز هم ناخنش را می جوید، گفت: «نمی دانم...»  
مک فارلند سرفه‌ای کرد و گفت: «ما تمام گفتگوها را شنیدیم و مشورت کردیم.»

وید به سوی او چرخید و پرسید: «خب؟»

- به نظر ما بهتر است آنچه را که می خواهد، بدهیم و فرار کنیم.

- پس چرندیاتش را درباره‌ی حیات خوب باور کردید؟ دشمن به محض حرکت، ما را نابود خواهد کرد.

- خیر، این طور نیست. موارد مشابه زیادی وجود داشته است. ماشینهای شورشی توانایی طبقه‌بندی انسانها را دارند و در صورت نیاز معامله می‌کنند.

وید پرسید: «دورفی، پیام را برای کورلانو فرستادی؟»

مرد کوچکتتر سر تکان داد و گفت: «بله.»

- آفرین. به خاطر کورلانو هم که شده، باید اینجا منتظر شویم و سفینه شورشی را معطل کنیم. مدتی طول می‌کشد تا واحدهای کوچکی که ماشین گفت به اینجا برسند. هر ساعتی که دشمن را بیشتر معطل کنیم، کورلانو برای دفاع آماده‌تر می‌شود.

دورفی گفت: «می فهمم...»

مک فارلند به جای او ادامه داد: «... اما در پایان انتظار، مرگمان حتمی است. پذیرش پیشنهاد دشمن تنها راه نجات ماست. من هم به اندازه‌ی تو با کورلانو هم‌دردی می‌کنم، اما مرگمان به آنها هیچ کمکی نمی‌کند. خودت می‌دانی کورلانو امکانات دفاعی خوبی ندارد. فرصتی برایشان بخریم یا نخریم، به هر

حال شکست خواهند خورد.»

وید گفت: «نمی توان مطمئن بود. در گذشته بعضی دنیاهاى ضعیف، حمله های سنگین ماشینهای شورشی را دفع کرده اند و همان طور که دشمن گفت، جان ما در برابر سرنوشت ساکنان سیاره کورلا نوارزش زیادی ندارد.»

- من درباره احتمالات حرف می زنم، برای شهید شدن هم به این مأموریت نیامده ام. حاضر بودم شانسم را در برابر پلیس و دادگستری آزمایش کنم، اما در برابر مرگ، نه.

وید پرسید: «دورفی، تو چه نظری داری؟»

دورفی لبش را خیس کرد و به آرامی گفت: «طرف مک فارلند هستم.»

وید دندانهایش را بر هم فشرد و به سوی جوانا چرخید.

پروفسور گفت: «به نظر من بهتر است منتظر شویم.»

وید گفت: «ما هم دو نفر هستیم.»

مک فارلند گفت: «پروفسور مسافر است و حق رأی ندارد.»

- جان او هم در خطر است، پس حق رأی دارد.

مک فارلند با خشم گفت: «او حاضر نیست دستگاه را رها کند. می خواهد

آنقدر با آن بازی کند تا نابود شویم. مگر چه از دست می دهد؟ چون به هر حال

خواهد مرد و...»

وید با ناراحتی بلند شد و گفت: «بحث تمام شد. ما می مانیم.»

- رأی گیری در نهایت مساوی بود.

- من فرماندهی را برعهده می گیرم و می گویم می مانیم.

مک فارلند خندید و گفت: «فرماندهی اوید، مادر سفر قاچاق هستیم نه در

سفینه ای نظامی که تو را از آن اخراج کرده اند. تو فرماندهی هیچ...»

وید با سرعت دو مشت به شکم و یک مشت دورانی چپ به چانه مک فارلند

زد. مرد خم شد و به زانو افتاد و باز حمت نفس کشید. وید به او نگر بست و به

اندام قدرتمند او اندیشید. می دانست که اگر دوستش بلند شود، زدو خوردی

سخت در پیش خواهد داشت.

اما مک فارلند دستی بلند کرد و چانه‌اش را مالید. بعد سری تکان داد و گفت: «ای لعنتی! لازم نبود این کار را بکنی.»  
- به نظر من لازم بود.

مک فارلند شانه بالا انداخت، برخاست و گفت: «بسیار خب، تو فرمانده مطلق هستی. با این حال معتقدم اشتباه می‌کنی.»  
وید گفت: «دفعه بعد اگر چیزی برای مشورت وجود داشت، صدایتان می‌کنم.»

دورفی برای کمک دستش را دراز کرد، اما مرد بزرگتر دستش را پس زد. وید به جوانا نگر بست. رنگش از همیشه پریده‌تر و چشمانش درخشان‌تر بود. در برابر دریچه‌ای ایستاده بود که به دستگاه بیگانه ختم می‌شد، گویی می‌خواست از آن دفاع کند.

مک فارلند گفت: «باید حمام کنم و دراز بکشم.»  
- بسیار خب.

زمانی که دو مرد اتاق را ترک کردند، جوانا پیش آمد و بازوی وید را گرفت و به آرامی گفت: «ماشین شورشی دروغ گفت، فهمیدی؟ می‌توانست ما را نابود کند و ماشین را به دست آورد، اما نمی‌خواهد.»

وید گفت: «نه، نمی‌فهمم.»

- انگار تقریباً از این دستگاه می‌ترسد.

- ماشینهای شورشی ترس را درک نمی‌کنند.

- درست است. فقط داشتم شبیه‌سازی می‌کردم، فرض کن احتیاط می‌کند. معتقدم چیز بسیار مهمی در اختیار داریم. چیزی که می‌تواند دردسر و مشکلی غیرعادی برای ماشین شورشی ایجاد کند.

- این سفینه یا دستگاه کوچک چه می‌تواند باشد؟

- نمی‌دانم. اما اگر برایم فرصتی فراهم کنی، شاید بفهمم. بنابراین تا جایی که می‌توانی معطلش کن.

وید سر تکان داد و نشست. در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، گفت: «تو

که گفتمی نیمی از حافظه‌اش را از دست داده.»  
 - بله، ولی فقط حدس زدم. حالا سعی می‌کنم از روی آنچه که باقی مانده بقیه  
 حافظه‌اش را بازسازی کنم.  
 - چطوری؟

جوانا به سوی رایانه رفت و گفت: «برای آنکه بفهمم چه میزان از دستگاه سالم  
 باقی مانده، رایانه را برنامهریزی می‌کنم تا با بیشترین سرعت آن را تجزیه کند.  
 مجبورم از شیوه‌ای قوی و غیرخطی برای مقابله با میزان زیاد اختلالاتی که با آن  
 روبه‌رو هستیم، استفاده کنم. این کار محاسباتی نجومی را بر چنین سیستمی  
 تحمیل خواهد کرد. باید برای بازسازی دستگاه از محموله‌های موجود در سفینه  
 هم استفاده کنیم. نمی‌دانم کارمان چقدر طول خواهد کشید یا اینکه اصلاً موفق  
 می‌شویم یا نه، اما شاید بتوانیم بخش گمشده را بازسازی کنیم. به همین دلیل به  
 زمان زیادی نیاز دارم و تو باید این فرصت را برایم کسب کنی.»  
 - تلاشم را می‌کنم. کارت را شروع کن و...

جوانا سرفه‌ای کرد و گفت: «می‌دانم، متشکرم.»  
 - چیزی می‌آورم تا موقع کار بخوری.

- در کشوی بالای میز پانته‌خی کابینم، سه محفظه کوچک قرص وجود دارد.  
 عوض خوراکی، آنها را با کمی آب برایم بیاور.  
 - بسیار خوب.

وید بیرون رفت. ابتدا به کابینش رفت تا تنها سلاح دستی سفینه را از کمدهش  
 بردارد. چند بار کمد و کشوها را گشت اما نتوانست آن را پیدا کند. مقداری ناسزا  
 گفت و برای برداشتن داروها به اتاق جوانا رفت.

ماشین شورش فاصله‌اش را حفظ کرد و هنگام انتظار به تفکر پرداخت. برای  
 توجیه این معامله مقداری اطلاعات گرد آورد. با این حال، باید جدی بودن  
 اوضاع را به فرمانده کلیمان یادآوری می‌کرد. شاید باعث تصمیم‌گیری سریعتری  
 می‌شد. همزمان دریچه‌هایی هیدرولیکی باز شدند و سلاح زیادتری آشکار شد.

سلاحها در جای خود قرار گرفتند و به سوی سفینه کوچک نشانه رفتند. بیشتر سلاحها بزرگ بودند و در صورت شلیک به دستگاه مورد نظر نیز آسیب می‌رساندند. اما چنین نمایشی می‌توانست روحیه انسانها را خرد کند.

وید کارکردن جوانا را تماشا کرد. در صورت بسته شدن دریچه هوا بند، امکان باز شدنش از نقاط دیگر سفینه نیز وجود داشت. به همین دلیل، اهرمی دیلم مانند رازیر کمر بندش گذاشته بود و دریچه رازیر نظر داشت. به غیر از دعوایی که نتیجه‌اش مشخص نبود، هیچ کار دیگری از دستش ساخته نبود.

گهگاه دکمه پایانه صوتی بیگانه را می‌فشرد و به کلمه‌های درهم و برهم گوش می‌کرد. دستگاه، گاهی به زبانهای زمینی و گاهی به زبانی بیگانه که آشنا به نظر می‌رسید، حرف می‌زد. به این موضوع اندیشید. چیزی می‌خواست از درون رایانه آن ماشین تماس برقرار کند. حق با پروفیسور بود، اما...

دستگاه مخابرات داخلی صدایی کرد. دورفی گفت: «فرصت‌مان تمام شد. ماشین شورشی می‌خواهد با تو صحبت کند. وید! ماشین شورشی سلاحهای بیشتری به نمایش گذاشته...»

وید گفت: «ارتباط را برقرار کن! او پس از مکثی گفت: «سلام.» صدایی آشنا گفت: «فرمانده کلان، یک ساعت گذشت. تصمیمتان را اعلام کنید.»

- هنوز تصمیمی نگرفته‌ایم. روی مسئله اختلاف نظر داریم. برای بحث و گفتگو به زمان بیشتری نیاز داریم.

- چه مدت؟

- نمی‌دانم. حداقل چندین ساعت.

- بسیار خوب. تا سه ساعت، ساعتی یک بار با شما تماس می‌گیرم. اگر تا آن زمان تصمیمی نگیرید، شاید مجبور شوم پیشنهادم را در مورد طبقه‌بندی شما به عنوان هیات خوب پس بگیرم.

وید گفت: «ما عجله خواهیم کرد.»

- پس از یک ساعت با شما تماس می‌گیرم.

دورفی از سوی دیگر دستگاه ارتباط داخلی سفینه گفت: «ویدا! تمام سلاحهای دشمن به سوی ما نشانه‌گیری شده، اگر آنچه را که می‌خواهد، ندهیم سفینه را منهدم خواهد کرد.»

ویدا گفت: «با تو موافق نیستم. به هر حال فعلاً فرصت داریم.»

- برای چه؟ چند ساعت فرصت چیزی را تغییر نمی‌دهد.

- تا چند ساعت دیگر می‌فهمیم. حال مک فارلند چطور است؟

- خوب است.

ویدا گفت: «بسیار خب» و ارتباط را قطع کرد. سپس زیر لب گفت: «لعنت!» به یک نوشیدنی قوی نیاز داشت، اما نمی‌خواست ذهنش را مخدوش کند. به حل معمایی نزدیک شده بود. از جوانا پرسید: «کار چطور پیش می‌رود؟»

- همه چیز آماده است. حالا می‌خواهم راهش ببینم.

- چقدر طول می‌کشد تا از موفقیت یا شکست برنامه مطمئن شوی؟

- نمی‌دانم.

ویدا دوباره دکمه صدا را فشار داد. ماشین گفت: «کویی بی‌یان - کویی بی‌یان

- کیل<sup>(۱)</sup> کویی بی‌یان - کویی بی‌یان - کیل - مکس کویی بی‌یان»

- نمی‌دانم منظورش چیست.

- عبارت یا کلمه‌ای را تکرار می‌کند، شاید هم یک جمله کامل باشد. تجزیه و

تحلیل الگویی نشان می‌دهد که شاید اسم خودش باشد.

- دارای نوعی وزن شعری است.

ویدا شروع به زمزمه کرد. سپس سوت زد و بعد با انگشتی بر گوشه صفحه

فرمان نواخت و ناگهان گفت: «خودش است! جایش درست، اما مکانش غلط

بود.»

جوانا پرسید: «چی؟»

- باید تحقیق کنیم تا مطمئن شوم. تو اینجا بمان، من برمی‌گردم.

و با عجله بیرون رفت.

صدایی از بلندگوی رایانه گفت: «جای درست، اما مکان غلط. چگونه امکان

دارد؟ تضاد دارد.»

- داری دوباره به هوش می‌آیی!

صدا پس از مدتی گفت: «من... به هوش می‌آیم.»

- بگذار تا تکمیل آزمایش، کمی صحبت کنیم.

دستگاه گفت: «بسیار خوب» و بار دیگر کلمه‌های درهم و برهمی از میان

خش‌وخش پس زمینه، بیان کرد.

دکتر جوانا بایل وارد دستشویی شد و استفراغ کرد. سپس با ته دست

چشمانش را مالید و سعی کرد با تنفس عمیق بر ضعف و لرزش بدنش غلبه کند.

زمانی که معده‌اش آرام گرفت دو برابر معمول، دارو خورد. کار مخاطره‌آمیزی بود،

اما چاره دیگری نداشت. در چنین موقعیتی نباید دچار یکی از آن حمله‌ها

می‌شد. شاید داروی زیاد جلوی آن را می‌گرفت. دندانهایش را بر هم فشرد،

مشتهایش را گره کرد و منتظر شد.

وید کلمان پیام ماشین شورشی را دریافت کرد و آن را برای یک ساعت

فرصت بیشتر قانع کرد، اما این بار لحن ماشین کشتار، بسیار خصمانه‌تر از

پیش بود.

دورفی پس از دریافت پیام ماشین شورشی با آن تماس گرفت و پیشنهاد

معامله‌ای کرد. ماشین شورشی فوراً پذیرفت.

ماشین شورشی به غیر از چهار سلاح، تمام جنگ افزارها را به داخل بدنه‌اش

عقب راند. مایل نبود تا این اندازه عقب‌نشینی کند، اما تماس مورفی دلیلی موجه



بود. این احتمال وجود داشت که به نمایش گذاشتن سلاحهای جدید، باعث افزایش فعالیتهای الکتریکی سفینه کوچک شده باشد. اکنون علاوه بر احتیاط، فرمان پیشگیری از هر گونه تحریک نیز صادر شد و مورد تأکید قرار گرفت.

چه کسی زاهره این است که شیر را قلاده بزند؟

دستگاه گفت: «کویی بی یان»

جوانا با رنگ پریده در برابر صفحه فرمان نشست. چند ساعت کار، چهره اش را چند سال پیر کرده بود. لکه های جدیدی روی لباسش دیده می شد.

وید به هنگام وارد شدن، ایستاد و به زن خیره شد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ تو...»

- مهم نیست.

- نه، مهم است. مطمئنم مریض هستی. باید...

- حالم خوب است. نگران نباش. به زودی خوب می شوم.

وید سر تکان داد، پیش آمد و ضبط صوت کوچکی را که در دست چپ داشت، نشان داد و گفت: «پیدا کردم. گوش کن!»

ضبط صوت را روشن کرد، رشته ای از کلیکها و ناله ها جاری شد که حدود بانزده ثانیه طول کشید.

جوانا گفت: «تکرار کن، وید!» سپس لبخند ضعیفی زد و دکمه پایانه صوتی سفینه کوچک را روشن کرد.

وید ضبط صوت را روشن کرد.

زمانی که صدا تمام شد، جوانا به دستگاه گفت: «ترجمه کن!»

دستگاه گفت: «ترجمه ناپذیر» رابه «ترجمه ناپذیر» ببر و آن رابه سوی بالا

انتقال بده.»

جوانا گفت: «متشکرم. وید! حق با تو بود.»

- می دانی صدا را کجا پیدا کردم؟

- روی نوارهای کارمپان.

- بله، اما این زبان سازنده‌ها نیست.

- می‌دانم.

- این راهم می‌دانی که زبان کیست؟

جوانا سر تکان داد و گفت: «زبان دشمنان سازنده‌ها است، یعنی نژاد سرخ. همان کسانی که ماشینهای شورش بر ضدشان رها شده بودند. بخش کوچکی از نوار مردم سرخ و گیردار نشان می‌دهد که دعا می‌خوانند و یا شعار می‌دهند. شاید هم نوار تبلیغاتی سازنده‌ها باشد. از همان جا آوردی، مگر نه؟»

- بله، چطور فهمیدی؟

جوانا دستی بر کنسول فرمان کشید و گفت: «کویب - کویب به آرامی مغزو ذهنش را باز می‌یابد. دیگر کمک هم می‌کند. حالا که فرآیند تعمیر را شروع کرده‌ام، خودش هم به آرامی به تعمیر بخشهای خراب خودش پرداخته. مدتی با هم گفتگو کردیم. کم‌کم همه چیز را فهمیدم.» سپس به سرفه افتاد و از فشار گلو درد، اشکش جاری شد و باز حمت گفت: «می‌توانی لیوانی آب به من بدهی؟»

- حتما.

وید به سوی دیگر کابین رفت و آب آورد.

جوانا در حالی که می‌نوشید گفت: «ما چیز مهمی کشف کرده‌ایم. شانس آوردیم که دیگران نگذاشتند آن را دور بیندازی.»

مک فارلند و دورفی وارد کابین شدند. مک فارلند سلاح وید را به سوی صاحبش نشانه گرفت و گفت: «سفینه کوچک را رها کن.»

وید گفت: «نه.»

- پس در حالی که سلاح را به سوی شما نشانه می‌گیرم، دورفی این کار را خواهد کرد. دورفی، لباس فضایی بپوش و دستگاه برش را بیاور.

وید گفت: «شما نمی‌دانید چه می‌کنید. جوانا برایم می‌گفت که...»

مک فارلند گلوله‌ای شلیک کرد. گلوله پس از آن که چند دور در اتاق چرخید و به دیوارها برخورد کرد، به زمین افتاد.

وید گفت: «مک، تو دیوانه‌ای! اگر دوباره شلیک کنی، ممکن است خودت

رازخمی کنی»

- حرکت نکن، فهمیدی؟ کارم احمقانه بود، اما حالا می دانم. گلوله دوم در پا یا شانه ات فرو خواهد رفت. جلدی می گویم. فهمیدی؟  
- بله، لعنتی! اما نباید الان آن رازها کنیم. تقریباً تعمیر شده و ما فهمیده ایم از کجا آمده. جوانا می گوید...

- برایم مهم نیست. دو سوم دستگاه به من و دورفی تعلق دارد و همین الان سهممان را به فضا پرتاب می کنیم. اگر سهم تو هم با آن می رود، بدشانسی توست. ماشین شورشی به ما اطمینان داده که فقط دستگاه را می خواهد، بعدش ما رازها می کند. ما هم باور می کنیم.

- ببین، مک! اگر ماشین شورشی تا این اندازه به چیزی نیاز دارد، نباید تسلیم شویم و آن را تحویلش دهیم. گمان می کنم می توانم دشمن را برای دادن فرصت بیشتر قانع کنم.

مک فارلند به علامت نفی سر تکان داد.

دورفی لباس فضاییش را پوشید. دستگاه برش را برداشت و به سوی هواپند رفت. جوانا گفت: «صبر کن. اگر هواپند را ببندید، سیم بزرگ قطع می شود و اتصالهای مغز کویب - کویب آسیب می بیند.»

مک فارلند گفت: «متأسفم دکتر، ولی ما عجله داریم.»

صدایی از صفحه فرمان رایانه گفت: «آیا به زودی ارتباطمان قطع می شود؟»  
جوانا پاسخ داد: «متأسفانه همین طور است. از اینکه نمی توانم کارم را تمام کنم، عذر می خواهم.»

- ناراحت نباش! فرآیند ادامه می یابد. برنامه تو را همانندسازی کرده ام. حالا می توانم خودم از آن استفاده کنم. فرآیند بسیار مفیدی است. جوانا! پیش از خدا حافظی فقط یک پرسش دارم.

- بگو. چه پرسشی داری؟

هواپند به آرامی در حال بسته شدن بود. دورفی هم جوشهای فلزی می برید.

- گنجینه واژگانی من هنوز ناقص است. در زبان شما کویی بی یان یعنی چه؟

در حالی که جوانا حرف می‌زد، قفلِ چرخان هواپند به سیم خورد و آن را قطع کرد. به همین دلیل نفهمید آیا دستگاه کلمه ماشین شورشی را شنید یا نه. ناگهان وید و مک فارلند به سوی او چرخیدند.

وید پرسید: «چه گفتی؟»

جوانا حرفش را تکرار کرد.

- نمی‌فهمم. تو که گفتی این دستگاه ماشین شورشی نیست. اما حالا...

- می‌خواهی درباره کلمه‌ها حرف بزنی یا ماشینها؟

- بسیار خب. تو حرف بزنی، من گوش می‌کنم.

جوانا نفس عمیقی کشید. جرعه‌ای آب نوشید و گفت: «داستان را تکه تکه از کویب - کویب شنیدم. مجبور بودم نکته‌های مبهم را با حدس و گمان پر کنم. حدس و گمانی که صحیح به نظر می‌آمد. در اعصار بسیار دور، سازنده‌ها درگیر جنگی خونین با نژاد سرخ شدند، نژادی که ثابت کرد بسیار سرسخت است. به همین دلیل، با آخرین سلاحشان وارد جنگ شدند. سلاحی به نام ماشین شورشی که قادر بود ماشینهای کشتار دیگری، مانند خودش بسازد.»

وید گفت: «این داستان را همه می‌دانند.»

- نژاد سرخ شکست خورد و به‌طور کامل نابود شد، البته پس از نبردی خونین و وحشتناک. آنها در روزهای پایانی نبرد، سلاحهای متفاوتی را آزمایش کردند، اما دیگر دیر شده بود. شکست حتمی بود. من درباره یکی از سلاحهای نژاد سرخ زیاد فکر کرده‌ام؛ سلاحی که هیچ انسان زمینی با توجه به ترسها و قوانین بازدارنده و سابقه تاریخی، جرئت ساخت آن را ندارد...

سپس مکثی کرد، جرعه دیگری نوشید و ادامه داد: «آنها هم ماشینهای جنگی خودشان را ساختند، اما شبیه ماشینهای اولیه نبودند. نژاد سرخ ماشین کشتاری را طراحی کرد که فقط به ماشینهای شورشی حمله می‌کرد. ماشین ضدماشین برای دفاع از سیاره‌شان، اما تعدادشان کم بود. ماشینها را اطراف سیاره‌شان مستقر کردند و این ماشینها کار خارق‌العاده‌ای انجام دادند، زیرا می‌توانستند پرشهای کوچکی را در فضاها دیگر انجام دهند، اما در آخرین نبرد، تعددشان خیلی

کم بود و سرانجام تمامشان نابود شدند.»

سفینه تکانی خورد و همگی به سوی هواپند چرخیدند.

مک فارلند گفت: «هر چه بود از ما جدا شد.»

وید گفت: «اما نمی توانست سفینه مان را به این شدت بلرزاند.»

جوانا گفت: «اگر در لحظه جدایی موتورهایش را روشن کرده و شتاب گرفته

باشد، توانسته ما را به شدت تکان دهد و بلرزاند.»

وید پرسید: «اما با مهر و موم بودن مدارهای فرمانش چگونه توانسته چنین کاری

بکند؟»

جوانا به لکه های لباسش نگریست و گفت: «به محض فهمیدن حقیقت،

تمام مدارهایش را وصل کردم. نمی دانم چند درصد از تواناییهای قدیمیش را به

دست آورده، ولی مطمئنم قصد حمله به ماشین شورش را دارد.»

هواپند باز چرخید و باز شد و دورفی به اتاق آمد و کلاهش را باز کرد. رایانه،

هواپند را بست.

مک فارلند فریاد زد: «باید هر چه سریعتر از اینجا دور شویم! این منطقه به

زودی به منطقه جنگی تبدیل می شود.»

وید پرسید: «می خواهی خودت خلبانی کنی؟»

- نه.

- پس سلاحم را پس بده و از سر راهم برو کنار.

آن گاه سلاحش را گرفت و به سوی پل فرماندهی دوید.

آنها تا زمانی که گیرنده ها امواج را می گرفتند، حرکات دیوانه وار ماشین

شورشی غول پیکر و درخشش پرتوهای انرژی و ناپدید و ظاهر شدن آن مهاجم

کوچک را تماشا کردند. زمانی که به علت فاصله زیاد، تصویر ناپدید شد،

ناگهان گویی آتشین، در پس زمینه تاریک و پرستاره فضا درخشید.

دورفی فریاد زد: «موفق شد! کویب- کویب موفق شد.»

مک فارلند گفت: «به احتمال قوی نابود هم شده. وید! نظرت چیست؟»

وید پاسخ داد: «فکر می‌کنم دیگر نمی‌خواهم کاری به کار شما داشته باشم.»  
 برخاست، ضبط صوت و نوارش را برداشت و به سراغ جوانا رفت.  
 جوانا نگاهش را از صفحه تصویر برداشت، به او نگرست و با ضعف  
 لبخندی زد. وید کنار تخت او نشست و گفت: «تا زمانی که به کمک نیاز داشته  
 باشی از تو پرستاری می‌کنم.»  
 - از لطف متشکرم.

- ردیابی. ردیابی. دشمن می‌آمد. پنج تا. لابد سفینه بزرگ آنها را احضار کرده  
 بود. پیش از آنکه بفهمند، به پشت سرشان پیر و دو ماشین شورشی عقبی را شکار  
 کن. در پرش دیگر، ماشین جناح چپ را بزن و باز پیر.  
 ماشینهای جنگی تاکنون با چنین شیوه نبردی روبه‌رو نشده بودند. جا خالی،  
 آتش. پرش، باز هم پرش، آتش. آخرین ماشین مثل فرفره چرخید تا با پرش او  
 هماهنگ شود.

- بزنش. مستقیم حمله کن. تمام شد.

آخرین کویی بی‌یان - کویی بی‌یان - کیل عالم هستی، میدان نبرد را ترک  
 کرد. به دنبال مواد اولیه برای تعمیر دستگاههایش می‌گشت و همچنین ساخت  
 دستگاهها و ماشینهای شبیه خودش.

چه کسی راز هرة این است که شیر را قلاده بزند؟

## راز بزرگ

کویی بی‌یان - کویی بی‌یان - کل...  
دو راز را نباید افشا کرد...

لارس با نفس‌هایی تند و عمیق بیدار شد. کویب - کویب رادر خواب دیده بود. بت سندومیرز در سلول خواب، در کنارش دو زانو نشسته بود. چشمان خاکستری - آبی‌ش باز بود. با همدردی گفت: «دچار کابوس شده بودی. فریاد می‌زدی و هذیان می‌گفتی.»

لارس بر روی یک آرنج بلند شد. عرق می‌ریخت، گویی هم‌اکنون دردی شدید رهایش کرده بود. به غیر از رؤیایی واضح و روشن چیزی شبیه درد را به یاد نمی‌آورد. تعجبی نداشت که کارمیان سعی می‌کرد این ماجرا را با وجود مخاطرات فراوان، از دشمن پنهان نگه دارد.

به محض خوابیدن لارس، افکار مربوط به آن افراد ناآشنا، وید کلمن، جوانا

بایل و دیگران، به علاوه محاسباتی که در قالب اندیشه‌های آن واحد جنگی ماشینهای شورشی پدید آمده بود، همگی جان گرفته و از زیر لایه‌ای از محتویات مغزی لارس کانا کورو - آنجا که کارمپان آنها را پنهان ساخته بود - بیرون جستند.

از پت پرسید: «چه می‌گفتم؟»

پت سر تکان داد. موهای بلند زولیده و همچنان زیبایش موج برداشت. گفت: «درست نفهمیدم. چیزی شبیه کریب - کریب یا کوتیدیان.»  
- من گفتم؟

- لارس! خودت را ناراحت نکن. فقط خواب می‌دید. با توجه به شرایط زندگیمان، همین که دیوانه نشده‌ایم، جای تعجب دارد.  
در آن لحظه این زن نشانی از امید و نیای انسانی بود.

شاید در همین لحظه کویب - کویب نجات‌بخش در دل کهکشان بی‌پایان و تاریک به سوی او می‌آمد. شاید! به شرط آنکه او، لارس، این حقیقت و دریافت ذهنی را بر ملا نمی‌کرد. نمی‌توانست رازش را به پت و یا هر کس دیگری بگوید. چیز دیگری هم برای گفتن به پت نداشت. آنقدر خسته بود که نمی‌توانست حرف بزند. یک کویب - کویب برای نبرد و شکست دادن این پایگاه کافی نبود... هر چند که در نبردی کوتاه توانسته باشد پنج واحد جنگی دشمن را نابود کند.

بر اثر خستگی مفرط به خواب رفت. زمانی که بیدار شد، پت رفته بود. وقتی با راز کویی بی‌یان - کل در قلبش به سالن نشیمن رفت، دوروتی گفت پت را برده‌اند. ماشین راهنمایی که لباس فضایی نیز نیاورده بود، آمده و پت را با اشاره انتخاب کرده و از راهرو به سوی دستگاه کاوشگر مغزی برده بود. کارمپانی را نیز با خود برده بود. برای نخستین بار بود که فقط یک جفت از اسرا ظاهر آبرای بازجویی ذهنی احضار شده بودند. زمانی که به اتاق کارمپانها نگریست، اندیشید احساس و رفتار جدیدی را در آنها مشاهده می‌کند. آیا اندوه بود؟ سرانجام به این نتیجه رسید که نمی‌تواند تفاوت حالت‌های مختلف آنها را از



یکدیگر تشخیص دهد. با خود اندیشید: صداهای حفاری و ساخت و ساز و تعمیرات پشت صخره‌ها که محل زندگی انسانها را احاطه کرده بود، آشکارا شدیدتر شده است؛ اما چیزی به دیگران نگفت.

دوروتی توتوناک، کاپیتان و نیکولاس اوپاوا اکنون در باره علت گردش زندانیان در پایگاه به وسیله ماشینهای شورشی، به بحثی سه جانبه پرداخته بودند. ناگهان بحث تغییر حالت داد. لارس که با دقت به بحثها گوش نکرده بود، متوجه نقطه چرخش گفتگوی آنها نشد. اما اکنون پرسش اساسی این بود که در میان آنها چه کسی می‌تواند حیات خوب باشد. این که چگونه ظن و گمان در خصوص وجود یک جاسوس یا حیات خوب در ذهنشان ریشه دوانده بود، مشخص نبود. به هر حال بدگمانی به وجود آمده بود و آنها همگی به لارس و سپس به یکدیگر نگاه‌هایی مشکوک کردند.

اکنون لارس به پت مظنون شده بود. عجیب بود که درست پس از کابوس او، آن دختر را انتخاب کرده و تنها برده بودند. اما بیان ظن و گمانش با صدای چنان آرامی که ماشین نشنود و اسرارش هم فاش نشود، غیرممکن بود.

چندی نگذشت که ماشینهای راهنما به دنبال هر چهار انسان آمدند. در بزرگ به کناری لغزید و راهرویی که به ماشینهای کاوشگر مغزی منتهی می‌شد، آشکار شد. چهار کارمپان نیز به دنبال انسانها روان شدند.

در حالی که لارس را به ماشین کاوشگر متصل کرده و می‌بستند، به این نتیجه رسید که باز هم همکار کارمپان جدیدی برایش انتخاب کرده‌اند.

## دام

پیام رسان، در پرواز فضایی خود توفقی کرد تا موقعیت مکانی و فضاییش را بررسی کند. هنوز فاصله‌اش از خورشید دنیای ماشینهای شورشی چنان زیاد بود که ستاره سفید- آبی آن که از رده طیفی A بود، چیزی جز نقطه‌ای درخشانتر از ستاره‌های دیگر نبود. بقیه ستارگان که به سان نقاطی درخشان و ثابت، بهنه فضا را انباشته بودند، از هر رنگ و طیفی به چشم می‌آمدند. آنها از طول موج امواج رادیویی گرفته تا امواج گاما را باز می‌تابانند، مگر آنجا که کهکشان راه شیری، مانند کفی روشن، سیاهی را در آغوش گرفته بود یا یک سحابی تیره در همان نزدیکی، همچون جبهه ابری باران را خودنمایی می‌کرد. شکل اژدر مانند پیام رسان در میان ستارگان، درخشش اندکی داشت.

پس از تعیین موقعیت، بار دیگر به وسیله پیشران متعارف، سرعت گرفت. نخست از سرعت خود کاست و سپس با غلبه بر سرعت قبلی با سرعتی بیشتر به

سوی آن خورشید شتافت. چنان شتابی گرفت که اگر خشتی نمی شد، گوشت و استخوان هر انسانی را همچون ورقه‌ای از خون، روی درودیوار داخلی سفینه پخش می‌کرد. اما در این سفینه کوچک، کابین یا مسافری وجود نداشت. پیام‌رسان، اساساً از عناصر الکترونیکی به حالت جامد ساخته شده بود.

سفینه بر روی طول موجهای متعدد و با تمام توان شروع به ارسال پیام کرد. پیامی به زبان انگلیسی استاندارد: «مذاکره، مذاکره، مذاکره» با افزایش سرعت، فرکانس خود را تغییر می‌داد تا انتقال دوپلری<sup>(۱)</sup> را جبران کند و پیام دریافت شود. پیام‌رسان بدون هر تردیدی ساخت بشر بود و در حالت عادی، مورد حمله ماشینهای شورشی قرار می‌گرفت، مگر آنکه بنا به دلیلی موجه از حمله به آن صرف نظر می‌کردند. این عمل نه به علت ترس از انهدام یکی از سفینه‌های جنگی پرافتخارشان، بلکه به دلیل پیشگیری از خطر برای معادن سیارکی و کارخانه‌های فضایشان بود.

استفاده از کلمه‌هایی مانند محرک، ترس و افتخار بی معنی بود، به ویژه به هنگام صحبت درباره سیستمهای رایانه‌ای غیر زنده زنبور مانند و برنامه‌ریزی شده برای نابود کردن زندگی از صحنه هستی. پیام‌رسان هم دستگامی خودکار بود، اما به لحاظ پیچیدگی و تکامل، با ساده‌ترین ماشینهای شورشی قابل قیاس نبود.

- مذاکره، مذاکره، مذاکره.

پس از مدتی - زمان برای چیزی که خودآگاهی ندارد نامفهوم است، اما اکنون نقطه درخشان به دایره‌ای کوچک تبدیل شده بود - سفینه‌ای جنگی به دیدنش آمد. سفینه‌ای کوچک و گوی مانند بود که می‌توانستند فدایش کنند. قطرش فقط صد متر و مجهز به سلاحها، موشکها و پرتوافکنهای انرژی بود. چرمش نسبت به سیاره‌کشها اندک بود، به همین دلیل از توانایی مانور بسیار زیادی برخوردار بود. به هر حال، انجام محاسبه‌های زیاد برای برابر ساختن سرعتش با

پیام‌رسان، کاری پیچیده و دقیق بود.

ماشین شورشی فرمان داد: «شتاب را قطع کن!»

پیام‌رسان اطاعت کرد. ماشین شورشی هم همان کار را کرد. گوی و ازدر سرانجام در مسیری موازی و با هزار کیلومتر فاصله به حرکتشان ادامه دادند.

فرمان بعدی صادر شد: «علت حضورت را اعلام کن!» (فرمان! اطاعت! در گفتگوی میان دو روبات، هر چیزی بیش از این بی‌مورد و زائد بود).

پیام‌رسان پاسخ داد: «پیامی از گروهی از انسانها برایتان دارم. آنها می‌دانند شما به این بخش از فضا آمده‌اید.»

چون پیام‌رسان ماشین بود و با ماشین دیگری تبادل اطلاعات می‌کرد، از توضیح واضحات خودداری کرد. صرف‌نظر از فاصله‌های کیهانی، چنان عملیات عظیمی ممکن نبود که در آن بخش کوچک از کهکشان، از نظر انسانهای دارای فناوری پیشرفته که در همان نزدیکی زندگی می‌کردند، پنهان بماند. دستگاه‌هایی بسیار ساده‌تر از پیام‌رسان که در ناحیه‌ای به وسعت چندین سال نوری گشت می‌زدند، علائم فعالیت‌های دشمن را دریافت می‌کردند و به صاحبانشان گزارش می‌دادند. البته مالکان دستگاه‌های گیرنده، فقط انسانهای زمینی نبودند. هیچ نژادی هم نمی‌توانست راه حملات بعدی پایگاه ماشینهای شورشی را سد کند، زیرا در این فاصله از مراکز تمدن‌شان قدرشان بسیار پراکنده و ضعیف بود. موجودات زنده فقط می‌توانستند از تعداد کمی از دنیاهايشان دفاع کنند.

ماشین شورشی، الکتروسیسته‌ای برای پرسش مطالبی درباره‌ی متن پیام، هدر نداد. فقط اجازه داد پیام‌رسان به کار خودش ادامه دهد.

- تحلیل انسانها نشان می‌دهد که شما به زودی و در حالی که مشغول استفاده از معدنها و منابع انرژی این منظومه برای تعمیر و تولید جنگنده‌های جدید هستید، حمله را آغاز خواهید کرد، اگر نیروی عظیمی از انسانها به مقابله برخیزد، عقب‌نشینی خواهید کرد، اما چنین چیزی اگر اساساً ممکن باشد، دست کم در آینده نزدیک امکان‌پذیر نخواهد بود. کسانی که مرا فرستاده‌اند، آماده‌اند

اطلاعات باارزشی را درباره کارتان در اختیار شما قرار دهند.

مدارهای منطقی ماشین شورش، پرسشی را طراحی کرد و پرسید: «آیا کسانی که تو را فرستاده‌اند حیات خوب هستند؟»

— من برای پاسخگویی به این پرسش، طراحی نشده‌ام. در حافظه‌ام هیچ نشانی از تمایل انسانها به همکاری فعال ندارم. شاید به دلیل حفظ منافع خود و به امید معامله‌ای سودآور مرا فرستاده‌اند. فقط می‌توانم بگویم اگر شرایط مناسب باشد، می‌توانند شما را به سوی هدفی ناشناخته، راهنمایی و اعزام کنند؛ دنیایی کامل برای پاک کردن از حیات.

سکوتی رادیویی برقرار شد. فقط امواج ارسالی مبهم و ضعیف ستارگان شنیده می‌شد.

ماشین شورش در چند ثانیه، تصمیم‌گیری مقدماتی را پایان داد و گفت: «پیش از آنکه این منطقه را ترک کنی، با بقیه تماس خواهم گرفت. قرار دیداری برای مذاکره خواهیم گذاشت و تو گزارش دقیقی از جلسه‌ها و مذاکره برای انسانهای مالکات خواهی برد. آنها در حیطه کدام پارامترها عمل می‌کنند؟»

زمانی که سالی جنیسون<sup>(۱)</sup> به خانه برمی‌گشت، خورشید ایلیا<sup>(۲)</sup> در نیمه راه رسیدن به ظهر بود. آب شدن یخها و طوفان عادی ناشی از طلوع خورشید پایان یافته و به جز چند تکه ابر یاقوتی رنگ در اینجا و آنجا، آسمان صاف و آبی-ارغوانی بود. در سمت شرق، خورشید عظیم کهربایی رنگ از فراز کوه اولگا<sup>(۳)</sup> گذشته و سایه‌ها، دهانه‌های بزرگ روی سطح قمر سیاره را آشکارتر می‌ساختند. در غرب، قله‌های از برف پوشیده سلوتوث<sup>(۴)</sup> از پس افق سر کشیده

1. Sally Jannison

2. Ilya

3. Olga

4. Sawtooth

و چنان در نور تند خورشید می درخشیدند که انگار آتش گرفته بودند. در طرف دیگر، زمینهای هموار بود و رود های رُذ<sup>(۱)</sup> که آرام به سوی دریاچه سفیر<sup>(۲)</sup> جاری بود. قایق، سرزمینهای بکر و وحشی را پشت سر گذاشته و در منطقه مسکونی گیزردیل<sup>(۳)</sup> پیش می رفت. در دو سوی رود، مزرعه های غله به آرامی در باد موج می زد. از زمان حرکت گروه اکتشاف و در طول سالهای کوتاه ایلیا، این مزرعه ها دوباره زیر کشت رفته و درو شده بود. در دور دستی از شمال، خانه های کندو مانند و گرد دهکده ای دیده می شد. هراز گاهی، بعضی از بومیها که در نزدیکی جویبار کار می کردند، برای سالی و همراهش دست تکان می دادند. تعدادشان زیاد نبود. مردم سیاره ایلیا دوست نداشتند که در اجتماعات بزرگ زندگی کنند. انواع درختان فراوان بود؛ با تنه هایی بلند و شاخ و برگ سرخ رنگ. بخار به همراه چشمه های آب داغ از پوسته رسوب گرفته سیاره بیرون می آمد. سالی حتی چشمه ای دیده بود که آب را فواره وار بیرون می ریخت.

حشره ها با بالهای نازک خود در پرواز بودند. پرنده ای بادپیما با بالهای باز، بر باد سوار بود. رود و نسیم در گوش یکدیگر زمزمه می کردند. با بلندتر شدن روز، هوا به آرامی گرم شده و بوهایی تند در هوا پراکنده می شد. خرگوش - گربه ای در جایی مخفی شده بود و آواز می خواند.

در نظر سالی، چنین آرامشی مصنوعی بود.

ناگهان سکوت شکست. دستگاه فرستنده و گیرنده ای را به سیستم برقی قایق متصل کرد و نواری را برای شنیدن و ارسال پیام در آن گذاشت. پیامی پیوسته تکرار شد: «سلام، ایستگاه دانشگاه. سلام، هر کس در هر کجا که هستی. گروه اکتشافی جنیسون پس از قطع ارتباطها برگشته است. بارها شما را صدا کرده، اما پاسخی دریافت نکرده ام. چه اتفاقی افتاده؟ خواهش می کنم جواب دهید.»

1. Highroad
2. Sapphire
3. Geyserdale

مردی، با صدایی کلفت و لهجه‌ای ناآشنا و مضطرب، پاسخ داد: «چه شده؟ تو که هستی؟ کجایی؟»

سالی نفسش را در سینه حبس کرد، اما به زودی بر خودش مسلط شد. سالها زندگی در غربت و رودر رویی با خطرها، روش مقابله با موقعیتهای حساس را به او آموخته بود. خیالش راحت شد. او تنها انسان زنده در ایلیا نبود! اما همزمان یخ هیجان را نیز در دلش آب می‌کرد. چه بلایی بر سر صد و اندی نفر از دوستانش، محققان و کارکنان پشتیبانی پایگاه و کسانی که در سراسر سیاره تحقیق می‌کردند، آمده بود؟

لبانش را با زبان مرطوب کرد و پاسخ داد: «سالی جنیسون. در سرزمینهای شرق به فاصله بیست روز اینجا و یا شش ماه زمینی در حال تحقیقات بیگانه شناختی میدانی بودم. زمانی که ارتباط قطع شد نگران شدم و برگشتم. من به کمک ماهواره مخابراتی با دانشگاه در تماس بودم.»

مرد پرسید: «کجا هستید؟ چه کسی همراه شماست؟»

- در رودخانه‌های زد از نزدیکی شهر رفاصان می‌گذرم. حدود صد و پنجاه کیلومتری شرق ایستگاه هستم. فقط یک همراه دارم که بومی است و نزدیک دانشگاه زندگی می‌کند. بقیه بومیها در دهکده‌هایشان از قایق پیاده شده و رفته‌اند. اما ناگهان با خشم گفت: «بس است! یا عیسی مسیح! حالا شما بگویید که هستید و چه اتفاقی افتاده؟»

- فرصت نداریم. دوستانان سالم‌اند. کسی را با ماشین هوایی می‌فرستم تا شما را سوار کند. در ضمن، دیگر چیزی مخابره نکنید. همین الان تماس را قطع کنید.

- چی؟ گوش کن...

- دکتر جنیسون، ماشینهای شورشی به این سو می‌آیند. هر دقیقه ممکن است برسند. دشمن نباید هیچ اثر الکترونیکی و یا انسانی را ردیابی کند. براساس قوانین حکومت نظامی، دستور می‌دهم سکوت رادیویی را حفظ کرده و دستگاہتان را فوراً خاموش کنید!

صدا قطع شد. سالی ناخودآگاه دستگاهش را خاموش کرد، روی نیمکتش نشست و بدون توجه به سکان قایق که هنوز در دستش بود، به جلو خیره شد.

رنگین کمان - درمه با دست چهارانگشتیش ضربه‌ای بر دست او زد. پوست پَرگونه، زیبا و حساسش (که در واقع نه پوشیده از پر بود و نه پوشیده از مو) سالی را اندکی قلقلک داد. با صدایی پر از اصوات شبیه به سوت و هوم، پرسید: «خانم، کاوشگر، بالاخره خبری دریافت کردید؟»

سالی به زبان انگلیسی پاسخ داد: «خبری کوتاه بود. مرد غریبه ادعا کرد همکارانم سالم هستند.» اگر چه به علت عدم توانایی، با زبان مشترک صحبت نمی‌زدند، اما به خوبی همدیگر را درک می‌کردند. گو اینکه آهنگ بیان جدید از فرد بومی را سردرگم کرده بود.

- خبر خوب ناراحتیها را از بین می‌برد.

اما سالی می‌خواست فریاد بزند: مردم تو در خطر مرگ هستند! تمام دنیای تو در خطر است. سالی تقریباً به گریه افتاد.

به دوست چند ساله‌اش نگریست، گویی تاکنون او را ندیده بود. اندام مرد بومی کوتاه اما ظریفتر از او بود. سرگرد، گوشهای پهن، چانه کوتاه، سبیل‌های گریه‌ای لرزان، چشمهای درشت طلایی و بره‌های خاکستری درخشان داشت. به جای لباس، فقط کمر بند فانوسقه و حمایل به خود بسته و چاقویی تیغه فولادی را با غرور، زیر کمر بند گذاشته بود. غرورش به علت کمبود چنین چیزی در جامعه پارینه‌سنگی آنها نبود، بلکه ناشی از دریافت آن سلاح از سالی بود.

سالی تصاویری از دنیا‌های نابود شده به وسیله ماشینهای شورشی رادیده بود: صخره‌های پرتوزا، باد‌های پر از خاکستر و مرگبار و دریا‌های تهی از حیات. ناگهان اندیشید: به هیچ وجه عاقلانه نیست! ماشین شورشی نمی‌تواند نام ایلیا را شنیده باشد، مگر با احتمالی بسیار ناچیز. حتی اگر با همین احتمال ناچیز هم نام سیاره را شنیده باشد، آن مرد چگونه از آمدن دشمن آگاه شده است؟

مرد، از سالی خواسته بود پیامی نفرستد تا ماشینهای شورشی چیزی دریافت نکنند. با خود گفت: پس چرا ماشین هوایی به دنبالم می‌فرستند؟ خب، شاید



احساس می‌کنند برای بردن من به پناهگاه چنین مخاطره‌ای ضروری است. احتمال شناسایی شدن اَبْتیکی وسیلهٔ نقلیهٔ کوچک، از ردیابی الکترونیکی امواج رادیویی بسیار کمتر است.

چه بلایی بر سر ماهواره‌های رله آمده بود؟ با ایستگاه دانشگاه و ساختمانها، فرودگاه، ورزشگاه و بقیه بناها چه کرده‌اند؟ چرا هیچ کس دربارهٔ من با این... غریبه‌ها حرفی نزده؟

رنگین کمان - درمه، موی زرد و دم اسبی شدهٔ پشت سر او را لمس کرد و گفت: «احساس می‌کنم غم سنگینی داری. آیا برادر - سرگردانت می‌تواند کمکی کند؟» سالی بازحمت بر بغضش غلبه کرد و گفت: «آخ، رینی!»

صدایی از بالا نظر لارس را جلب کرد. شیئی به شکل قطرهٔ اشک را در آسمان شرق دید. سفینه از برابر خورشید گذشت، اما نگاه مستقیم به ستارهٔ کوتولهٔ سرخ چشمانش را آزار نداد. ماشین هوایی را شناخت، اما مدلس بیگانه بود. خب، انسانها در طول قرن‌ها سیاره‌های زیادی را مسکونی کرده بودند، هیچ سیاره‌ای درست مثل باقی سیارات نبود؛ هر سیاره‌ای برای خود دنیای بزرگی بود. اسرار و شگفتیهای ایلیا به تنهایی می‌توانست زندگی کاشفان و محققان زیادی را بر کند...

خودروی هوایی بر کرانهٔ چپ رود روی سبزه‌ها فرود آمد. مردی بیرون پرید و به او علامت داد. او قدی بلند و اندامی قوی داشت. لباس نظامی سبزش در زیر آفتاب ایلیا زشت به نظر می‌رسید. کتش در نزدیکی یقه باز و دور کمر بندش که سلاحی کمبری روی آن قرار داشت، پف کرده بود. با این حال رفتار و حالتش از انضباطی نظامی حکایت داشت.

سالی قایق را به کرانهٔ رود راند، موتور را خاموش کرد و پیاده شد. مرد، از نزدیک لاغر بود و صورتی اصلاح شده داشت. چینهای صورت آفتاب سوخته و تارهای سفید در میان موهای سیاه کوتاهش، سنش را حدود چهل سال زمینی نشان می‌داد. بر شانه‌اش نشان ستارهٔ دنباله‌دار و بر سر آستینهایش نقش کولبسی به چشم می‌خورد که به شکل مورب روی مداری الکترونیکی قرار گرفته بود.

مرد نیز سالی را از نظر گذراند. دختر حدود سی سال داشت. قدش بلند بود و بر چهره‌اش علائم زندگی طولانی در محیط آزاد مشاهده می‌شد.

مرد سلام نظامی داد و گفت: «من یان دانبر<sup>(۱)</sup> سروان واحد مهندسی ناوگان فضایی آدام<sup>(۲)</sup> هستم.» لهجه‌اش مشابه لهجه مردی بود که به پیام رادیویی پاسخ داده بود، اما یک حس شنوایی کارگشته، تفاوت‌های آنها را نیز درک می‌کرد. به احتمال قوی از قاره‌های متفاوتی آمده بودند. بله، سالی نام آدام را شنیده بود، زیرا در همان منطقه از فضا قرار داشت. با این حال اطلاعاتش زیاد نبود.

مرد افزود: «لطفاً سوار شوید. اگر همراهتان مایل باشد، او را هم تا خانه‌اش می‌رسانیم.»

- نه، او قایق را می‌برد.

دانبر گفت: «دکتر جنیسون، مجبوریم قایق را توقیف کنیم و با خود ببریم. کشیدن چنان قایق بزرگی بدون موتور از عهده یک نفر بر نمی‌آید.» سپس به سوی خودروی هوایی چرخید و فریاد زد: «کامرون<sup>(۳)</sup>، گوردون<sup>(۴)</sup>، کارتان را شروع کنید!»

دو مرد جوان در لباس نظامی، اما بدون نشان‌های افسری با ابزارشان بیرون آمدند و فریاد زدند: «بله، قربان.»

رنگین کمان - درمه دست سالی را گرفت و با وحشت پرسید: «چه اتفاقی می‌افتد؟» با این وجود سالی دیده بود که او چگونه با چاقوی کوچکش در برابر حمله با نیزه مردی غول پیکر ایستاده بود تا سالی بتواند تفنگش را بیاورد. او هنگام سفر اکتشافی، نفر دوم گروه و جانشین سالی محسوب می‌شد؛ سفری که در آن به سرزمین‌هایی رفتند که هرگز ماه در آنجا مشاهده نمی‌شد، ماهی که همواره در

1. Ian Dunbar

2. Adam

3. Cameron

4. Gordon

آسمان خانه معلق بود و روح مادر نامیده می شد.  
 سالی گفت: «نمی دانم. درباره دشمن حرف می زدند.»  
 مرد بومی پرسید: «یعنی چه؟»  
 سالی که در ایلیا چیزی از جنگ و حتی جنایت نشنیده بود، گفت:  
 «موجوداتی خطرناک، هیولاهایی دیوانه، فکر کردن به برخورد موشکهای اتمی و  
 پرتوهای انرژی به این زمینها، مانند نوشیدن اسید بود.  
 دانبر گفت: «عجله کنید!»

سالی و همکارش بر صندلی عقب خودروی هوایی در کنار دانبر نشستند. دو  
 سرباز نیز پس از برداشتن موتور و بقیه چیزها از قایق، سوار شده و روی صندلی  
 جلو نشستند. یک نفرشان پشت آلات فرمان نشست و خود و هوایی را به پرواز در  
 آورد. رنگین کمان - درمه با وجود تمام مسائل خوشحال بود، زیرا به ندرت شانس  
 پرواز به دست می آورد.

سالی کنار دانبر نشسته بود. مدتها از خدا حافظیش از پت بروزیک<sup>(۱)</sup> و  
 فوجی موراتیبو<sup>(۲)</sup> گذشته بود. اولی سیاره شناس و دومی زیست شناس مولکولی  
 بود. دوستانش نمی توانستند او را در سفرهای بیگانه شناسی همراهی کنند.  
 ناگهان از خودش پرسید، دوستانش کجا هستند و حالشان چگونه است؟  
 با نااحتی پرسید: «خب سروان دانبر، حالا بگویید چه اتفاقی افتاده.»  
 شبه لبخندی بر چهره سروان ظاهر شد و گفت: «دکتر جنیسون، گمان می کنم  
 دوستانتان به چنین چیزی، درخواست غیرمنطقی می گویند.»  
 سالی با حیرت پرسید: «چی؟!»

- شما اصالتاً اهل قاره آمریکا شمالی سیاره زمین هستید، مگر نه؟  
 - بله، از کجا فهمیدید؟ شما تا یک ساعت پیش حتی از وجود من هم خبر  
 نداشتید.

1. Pete Brozik

2. Fujimora ito

سروان شانه بالا انداخت و گفت: «کلام و رفتار تان. من فیلمهای زیادی دیده‌ام، کتابهای زیادی خوانده‌ام و با مسافران زیادی آشنا شده‌ام. این حقیقت که ما آدمی‌ها در دورترین نقطه گسترش نفوذ بشر قرار داریم، نمی‌تواند به معنی عقب ماندگی ما باشد.» لبخند از لبانش محو شد و نگاهش سرشار از غم بود. «شاید بدرانمان در گذشته از گوشه‌نشینی راضی و خوشحال بودند، اما ماشینهای شورشی به شادی آنها خاتمه دادند. می‌خواهم بدانم چرا هیچ‌کس در باره وجود و حضور شما چیزی به ما نگفته است تا خودرویی به دنبالتان بفرستیم. حالا متأسفانه در همان دام و تله‌ای که ما گیر کرده‌ایم، اسیر شده‌اید.»

سالی خشمش را فرو خورد و لبانش را به هم دوخت. مدتی با چشمان آبی‌ش به چشمان خاکستری سروان خیره شد، سپس گفت: «چگونه می‌توانم بدون دانستن حقایق، اطلاعاتی به شما بدهم؟ چه اتفاقی افتاده؟ شما و بقیه کی هستید؟ همکارانم چه شده‌اند؟»

دانبر پاسخ داد: «آنها را از ایلیا تخلیه کردیم. بدون تردید عملیاتی اجباری و عجولانه بود، اما خودمان هم تحت فشار بودیم. نخستین چیزهایی که از ایلیا دور کردیم، ماهواره‌های مخابراتی بود، به همین دلیل کسی صدایتان را نمی‌شنید و شما هم پاسخی دریافت نمی‌کردید. پس از مدتی کوتاه، قانون ممنوعیت مخابره هرگونه پیام رادیویی، وضع و اجرا شد. فعلاً...»

خودرو هوایی فرود می‌آمد. سالی از کنار دانبر به پنجره نگریست. با زحمت توانست بر خود مسلط بماند و از تحیر فریاد نزند.

دریاچه سفیر همان طور که در مدت اقامتش شناخته بود، با تمام بزرگی و زیبایی می‌درخشید. کوههای شرقی، خورشید گردو قرمز و ماه درخشان و پر حفره هم تغییری نکرده بودند، اما در محل ریختن رودهای رد به دریاچه، یعنی جایی که ایستگاه دانشگاه قرار داشت، به غیر از محوطه‌ای سیاه شده چیزی دیده نمی‌شد. گویی تمام ساختمانها بر اثر آتش سوزی سوخته بودند؛ یا ماشینهای شورشی کارشان را شروع کرده بودند.

ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. در این منطقه خلوت، هیچ ستاره‌ای نزدیک به نظر نمی‌رسید. علت انتخاب این محل برای دیدار، روش مثلث‌گیری برای تحقیق روی کهکشانهای دوردست بود.

سفینه شورش‌ی در حالی که از سرعت پرواز فضاییش می‌کاست، رایانه‌اش را بر امواج رادیویی ارسالی از سفینه مری مونتگمری<sup>(۱)</sup> متمرکز کرد. دستگاها نشان داد که سرعت و موقعیت سفینه شورش‌ی در فاصلهٔ هزار کیلومتری سفینه مونتگمری ثابت شد. ملحقات بزرگنمایی تصویری، حجم ماشین شورش‌ی را فقط اندکی بزرگتر از سفینه انسانی نشان داد، ولی مثل یک جو جه تیغی به انواع و اقسام جنگ افزار مجهز بود که تلافی‌اندک آنها و سایه‌های سیاهشان در پس زمینه کهکشان راه شیری، به خوبی دیده می‌شد.

زن به تنهایی در اتاق فرمان بر صندلی فرماندهی نشست و دکمه‌ای را فشرد تا آمادگیش را برای مذاکره اعلام کند. روی دیوارهای اطرافش نمایشگرها روشن بودند، عقربه‌ها تکان می‌خوردند و دستگاه‌های الکترونیکی صدا می‌کردند. از هواسازها، ته بوی روغن به مشام می‌رسید؛ بی‌تردید دستگاه باز یافت سفینه کمی ایراد پیدا کرده بود. استخوانهای پیرزن کمی درد می‌کرد، اما دردی مهم نبود.

صدای ماشین شورش‌ی را شنید، صدایی که تقلیدی از انسانهای اسیر در گذشته‌ای دور بود. دستگاه از فریادها و صداهای ناهمگن، صوتی وحشتناک ساخته بود و با آن حرف می‌زد. مونتگمری جا خورد، به سیگارش پک زد و دودش را به سوی بلندگو فوت کرد. اندیشید: چه حرکت بچه‌گانه‌ای؟ اما مگر چه عیبی داشت؟ مگر شاهدی هم آنجا بود؟

ماشین شورش‌ی پرسید: «مذاکره در حالت آتش بس؛ هنوز هم موافقید؟»  
مونتگمری سر تکان داد، اما یادش آمد که حرکتی بیهوده است و گفت: «بله، ما چیزی برای فروش داریم.»

- شما کی هستید؟ سیاره‌ای که پیام‌رسانتان در باره‌اش صحبت می‌کرد،

کجاست؟ بهای مورد درخواست چقدر است؟

مونتگمری با آنکه شادمان نبود، خندید و گفت: «آرام باش، غول عزیز من! شماها در این منطقه پایگاهی ساخته‌اید تا باز هم به قتل و کشتار بپردازید، مگر نه؟ خب، دفعه پیش سیاره من به شدت آسیب دید. اما مطمئن باشید این بار امکان دفاعی بهتری داریم و می‌توانیم به خوبی مبارزه کنیم، ولی این مبارزه بهای گزافی دارد. فرض کنید به جای نبرد، شما رابه سوی دنیایی مسکونی راهنمایی کنیم. البته هیچ انسانی آنجا زندگی نمی‌کند و ما به انسانها خیانت نمی‌کنیم. دنیایی که سودی برایمان ندارد، اما دارای حیات است و حتی موجوداتی هوشمند بر سطح آن زندگی می‌کنند، موجوداتی بدوی و بی‌دفاع. یک سفینه بزرگ تنها می‌تواند در مدت یک یا دو روز و بدون هیچ مخاطره‌ای، سیاره را از حیات پاک کند. حالا می‌توانید به ازای آن سیاره، کاری به کار دنیای ما نداشته باشید؟»

- شما کی هستید؟

- نام دنیایمان را آدام گذاشته‌ایم.

ماشین شورشی پس از اندکی جستجو در بانکهای حافظه‌اش گفت: «بله. سیصد و پنجاه و هفت سال زمینی پیش به آنجا حمله کرده‌ایم. خسارت و آسیب سنگینی به سیاره وارد شد، اما پیش از تکمیل مأموریت، واحدهای ناوگان بزرگ رسید و ما را وادار به عقب‌نشینی کرد. مافقط یک تک ساده ترتیب داده بودیم و نیروی کمکی نداشتیم.»

- بله، از آن زمان آدام بر تواناییهایش افزود.

- ما پایگاه و منظومه‌ای از سیاره‌ها و مواد اولیه کافی برای ساخت تعداد بی‌شماری واحد جنگی تازه در اختیار داریم. پس چرا آدام رابه طور کامل نابود نکنیم؟

مونتگمری نفس عمیقی کشید و گفت: «آهن پاره نفرت‌انگیز! اگر انسان و یا حتی موجودی زنده و باهوش بودی، می‌توانستم توهین کنم و بگویم مرا بازی نده؛ اما گمان نمی‌کنم رایانه‌ات داده‌های کافی در اختیار داشته باشد. مدت زیادی

است که با انسانها سروکار نداشته‌ای. پس گوش کن!

با وجود زخمهای ناشی از حمله ماشینهای کشتار، آدام اکنون جمعیت بیشتر، صنایع پیشرفته‌تر، ناوگان فضایی عظیم و دفاعی عمومی دارد که در تمام منظومه مان گسترده شده است. تو نمی‌توانی ما را نابود کنی. پیش از آنکه کار ما را تمام کنی، نیروهای مسلح انسانی می‌رسند و به عقب نشینی از این منطقه وادار می‌شوی. با این حال ترجیح می‌دهیم خونی ریخته نشود و شما هم به گنجی دست یابید. به همین دلیل معامله‌ای را پیشنهاد می‌کنیم؛ یک دنیا در برابر دنیایی دیگر».

نداشتن حیات به معنی نداشتن زیرکی و حيله‌گری نبود. ماشین شورشی پرسید: «اگر هدف مورد نظرتان تا این حد بی‌دفاع و نابودیش این قدر ساده است، چرا پس از تکمیل مأموریت‌مان به شما حمله نکنیم؟»

مونتگمری پکی به سیگارش زد و به عکس بالای صفحه فرمان نگریست و کمی آرام شد. عکس شوهر مرحومش بود. آخ، کالین<sup>(۱)</sup>، کالین!... پسران و دخترانش با قدرت در میان زنان و شوهران و فرزندانشان ایستاده بودند. او داوطلب انجام این مأموریت شد، زیرا به انسان نیاز بود. رایانه‌های ساخت بشر به اندازه کافی انعطاف‌پذیر نبودند. اگر در مذاکره شکست می‌خورد و ماشین شورشی حمله می‌کرد، برای او مهم نبود. او پیر بود و به اندازه کافی عمر کرده بود.

پاسخ داد: «به تو گفتم مردم سرسختی هستیم و با بررسی توسط یک گشتی از این بابت مطمئن می‌شوی. فقط پرتوافشانی دژهای مداری و سفینه‌های گشتی را ردیابی کن. بعد هم به وجود تأسیسات و سامانه‌های دفاعی زمینی فکر کن. ما برای خنک‌سازی هر سلاح پرتوافکن فقط از یک رودخانه استفاده می‌کنیم. اما تو نمی‌توانی فکر کنی، مگر نه؟»

- با این حال، در صورتی که دنیایی را بدون وارد آمدن خسارت به خودمان، عاری از حیات کنیم، شاید منطقی باشد که به شما نیز حمله کنیم.

مونتگمری به سفینه‌ای که در میان ستاره‌ها می‌درخشید، نیشخندی زد و گفت: «پیش از تحویل آن سیارهٔ بینوا به شما، پیام رسانهای روباتی را می‌فرستیم تا با امضاهاى الکترونیکی و دستگاههای ضبط، شاهد قراردادمان باشند. اطلاعات فقط در برابر تضمین صلح تحویل شما خواهد شد. با انسانهای زیادی قرارداد بسته‌اید. اگر چنین قرارداد مهمی را زیر پا بگذارید، گمان می‌کنید در آینده چند حیات خوب در اختیار خواهید داشت؟»

ماشین شورشی دیگر سؤالهای عادی نکرد؛ پرسشهایی که اگر مونتگمری جای او بود، حتماً می‌پرسید، مانند: انسانهای کهکشان در برابر آدمی‌هایی که برای فرار از جنگ دنیایی را فروخته بودند، چه واکنشی نشان می‌دادند؟ چنین مسائل پیچیده‌ای در ورای درک ماشینها بود. مونتگمری اندیشید: این موضوع حتی فراتر از درک او، صاحب نظران و متخصصانی بود که دربارهٔ آن بحث کرده بودند. اعتراض، شدید و طولانی نخواهد بود. هوش غیر انسانی بسیار نادر و به لحاظ علمی با ارزش بود، ولی به هر حال غیر انسانی بود. بزرگترین مسئولیت انسانها به نژاد انسانی است، مگر نه؟

همین غیرانسانها بودند که قرن‌ها پیش، ماشینهای شورشی را برای جنگ نکبت‌بار و فراموش شدهٔ خود ساختند و برای نابودی هر گونه حیات برنامه‌ریزی کردند، مگر نه؟

سکوت سنگینی برقرار شد که از درون بر او فشار می‌آورد و جمجمه‌اش را می‌انباشت.

سرانجام ماشین شورشی گفت: «این واحد، مجاز به عقد قرارداد از سوی تمام نیروهای ماشین شورشی است. اصول پذیرفته شد. برای شروع، سیارهٔ مورد نظر را تشریح کنید.»

خورشید در موقعیت ظهر قرار گرفته بود که اولگنا ناپدید شد. البته سوی شب ماه بر فراز کوههای ساوتوث، در شرق - جنوب شرقی دیده می‌شد. جو رقیق سیاره، نور خورشید را در ابرها اسیر می‌کرد و با بازتاباندن نور ایلیا، لبهٔ کوهها را



پوشیده در هاله‌ای از نور جلوه می‌داد؛ به همین ترتیب کلاهِک قطبی از آن نقطه، مانند زبانه آتشی شعله‌ور به نظر می‌رسید.

سالی به چنین منظره‌ای عادت داشت، اما اندیشید که شاید برای دانبر غریب و ناشناخته باشد. خورشیدی قرمز و اندوه‌آور که شش و نیم برابر اندازه خورشید از سیاره زمین به نظر می‌آمد؛ برای گذر از نیم روز تا نیم روز دیگر به یک هفته زمان نیاز بود، اما گذر از نیمه تابستان تا نیمه تابستان دیگر کمتر از یک ماه طول می‌کشید. قمری با قطر تقریبی چهار برابر ماه زمین و بیست برابر درخشانتر از آن داشت که هرگز طلوع و غروب نمی‌کرد؛ مگر برای کسی که بر پهنه ایلیا سفر می‌کرد. راستی، آسمان آدم چگونه بود؟

این موضوع رابطه چندانی با فاجعه اطراف نداشت، اما او دچار حیرتی عمیق شده و طی یک ساعت پس از فرود، ضربه‌های بیشتری نیز دریافت کرده بود. آدمی‌ها در حالی که ایستگاه دانشگاه را قطعه قطعه کرده و در دریاچه غرق کرده بودند، غارها و راهروهایی را نیز در زیر زمین حفر کرده بودند. غریبه‌های یونیفرم‌پوش، مانند مورچه‌ها، گروه گروه از راهروهای خالی می‌گذشتند. صدای فریادها و صداها و ماشینهایی را که دیده نمی‌شدند، می‌شنید. اتاقکی را برای خواب به او تحویل دادند. در سالن غذاخوری افسران نیز مکانی برایش در نظر گرفتند، اما اشتها نداشت. هوا گرم و بویناک بود. متخصصان، به دلیل لزوم حفر ستاد فرماندهی و ساخت دیوارهایی دفاعی که تاب حمله‌های مستقیم چند مگاتنی را داشته باشند، چاره‌ای جز نصب و راه‌اندازی کمترین امکان رفاهی در کارگاهها، پستهای فرماندهی و خوابگاهها نداشتند. با توجه به زمان کوتاه، کاری عظیم انجام شده بود. البته ماشینهایی پیچیده و قدرتمند کار کرده بودند، نه انسانها، اما چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

اندرو اسکری مگور<sup>(۱)</sup>، فرمانده پایگاه او را برای دیداری مختصر به حضور پذیرفت. وی باید به کارهای زیادی رسیدگی می‌کرد. خستگی، چهره‌اش را

پرچین و چروک کرده بود. بازی با سبیل خاکستری، حالت روحی و عصبی او را افشا می کرد. او با آهنگی یکنواخت حرف می زد:

- بله، از این که شما را پیدا نکردیم، متأسفم. به محض اطلاع از حضورتان دستور دادم تحقیق کنند. دستیارم علت را سر درگمی اعلام کرد. ما عجله داشتیم و دوستانان عصبانی بودند، بحث می کردند و دستورها را اطاعت نمی کردند که اگر به سرعت و قاطعانه وارد عمل نمی شدیم منجر به برخوردهای جسمانی می شد. البته به غیر از شما، دانشمندان دیگری هم در نیمی از سطح سیاره مشغول تحقیق میدانی بودند. آنها را پیدا کردیم و به اینجا آوردیم. گمان می کردیم همه انسانها را یافته ایم. متأسفانه جدول کار دانشگاه را بررسی نکردیم وگرنه هیچ کس دلش نمی خواست کسی را جا بگذاریم. هیچ کس هم در باره شما چیزی نگفت. بی شک، دوستانان گمان می کردند همکاران و جود و حضور شما را اعلام کرده است. از طرفی، حاضر نبودند با ما حرف بزنند، مگر در مواقع کاملاً ضروری. علاوه بر آن، نمی توانستیم تمام دانشمندان را با یک پرواز از ایلینا ببریم و برای همین از چند سفینه استفاده کردیم. لابد مسافران هر سفینه گمان می کردند که شما در سفینه ای دیگر هستید.

سالی اندیشید: زمانی که بت و ایتو حقیقت را بفهمند، وحشت زده و خشمگین خواهند شد، چون کاری از دستشان ساخته نیست و هیچ چیز بدتر از بی خبری و درماندگی نیست. وضع دوستانم بدتر از من است. (البته با وجود آنکه نسبت به یکدیگر تعهدی نداریم، اما ارتباط فکری نزدیک، نوعی محبت عمیق را بین ما به وجود آورده است.) دلم برای ایتوی آرام و بت پرتحرک تنگ شده است؛ تحرکی که مردانی با نصف سن او به آن رشک می برند.

سالی برسید: دوستانم را کجا برده اید؟

اسکری مگور شانه بالا انداخت و گفت: «آدام. مگر جای دیگری هم وجود دارد؟ تا زمان اعزام به خانه هایشان و یا هر مکان مناسب دیگر، در آسایش زندگی خواهند کرد. شاید هم برای ادامه کارشان به اینجا برگردانده شوند که بستگی به ناهودی ماشینهای شورشی در این بخش از فضا دارد. فعلاً که چنین سفری شاید

آنچنان خطرناک باشد که مقامهای مسئول، آنها را برای حفظ سلامتی در آدام نگه دارند.»

سالی باخشم گفت: «بگوئید، برای اینکه دوستانم را ساکت نگه دارند! شما حق نداشتید به ایلیا بیایید و هر چه را که ساخته بودیم خراب کنید و کارمان را متوقف سازید. اگر زمین به حقیقت امر پی ببرد، ممکن است علاقه کمتری برای اعزام نیروی دفاعی به آدام داشته باشد.»

ابروهای انبوه اسکری مگور به هم نزدیک شد و با تشر گفت: «دکتر جنیسون، فرصت جبر و بحث باشما را ندارم و به اندازه شما از این که در عملیات تخلیه فراموشتان کرده‌ایم، متأسفم. هر کاری از دستمان برآید، انجام می‌دهیم. ترتیبی می‌دهم تا افسری وضعیت را برایتان تشریح کند و محافظت شما را برعهده بگیرد. تعداد زنان در ایلیا اندک است. آنها نیز برای کارهای فوق تخصصی به اینجا آمده‌اند. مطمئنم مردانم رفتار پسندیده‌ای دارند. با این حال لازم است به آنها یادآوری کرد ذهنشان را از انجام وظیفه به مسائل دیگر منحرف نکنند؛ حتی در اوقات استراحت کوتاهشان.»

سالی سر تکان داد و گفت: «نگران نباشید، آدمیرال! آیا می‌توانم از سر راه افرادتان دور شوم؟»

- منظورتان رفتن به بالا است؟ بله. با حفظ مسائل ایمنی، هیچ ایرادی ندارد. ما هم بالا می‌رویم، اما همیشه باید شخصی همراهتان باشد.

- چرا؟ گمان نمی‌کنید من بهتر از افرادتان این اطراف را می‌شناسم؟

آدمیرال سر تکان داد و گفت: «بله، بله، اما این مهم نیست. نباید از پایگاه دور شوید. باید به محض اعلام آماده باش با بیشترین سرعت به پایگاه زیرزمینی برگردید. برای اطمینان از این مسئله، یکی از افرادم همیشه شما را همراهی خواهد کرد. این دستور برای حفظ سلامتی شماست. ماشین شورش در راه است.»

- اگر نتوانم به زیرزمین بیایم، پنهان شدن زیر بوته‌ها سودی نخواهد داشت. تمام منطقه با مواد پرتوزا آلوده خواهد شد.

آدمیرال گفت: «اما احتمال بسیار اندکی وجود دارد که ماشین شورش ابتدا از

آسمان جاسوسی کند.» سپس، یکباره موضوع را عوض کرد و گفت: «مرا ببخشید، خیلی کار دارم. به اناقتان بروید و منتظر افسر همراهتان شوید.»  
آن افسر، یان دانبر از کار در آمد. در آن لحظه، اندیشید که دانبر دربارهٔ آسمان ایلیا چه می‌اندیشد؟

دانبر با خجالت گفت: «بخشی از وظایفم را انجام داده‌ام و کار کامل شده است، البته به غیر از کمی دستکاری جزئی، تا زمان عملیات نیازی به من ندارند. در ضمن ما به نوعی، به شما بدهکاریم، از جمله عذرخواهی، تشریح اوضاع و کمک به بازسازی، در صورت امکان. اگر اجازه بدهید... مایل‌م دربارهٔ... جنبهٔ بهتر خودمان... صحبت کنم.»

سالی با بدگمانی به او نگریست، اما افسر قصد جاپلوسی نداشت. به احتمال قوی حتی بلد نبود نظر زن‌ها را به خود جلب کند. مرد در حالی که جویده جویده صحبت می‌کرد، به جلو می‌نگریست، دستانش را مدام مشت می‌کرد و قدم می‌زد.

سالی نمی‌توانست در برابر وسوسهٔ بی‌رحم بودن نسبت به این مرد خجالتی که در ویرانی ایلیا نقش داشت، مقاومت کند. او گفت: «پس خیلی کار کرده‌اید! چهار دانشگاه منظومهٔ شمسی، تمام منابع خود را روی هم ریختند، بنیاد یادبود کارلسن<sup>(۱)</sup> هم مبلغ زیادی کمک کرد تا مرکز تحقیقات دائمی در ایلیا تأسیس شود. حالا چگونه می‌توانید زمان تلف شده را جبران کنید؟ یا رابطهٔ دوستانه‌ای را که با دشواری تمام با مردم بومی برقرار کرده بودیم، ترمیم کنید؟ شما بنای یادبود فراموش ناشدنی‌ای برای خودتان ساخته‌اید، و به اطراف اشاره کرد.

شاخه‌های نیم‌سوخته زیر پا می‌شکستند. تمام بایگه دانشگاه ویران، صاف و به کام آتش سپرده شده بود، هر چه را هم که نسوخته بود، به دریاچه ریخته بودند. آنجا اکنون شبیه محوطه‌ای بود که به طور طبیعی در آتش سوخته باشد.

دانبر رو درهم کشید و گفت: «دکتر جنیسون، خواهش می‌کنم ما را وحشی و بربر قلمداد نکنید. ارتش، برای نبرد با قدیمترین دشمن بشر و کل حیات به ایلبا آمده. ما هم در آدام به علم احترام می‌گذاریم. من همیشه آرزو داشتم سیاره‌شناس شوم.»

قلب سالی ناخودآگاه با سرعت بیشتری تپید، چون پدرش نیز سیاره‌شناس بود. با خود گفت: «اوه، پدر، مادر، حالتان چطور است؟ نباید چنین مدت طولانی‌ای از شما دور می‌ماندم. نه! نباید اجازه بدهم که از این مرد خوشم بیاید.»

بالحنی تند گفت: «موضوع را عوض نکنید! برای چه به ایلبا آمده‌اید؟ چه نقشه جنون‌آمیزی کشیده‌اید؟»

- می‌خواهیم ماشین شورشی را به محض ورود، ملاقات کنیم. در این منظومه هیچ سیستم دفاعی مناسبی وجود ندارد.

- چون نیازی نبوده.

از محوطه سوخته و سیاه شده گذشتند و روی چمنها قدم زدند؛ چمنهایی فتر مانند و بنفش رنگ، با گل‌های ریز و سفید. به فاصله چندین متر از کرانه دریاچه، از دامنه تپه‌ای بالا رفتند که سوی دیگرش پرتگاهی به دریاچه بود. بادی پاکیزه می‌وزید که بوی خاک و گیاه داشت.

سالی گفت: «ماشینهای شورشی خوابش را هم نمی‌دیدند که حیات در اینجا وجود داشته باشد. وجود حیات در این سیاره، معجزه است.»

دانبر گفت: «ماشینهای شورشی خواب نمی‌بینند. آنها به کمک داده‌ها محاسبه می‌کنند. ایلبا دست کم در یک برنامه بلندتولویزیونی در اخبار معرفی شده است. شما دانشمندان هم نتیجه تحقیقاتان را چاپ کرده‌اید.»

- اوج شور خبری، حدود ده یا پانزده سال پیش از بین رفت، آن هم در زمانی که ماشینهای شورشی در این بخش از فضا و یا حتی در نزدیکی تمدنهای انسانی نبودند. در ضمن، دشمن چگونه می‌تواند برنامه‌هایی را که بر کابل یا پرتوهای باریک پخش شده و با کپسول حمل می‌شوند، به دست آورد؟ خودتان هم می‌دانید ماشینهای شورشی مجله‌های علمی - انسانی را مشترک نمی‌شوند!

- به هر حال آنها فهمیده‌اند.

- چگونه فهمیده‌اند؟ و چطور این قدر مطمئن هستید؟

- سیری است. نمی‌توانم دربارهٔ شیوه‌های خبرگیری چیزی بگویم. در ضمن

اصلاً به واحد من مربوط نمی‌شود.

- پس چرا قبلاً نیامده‌اند؟ ما که چیزی جز شکاری ثابت نبودیم؟

- شبیه چه؟

سالی نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. تحیر یان ناگهان او را به انسانی عادی

تبدیل کرده بود.

پاسخ داد: «ضرب‌المثل زمینی است. نمی‌دانم در آدام مرغابی دارید یا نه.»

یان بار دیگر جدی شد و گفت: «از زمان حملهٔ ماشینهای شورشی تعدادشان

کم شده.» و پس از مدتی سکوت، سرانجام پاسخی به بخشی از پرسشهای سالی

داد و گفت: «نمی‌دانیم کی حمله می‌کند، فقط می‌توانیم با بیشترین سرعت و

تلاش زیاد، برای جنگ آماده شویم.»

به قله رسیدند و برای استراحت توقف کردند. مدتی ایستادند و به دریاچه خیره

شدند. دانبیر آرام نفس می‌کشید. سالی اندیشید: او هم مانند پدر، ورزش می‌کند

و مواظب خودش است. دست شبح‌وار باد موهایش را تکان داد و قطره‌های عرق را

بر پیشانی‌اش خشک کرد.

سالی به آرامی گفت: «گمان نکنم بتوانید نیروی زیادی را از واحدهای دفاعی

خود آدام جدا کنید. پس با خودتان چه آورده‌اید؟ چه نقشه‌ای دارید؟»

- دو - سه تایی سفینهٔ جنگی بر روی سیاره و آن قمر پنهان کرده‌ایم که همگی

مجهز به پوشش الکترونیکی هستند. تشعشع حرارتی پایگاه در این منطقه مهم

نیست، چون علائم آتش سوزی هنوز هم وجود دارد. کار اصلی من زیر دریاچه

بود. تعدادی جنگ‌افزار فوق قوی، زیر دریاچه نصب کرده‌ایم... به همراه

سیستمهای خنک‌کننده و غیره. بهتر است دیگر چیزی نگویم.

سالی با خشم به گل و لای بالا آمده و زباله‌هایی شناور که خلوص و پاکی

چین و شکنهای سطح دریاچه را آلوده بودند، چشم‌غره رفت. این نوع تخریب و

آلوده‌سازی منابع، به طور قطع برای یک ماشین شورش‌ی بی‌معنا بود - آخر یک روبات، از طبیعتی که برای نابودیش کمر بسته است، چه می‌داند؟ - اما از دید او، رنگین کمان - دره و هر کس دیگری که در این کرانه‌ها زیسته و به آنها عشق ورزیده بود...

سالی با وجود آنکه ذهنش هنوز مغشوش و پریشان بود، اما جرئتش افزایش می‌یافت.

گفت: «پس دارید تله می‌گذارید.»

دانبِر خندید و گفت: «بله، واضح است. نکته مهم این است که رازمان را آنقدر از چشم دشمن پنهان نگه داریم که دیگر کاری از دستش برنیاید.»  
- کمی صبر کنید... ناپدید شدن نشانه‌های کار ما، راز شما را افشا نخواهد کرد؟

- منظورتان این است که شاید دشمن ظنین شود؟ خیر. نکته مهم همین است. آنها نمی‌دانند زمین از وجود ایلیا آگاه است. مگر اینجا به طور اتفاقی، به وسیله گروه اکتشافی اختر فیزیکدان کشف نشده؟ ستاد فرماندهی آدم به این نتیجه رسید که می‌تواند با استفاده از موقعیت کنونی، ضربه سنگینی بر دشمن وارد کنند.

دانبِر به سالی، سپس به ساعتش و بار دیگر به سالی نگرست و به ملایمت گفت: «به ساعت زمین، دیر وقت است. به من گفتند غذا نخورده‌اید و خسته به نظر می‌رسید. بهتر است شما را به سالن غذاخوری ببرم و بعد بخوابید.»

سالی به خود آمد و ناگهان خستگی را حس کرد و تمرکز ذهنش را از دست داد و زیر لب گفت: «گمان می‌کنم حق با شما است.»

دانبِر گفت: «اگر ترجیح می‌دهید، می‌توانیم در سکوت برگردیم، اما اگر مایل به صحبت باشید، بهتر نیست درباره مطلبی غیر از این جنگ ملعون حرف بزنیم؟»

مری مونتگمری نفسی عمیق کشید و به ماشین شورش‌ی گفت: «به طور اتفاقی

آن را کشف کردیم. هنگام تحقیقات اختر فیزیکی آن را یافتیم. انفجارهای درونی سحابی شما اثر اندک، اما جالبی بر ستاره‌های اطراف آن دارد. روی ستاره‌های دور دست هم بی اثر نیست، زیرا نورهای ستاره‌ای در حالی که در میدانهای مغناطیسی کهکشانی حرکت می‌کنند، پیش می‌روند تا به ستاره‌ای می‌رسند. هیئتی برای بررسی بهتر و عمیقتر این پدیده، به کهکشانی اعزام شدند. در میان نمونه‌هایی که به طور غیر متمرکز و تصادفی انتخاب شد، ستاره کوتوله سرخی از رده طیفی M میانه وجود داشت. گروه متوجه شد که در منظومه کوتوله سرخ سیاره‌ای مسکونی و دارای حیات وجود دارد.

اگر مخاطبش موجودی زنده بود، حتماً میزانی از حیرت و ابهره را بروز می‌داد، اما ماشین شورشی شناور در فضا گفت: «غیر ممکن است. با توجه به منابع گرمایی اندک و بعد مسافت مدارها، آب نمی‌تواند به حالت مایع وجود داشته باشد.»

- این هم که سیاره‌ای در مداری دقیقاً بیضوی، به دور خورشیدی سرد بچرخد نه غیر ممکن، بلکه بسیار غیر محتمل به نظر می‌رسد.

- باید جرم مناسبی هم داشته باشد، یعنی نباید غولی هیدروژنی یا تکه سنگی بی‌هوا باشد.

- بله، بنابراین وجود چنین سیاره‌ای غیر محتملتر می‌شود. با این حال، سیاره مورد نظر دارای اندازه و ترکیبی شبیه زمین است.

- با قبول چنین فرضی، سیاره باید چنان به خورشیدش نزدیک باشد که حرکت چرخشی به دلیل گرانش زیاد، قفل شود و حتی به دو سوم زمان چرخش به دور آن نرسد، بلکه فقط وجودش را نشان دهد. نیمکره‌ای همواره رو به خورشید دارد، در حالی که سوی دیگر همیشه تاریک است. گازی که به نیمه تاریک می‌رود یخ می‌زند، اما جو و آبکرة کافی و سیال برای واکنشهای شیمیایی جهت ایجاد حیات و ظهور موجودات بیولوژیکی و زنده باقی نخواهد ماند.

مونتگمری سرپوشیده از موهای سفیدش را تکان داد. نمی‌دانست ماشین شورشی این مطالب را در بانکهای حافظه دارد، یا در همین مدت کوتاه و با



تجزیه و تحلیل داده‌ها به نتیجه‌گیری پرداخته است. احتمال دوم صحیحتر به نظر می‌رسید، زیرا ماشین صاحب مغز الکترونیکی بزرگی بود که اجازه داشت - نه این واژه درستش نیست - بلکه می‌توانست از طرف تمام ناوگان ماشینهای شورشی به مذاکره و معامله بپردازد.

بار دیگر آتش تنفر در وجودش زبانه کشید. دسته‌صندلی را چنان محکم گرفت که گویی می‌خواست دشمن را خفه کند. اندیشید: نه، ماشین شورشی نفس نمی‌کشد. پس موشکی شلیک کن! اما آنچه در سفینه داریم نمی‌تواند از سپر دفاعی دشمن عبور کند. ماشین هم با سلاحهایی بسیار پیشرفته تر پاسخ حمله را خواهد داد. فقط لازم بود با شلیک پرتو انرژی، مانند گیوتینی که گردنی را قطع می‌کند، سفینه را به دو نیم کند.

اندیشید: خیر، این هم درست نیست. او می‌دانست که این مسئله‌ای کاملاً انتزاعی است. این ماشین شورشی از ردهٔ ناوشکن نیست و نمی‌تواند مولدی برای تولید چنان پرتو نیرومندی حمل کند. در ضمن، در چنین فاصله‌ای، مقدار زیادی از پرتو، پراکنده شده و به هدر می‌رود. البته یک نبرد ناو از عهدهٔ این کار برمی‌آمد؛ گو اینکه باز هم توانش محدود می‌شد و کار بریدنش کثیف و شلخته از آب در می‌آمد. برای یک برش تمیز، مانند برش تیغ جراحی، به نیرو، خنک‌کننده و اندازه‌فیزیکی بزرگ برای کانونی کردن پرتو انرژی نیاز بود. بله، چیزی مانند پرتو افکنهای زمین پایه، مثل همانها که در سر تا سر آدم ساخته و برپا کرده‌ایم.

اگر نبردی آغاز شود، ماشین شورشی فقط باید صفحه‌های تصویر و ضد موشک‌هایمان را دچار اختلال کند. برای پاسخ لازم نیست ما را هدف قرار دهد. یک انفجار اتمی کوچک چند کیلوتنی در نزدیکی سفینه، کافی است تا ما را با پرتوهای مرگبار قتل عام کند.

اندیشید: اوه، ذهنم بیراهه می‌رود. نباید به جنگ دامن بزنیم. به راستی پیر شده‌ام.

تصمیم گرفت از سرعت مذاکره بکاهد، نه برای آزار دشمن که اصولاً صبری

برای از دست دادن نداشت (و یا صبری بی پایان داشت)، بلکه برای تأکید  
ارجمیت موجود زنده بر موجود غیر زنده. گفت: «یکی از فیلسوفهای ما گفته  
که غیر محتمل باید اتفاق بیفتد، اگر نیفتد غیر ممکن خواهد بود.»

تأمل ماشین آنقدر اندک بود که پیرزن حتی متوجه آن نشد. ماشین گفت:  
«ما برای بحث درباره تعاریف به اینجا نیامده ایم. این سیاره چگونه مسکونی شده  
است؟ کجاست؟ سریع باشید. مأموریتهای زیادی در پیش دارم و نباید زمان را  
از دست بدهم.»

مونتگمری از مدتها پیش تصمیمش را گرفته بود، اما واژه‌ها فناپذیر بودند و نو  
به نو جان می‌گرفتند: یکی از دوازده نفر که یهودای اسخریوطی نامیده می‌شد، به  
دیدار روحانی ارشد رفت و پرسید اگر او را تحویل دهم به من چه می‌دهید؟ و آنها  
روی می‌سکه نقره به توافق رسیدند.<sup>(۱)</sup>

با سرعت و تحکم گفت: «سیاره مورد نظر به اندازه زمین است و در مدار  
مناسبی قرار دارد. همراهی به اندازه مریخ دارد که در مدار یکدیگر قفل شده‌اند،  
بنابراین تحت تأثیر گرانش خورشیدشان نیستند. دوره چرخش وضعی آنها<sup>۲</sup> و  
یک چهارم روز زمینی است و همین امر چرخش جوی را ایجاد می‌کند. درست  
است که شبها سرد می‌شود، اما وقتی باد از سمت خط پایانه می‌وزد، خیلی سرد  
نمی‌شود. در طول روزهای طولانی سیاره اقیانوسها گرم می‌شوند. نسبت این  
مقادیر با گذر سال که حدود بیست و دو روز زمینی طول می‌کشد، جالب توجه  
است؛ اما نه برای شما. ماشین شورش فقط به حقایقی که حیات را بر این سیاره  
به وجود آورده، علاقه‌مند است تا آن را نابود کند.

اگر بخواهید پیش از رسیدن ناوگان عظیم تمدنهای داخلی تر ما عملیات را  
تکمیل کنید، فرصت تحقیق نخواهید داشت، زیرا می‌دانید که تعداد  
کوتوله‌های سرخ بسیار زیادتر از دیگر انواع ستارگان است.

قرارداد ببندید و بپذیرید که اگر این دنیا با همان مشخصاتی که تشریح کردم

وجود داشته باشد، با آدم کاری نداشته باشید و هر جای دیگر هر کاری که خواستید بکنید. پیام رسانها باید شاهد قراردادمان باشند. سپس مختصات مکانی ستاره رادر اختیارتان می‌گذارم. سفینه کوچکی را برای تحقیقات اعزام کنید تا از وجود آن مطمئن شوید. یقین داشته باشید که واقعیت را می‌گویم. پس از آن، فقط یک سفینه جنگی بزرگ شورشی می‌تواند حیات را بر سطح آن سیاره نابود کند.

سالی جنیسون پس از دوازده ساعت از خواب بیدار شد. خستگی‌اش در رفته بود و احساس گرسنگی می‌کرد. ذهنش چنان باز بود که اجازه نمی‌داد سرحال باشد. اتاقش آنقدر کوچک بود که فقط برای تخت‌خواب و کیفی که از قایق آورده بود، جا داشت. باسختی لباس ورزشش را پوشید و به سوی ورزشگاهی که مطالبی درباره‌اش شنیده بود، رفت. مردان زیادی در راهرو بودند. گرچه سنگینی نگاهشان را حس می‌کرد، اما چیزی نمی‌گفتند و بی‌احترامی نمی‌کردند. اندیشید: آدمای ما افرادی ترسو و خود نگهدارند، یا شاید ناراحتیم به جای عقلم قضاوت می‌کند.

ورزش در بخش زنان، حمام کردن و پوشیدن لباسهای تازه، از ناراحتیش کاست. ساعت نزدیک ظهر رانشان می‌داد؛ از قرار معلوم گردش سیاره‌ آدم تفاوت چندانی با زمین نداشت. به سالن غذاخوری افسران رفت، نشست و با اشتها غذا خورد. البته غذای خوبی نبود، جیره‌اش حتی به هنگام سفر تحقیقاتی هم از غذای نظامیان بهتر بود.

زن جوانی با موهایحنایی که سمت راست او نشسته بود، سعی کرد ابراز آشنایی و دوستی کند. او گفت: «شما همان دانشمند باقی مانده و اسیر هستید، مگر نه؟ همدردی مرا بپذیرید. من کیست فریزر<sup>(۱)</sup> از نیروی پزشکی هستم. شنیده‌ام بیگانه‌شناس هستید. اگر کاری نداشتید شاید بتوانید در بهداری به ما

کمک کنید. مطمئنم کمکهای اولیه رامی دانید. نفراتمان خیلی کم است. هنگام عملیات و در صورت آسیب دیدن افراد، وضعیتمان بدتر هم می شود.»  
 مردی مو قرمز و استخوانی که سوی دیگر میز نشسته بود، گفت: «ستوان فریزر! نباید چنین مطالبی را در اینجا مطرح کنید. در ضمن گمان نمی کنم ایشان بتوانند در سازمان نظامی جای بگیرند. دکتر جنیسون! احترام مرا بپذیرید. در سیارهٔ آدام همهٔ بزرگسالان تا زمان پیری، عضو نیروی پشتیبانی هستند، به همین دلیل از تمام واحدهای غیر نظامی، سازماندهی و هماهنگی بهتری داریم.» بعد با افتخار افزود: «ماشینهای شورشی دیگر نمی توانند حتی برای بمباران به آدام نزدیک شوند.»

بار دیگر خشم و برافروختگی درونی سالی جوشید و گفت: «پس چرا در امور ایلیا دخالت کرده اید؟»

فریزر گفت: «راهبرد<sup>(۱)</sup> بازدارنده.»

مرد مو قرمز اخم کرد و با حرکتی خاص او را به سکوت فراخواند.

اما افسر جوانی که چاقی اش حکایت از رفاه خانوادگی او داشت و نمونه اش کمتر در آنجا دیده می شد، اخم او را ندید. او گفت: «عقب راندن ماشینهای شورشی لعنتی کافی نیست. باز هم همین اطراف می بولکنند. سفر و صنایع فضایی آدام در خطر خواهد بود و نرخ بیمه، همچنان زیاد و سرسام آور باقی خواهد ماند.»

سالی مطالب اندکی در بارهٔ آدام می دانست، اما چیزی را به یاد آورد. پس از حملهٔ ماشینهای شورشی که باعث فقر سیاره شان شد، بیشتر مردم از فعالیتهای کشاورزی پیشین خود به کارهایی که به منابع طبیعی کمتری نیاز داشت، روی آوردند. پیدایی نوعی اخلاقیات سختگیر، کار و احترام عمومی به آموختن، موقعیت برتری ایجاد کرد که در طول نسلها افزایش یافت. امروزه حمل و نقل و بانکداری آدامی ها در آن بخش از کهکشان، از اهمیت زیادی برخوردار بود.

اندیشید: آدمای ما از نژاد دوستانه‌اران پول هستند.

جوانک ادامه داد: «مشکل اساسی که باید حل شود، این است که ماشینهای شورشی از نوع ماشینهای ون نیومن<sup>(۱)</sup> هستند...»  
مرد موقرمز گفت: «ناوبان دوم استوارت<sup>(۲)</sup>! کافی است. رأس ساعت پانزده به دفتر کارم بیا!»

گونه‌های مرد جوان سرخ و سفید شد. سالی حدس زد که استوارت به شدت تنبیه خواهد شد.

مرد موقرمز، با لحنی نه چندان آرام گفت: «متأسفم دکتر جنیسون، امور امنیتی نظامی! آه، من کریگ... ناخدا سوم روبروت کریگ<sup>(۳)</sup> هستم...»  
سالی پرسید: «می‌ترسید فرار کنم و اسرارشان را به دشمن بگویم؟»  
مرد لیش را گزید و گفت: «خیر، به هیچ وجه، اما ماشین شورشی نمی‌تواند چیزی را که نمی‌دانید با شکنجه از مغزتان بیرون بکشد. آنها می‌فهمند. در ضمن روباتها و آدمهایی مصنوعی در اختیار دارند که از حیث اندازه، شکل و قابلیت تحرک، کاریکاتوری بی‌روح از انسان هستند.»  
- شما چطور؟

- مردان و افسرانی که نیازی به دانستن ندارند، فقط از دستور اطاعت می‌کنند.  
افسران کلیدی نیز قسم خورده‌اند که زنده به دست دشمن نیفتند. کریگ نگاهی به سلاح کمربند خود انداخت. استوارت نیز گویی غرور خود را باز یافته بود.

فریزر پرسید: «بهتر نیست درباره موضوعهای شادتری صحبت کنیم؟»  
اما این تلاش شکست خورد و سکوتی سنگین برقرار شد.

۱. Von Newman دانشمندی که درباره خصیلت‌های مشترک حیات هوشمند و ماشینها و رایانه‌ها، تحقیقات مفصلی انجام داده است.

2. Stewart

3. Robert Craig

فاصله یان دانبر زیاد بود و نمی توانست از آن سوی میز دراز غذاخوری با سالی حرف بزند؛ اما در کنار در غذاخوری خودش راه و رساند و پرسید: «روز به خیر. برای چند ساعت آینده برنامه ای دارید؟» لحنش حالتی عجیب داشت و نیمی خشونت و نیمی بی اعتمادی در آن موج می زد.

سالی به چهره خشن و خشک او نگریست و پرسید: «کتابخانه دارید؟ چیزی برای مطالعه ندارم. کتابها، نوارها، ایستگاه و لوازم شخصی مرا از ایلیا برده اند.» دانبر روی در هم کشید و گفت: «بله، البته در بانکهای اطلاعاتی، فرهنگ عظیمی از متن، فیلم و موسیقی داریم. اگر مایل باشید شما را تا اتاق نمایشگرها راهنمایی می کنم، اما گمان می کردم حالا که استراحت کرده اید، مایل به گفتگو باشید. می توانید هر سؤالی که بخواهید بپرسید و من هم در محدوده امور امنیتی، پاسخهایی صادقانه خواهم داد.»

سالی اندیشید: آیا می خواهد دوستی عمیقتری با من برقرار کند؟ نه، گمان نمی کنم. البته موضوع مهمی نبود. مطمئنم از پس او بر می آیم و می توانم مهارش کنم. اما او بیش از هر کس دیگری، خود خویش را مهار می کند.

پاسخ داد: «بسیار خب. کجا؟»

«تنها مکان مناسب اتاق من است. البته می توانیم بالا هم برویم. اما شاید لازم باشد چیزهای جدیدی را ببینید. البته در اتاق باز خواهد ماند.»

ناخودآگاه لبخندی گذر از لبان سالی نشست.

هنگام عبور از راهروها پرسید: «چرا افراد و ماشینها با چنین شدتی مشغول کار هستند؟» و یان توضیح داد که اگر چه دستگاههای اساسی نصب و راه اندازی شده اند، اما در فرصت باقیمانده می توانستند کارهای بیشتری انجام دهند؛ بخصوص، مستحکمتر کردن پایگاه. ماشین شورش برای سوزاندن و نابود کردن این دنیا می آید.

سالی می خواست بپرسد: شما هیچ اقدامی برای حفاظت از ایلیا بیها انجام نمی دهید؟ اما بر این وسوسه غلبه کرد. شاید در فرصتی دیگر می پرسید. ابتدا باید اطلاعات زیادی کسب می کرد و این کار به خونسردی نیاز داشت. بر این باور

بود که تا کنون شنیده‌هایش از دیگران، بی‌معنی و غیر منطقی بوده است.

پرسید: «سروان دانبر! گفتید مهندس هستید. تخصصتان چیست؟»

- بیشتر، دستگاه‌های سنگین مولد انرژی، اما در زندگی غیر نظامی در طرح‌های ساختمانی، آن هم در بنه‌ای به طول چندین سال نوری کار کرده‌ام. می‌توان گفت کارفرمایانم شرکت‌هایی هستند که استعداد‌های فنی را در اختیار طالبان آن قرار می‌دهند. صدور تخصص، یکی از صادرات مهم آدام محسوب می‌شود.

- خیلی جالب است. می‌توانید مطلبی را به من بگویید؟ چیزی شنیده‌ام که نتوانسته‌ام درباره‌اش پرس و جو و تحقیق کنم.

دانبر با حالت مردانی که آدمی جذاب از آنها سؤال می‌کند، پاسخ داد: «بله، اگر چیزی بدانم، می‌گویم.»

- ماشین‌های ون نیومن چه نوع ماشینی هستند؟

یان ایستاد و پرسید: «چی؟ این کلمه را کجا شنیده‌اید؟»

- گمان نمی‌کنم این مطلب جزو اسرار شما باشد. بدون تردید می‌توانم در کتابخانه مرجع پایگاه هم پاسخ را پیدا کنم.

مرد به خود آمد، به راه افتاد به سرعت شروع به حرف زدن کرد: «اوه، بسیار خوب. ماشین ون نیومن، ماشین خاصی نیست، بلکه یک مفهوم است و به روزهای نخست علم سیبرنتیک باز می‌گردد، جان ون نیومن که از پیشروان این رشته علمی بود، نظریه‌ای به همین نام ارائه داد. به طور خلاصه، ماشین ون نیومن، ماشینی است که کاری انجام می‌دهد و گه‌گاه نمونه‌هایی شبیه خود را می‌سازد، همین‌طور نسخه‌هایی از دستورات موجود برای انجام وظیفهٔ اصلیش.»

- فهمیدم، مانند ماشین‌های شورشی.

یان با تحکم گفت: «نه! سفینه جنگی نمی‌تواند سفینه جنگی دیگری بسازد.»

- درست است، اما کل سیستم، یعنی مجموعهٔ ماشین‌های شورشی که شامل معدنچیها، بالایشگرها و تولیدکننده‌ها است، شبیه ماشین ون نیومن عمل می‌کند، مگر نه؟ و برنامهٔ اساسی حافظه‌شان که نابود کردن حیات است، در تمام

آنها مشترک است. این مجموعه، با استفاده از تجربه‌ها، خودش را اصلاح می‌کند، می‌آموزد و تکامل پیدا می‌کند.

یان بابی میلی آشکاری گفت: «بله. اگر مایل باشید، می‌توانید همین طور تصور کنید.»

سالی برای لحظه‌ای آرزو کرد که ای کاش این سؤال را نکرده بود. اکنون چه به دست آورده بود؟ فقط تظاهر به سخنرانی و نه هیچ چیز دیگر. فقط مسئله تجهیزات کمکی ماشینهای شورش برای استخراج کانیه‌ها از سیارات و سیارکها، بالایش کردن آنها تا رسیدن به ماده اولیه خالص و تبدیل آن به ماشینهایی تازه با همان رمز قدیمی و همان سائقه کهن برای کشتار، مطرح نبود. آنچه که او را لرزاند این فکر ناگهانی بود که تمام هستی چون رحمی میان نهی است که پیام آور مرگ است و پیوسته به جان مادر طبیعت چنگ می‌اندازد.

صدای دانبر او را به خود آورد. رفتارش بار دیگر آرام شده بود. شاید می‌خواست نظر سالی را به سوی مطالب دیگری منحرف کند. او با حالتی تقریباً صمیمی گفت: «شما خیلی باهوش هستید. امیدوارم بهتر همدیگر را بشناسیم. رسیدیم، بفرمایید.»

قسمت افسران، شامل اتاقهایی انفرادی به مساحت چهار متر مربع بود. این فضا برای تختخواب، میز، قفسه، جالباسی، کمد، دو صندلی و فضای کافی برای راه رفتن یا انجام نرمش، کافی بود. روی میز پایانه رایانه، گوشی، و کاغذ دیده می‌شد؛ به نظر می‌رسید که اتاقها، هم برای خواب و هم برای کار طراحی شده‌اند.

سالی با کنجکاوی به اطرافش نگر بست. دیوارهای گچی و فرش، با نور فلورسانسی سرد روشن شده بود. مقداری لوازم شخصی نیز دید. چند عکس، چند یادگاری، زیر سیگاری، جای پیپ، لوازم چایخوری، اجاق برقی، یک جعبه ابزار کوچک و مدلی نیمه تمام از نوعی کشتی قدیمی زمینی.

دانبر گفت: «بنشینید. فنجانی نوشیدنی گرم بیاورم؟ انواع مختلفی از چای سبز، یاسمین، اولانگ و سوچانگ دارم. کدام را دوست دارید؟»



سالی انتخابش را کرد و به دانبر اجازه کشیدن سیگار داد.  
 دانبر گفت: «متشکرم». گونه‌های آفتاب سوخته و برنزه‌اش اندکی سرختر شد.  
 دانبر خود را با کار سرگرم کرد. بزرگترین عکس، منظره‌ای دور از دره‌ای بزرگ بود  
 که با کوه‌های بلند و دریاچه‌ای موج محاصره شده بود. بجز این، شباهت  
 دیگری با گیزر دیبل<sup>(۱)</sup> نداشت. زمینی پوشیده از چمنها و بوته‌های گوناگون بود.  
 درختان سدر، خانه‌ای کوچک را از گزند بادهای سخت، محافظت می‌کردند؛  
 بادهایی که درختان را آنچنان به هم پیچیده بودند که به غولهایی وحشتناک  
 شباهت داشتند. انتهای شیشه مانند دهانه آتشفشان درخشانی، دیده می‌شد.  
 گدازه‌ها، پیش از آنکه در برآمدگیها و فرو رفتگیهای مختلف، دگمه بینند، به راه  
 افتاده بودند. پشته‌های ابر، بر فراز کوه، خبر از ریزش باران داشتند. برفراز منظره در  
 آسمانی روشن، شبح کمربند دو هلال ماه، دیده می‌شد.

سالی پرسید: «منظره آدام است؟»

- بله، اسمش دریاچه آیتون<sup>(۲)</sup> است. آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده‌ام.

- به نظر می‌رسد... دچار آسیب زیادی شده.

یان سری تکان داد و گفت: «یکی از موشکهای ماشین شورشی به بن کرران<sup>(۳)</sup>  
 اصابت کرد. آنجا اگر چه به آرامی احیا شد ولی هرگز به میزان پیش از جنگ  
 حاصلخیز نشد، اما در قیاس با مناطق دیگر خیلی خوش شانس بود. صحراهایی  
 داریم که یک تکه شده‌اند. در بعضی از مناطق، هوادر کسری از ثانیه به پلاسما  
 تبدیل شد و خاک تا سطح بستر سنگی بخار شد. در محلهایی که... اصلاً بهتر  
 است در این باره حرف نزنیم.»

سالی نگاهی به پیکر کشیده و لاغر او انداخت و گفت: «پس خانواده شما  
 تروتمند نیست.»

1. Geyserdale
2. Aytoun
3. Ben Creran

- اوه خیر. بر خلاف شایعه‌ها، در آدام تعداد سرمایه‌داران، بانکدارها و مالکان سفینه‌های باری زیاد نیست. پدر و مادرم زمیندار بودند، زمینهایی با بازدهی اندک. مقداری هم از منابع آب درآمد داشتیم. اما آنها مصمم بودند که به فرزندانشان زندگی بهتری هدیه بدهند تا راحت‌تر زندگی کنند.

- چگونه به این مرحله رسیدی؟

- با گرفتن بورس از دانشگاه مهندسی و سپس کارهای پر درآمد، به ویژه در خارج از منظومه.

سالی اندیشید: برای رسیدن به چنین موقعیتی باید خیلی با استعداد باشد. آن گاه به عکس دیگری که روی میز بود نگریست. پسر و دختری نوجوان لبخند می‌زدند.

سالی پرسید: «فرزندانتان هستند؟»

- بله. از همسر جدا شده‌ام. سرپرستی بچه‌ها را هم پذیرفت. این طور بهتر است. من به ندرت در خانه بودم. علت اصلی طلاق گرفتن این<sup>(۱)</sup> هم همین بود. هر زمان که بتوانم به دیدنشان می‌روم.

سالی پرسید: «نمی‌توانستی شغلی با محل کار ثابت پیدا کنی؟»

- نه، با شخصیتم مغایر بود. همان طور که قبلاً گفتم، دوست داشتم سیاره شناس شوم، اما دانشگاه جای خالی نداشت.

- درست مثل پدرم.

- او سیاره شناس است؟

- بله. استاد دانشگاهی در اورگان غربی<sup>(۲)</sup> است. حالا کار عملی زیادی انجام نمی‌دهد، اما قبلاً مدت‌هایی طولانی ما را ترک می‌کرد؛ اما مادرم دوریها را تحمل می‌کرد.

- شایستهٔ تحسین است.

1. Ellen

2. Western Oregon

سالی پاسخ داد: «پدرم را خیلی دوست دارد.» و اندیشید: خیلی هم دوست دارد، اما همیشه انتظار، ارزش لحظه برگشتن پدر را داشت.

دانبزر گفت: «جای حاضر است.» گویی مایل بود از گفتگو درباره موضوعهای شخصی پرهیز کند. جای آورد، در برابر او نشست، باروی پا انداخت و پیش راروشن کرد.

فنجان جوشانده، داغ و آرام بخش بود. سالی گفت: «عالی است. گمان می‌کنم محصول زمین باشد. این طرفها باید خیلی هم گران تمام شود. لابد در شناخت جای خیره هستید.»

یان خندید. برای لحظه‌ای چهره‌اش دوست‌داشتنی شد. گفت: «اجباری است. ترجیح می‌دادم نوشیدنیهای دیگری تعارف کنم، اما در مضمیقه هستیم. لابد متوجه درویشانه بودن غذایمان شده‌اید. همان طور که آن نویسنده نژادپرست باستانی، چسترتون<sup>(۱)</sup> نوشته است: جای گرچه شرقی است، اما در شأن رجال است...»

سالی جاخورد و مقداری از چایش در نعلبکی ریخت. گفت: «هی، الان درست مثل پدرم حرف زدید!»

یان با تحقیر واقعی پرسید: «راستی؟»

- درست مانند یک دانشمند.

یان بار دیگر خندید و گفت: «اوه، خیر، همه‌اش به خاطر این است که انسان در سفرهای طولانی و تنهاییها، به مطالعه نیاز دارد.»

زمان پرس و جو از او بود. سالی پرسید: «به موضوع خاصی هم علاقه‌مند شده‌اید؟»

- خب، به نویسندگان انگلیسی زبان قرن نوزده علاقه دارم. تاریخ هم مرا سرگرم می‌کند، به خصوص اروپای قرون وسطی. اما صحبت درباره من کافی است. بهتر است درباره شما حرف بزنیم. شما از چه چیزی لذت می‌برید؟

- راستش در زمینه ادبیات، با شما هم سلیقه هستم. تنیس بازی می‌کنم، طراحی می‌کنم، با فلوت سرو صدا راه می‌اندازم، آشپز خوبی هستم و شطرنج آبیکی هم بلدم.

یان با خوشحالی گفت: «بیا شطرنج بازی کنیم. من بازیگر محتاطی هستم. بازی خوبی خواهد شد.»

سالی اندیشید: لعنت! این مرد هر وقت که بخواهد واقعاً می‌تواند جذاب باشد. سعی کرد که این فکر را کنار بگذارد. همیشه از مردان مستتر خوشش آمده بود، مردانی با هوش و پر جوش و خروش و فعال (احتمالاً سایه‌ای از پدرش، ولی چه فرقی می‌کرد؟) ولی دانبرانه نباید، هرگز نباید حتی در ذهن او رایان صدا کند. او... که بود؟ مخالف؟ یا دشمن واقعی؟

چگونه می‌توانست او را وادار به بیان واقعیت کند؟ خب، پدر عادت داشت بگوید: «وقتی همه تلاشها شکست خورد، صداقت را آزمایش کن.»

فنجان را روی قفسه‌ای کنار صندلی خودش گذاشت، که نشانه‌ای از رد کردن پذیرایی میزبانش بود. سپس گفت: «شاید تفریح خوبی باشد، اما اول باید خیالم را در باره چند موضوع راحت کنید.»

دانبر برای لحظه‌ای دلخور شد. آن گاه خطوط تحکم و تسلیم بر چهره‌اش ظاهر شد و زیر لب گفت: «بله. طبیعی است همان پرسشهایی را که همکارانمان پرسیده‌اند، پرسید. اما شما مصمتر هستید و مثل آنها، با شتاب وادار به انجام هیچ کاری نشده‌اید.»

سالی گفت: «در ضمن نگرانی خاصی هم دارم. منظورم این نیست که بقیه با من همفکر و هم عقیده نبوده‌اند، اما موضوع مورد نظرم، مرابیشتر از آنها تحت تأثیر قرار می‌دهد. موضوع تحقیق من ساختمان سیاره یا شیمی حیات نیست، بلکه بومیها هستند. مستقیم با بومیها سرو کار داشته‌ام و با تعدادی از آنها ارتباطی صمیمی دارم و مانند انسانها، دوستان من هستند.»

دانبر سر تکان داد و با ملایمتی غیر منتظره گفت: «و امروز احساس می‌کنید آنها مانند موشها در معرض انقراض کامل قرار دارند. خب ما هم به همین دلیل به

ایلیا آمده‌ایم. می‌خواهیم از آنها محافظت کنیم.»

سروان امن اطلاعات کافی درباره ماشینهای شورشی دارم. هر کس نخواهد در رؤیا زندگی کند، باید این مطالب را بداند. همان‌طور که گفتید، اگر سیاره‌ای درست مانند ایلیا، سیستم دفاعی نداشته باشد، فقط یک سفینه بزرگ جنگی دشمن می‌تواند در مدت دوروز، حیات را بر سطح آن نابود کند. به همین دلیل دشمن، سفینه‌های بیشتری اعزام نخواهد کرد.

دانبر پک عمیقی به پیپ خود زد. دودی انبوه از دهانش بیرون آمد، به هوا بلند شد از دریچه دستگاه تهویه مطبوع بیرون رفت. سالی بوی تندى را استشمام کرد.

دانبر گفت: «بله، نقشه ما بر انتظار و حدس و گمان پایه‌گذاری شده است.»

- به نظر می‌رسد قویترین سلاح‌هایتان را بر روی ایلیا نصب و راه‌اندازی

کرده‌اید. بعید به نظر می‌رسد ماشین شورشی ابتدا در این افق ظاهر شود. خیر.

دشمن وارد مداری نامشخص می‌شود. سپس نصف‌النهارها را از قطب به قطب بمباران می‌کند و ویرانی را بر پهنه ایلیا می‌گستراند تا این که سرانجام به بُرد شما برسد.

- دکتر جنیسون! سفینه‌های فضایی ما هم برای همین به ایلیا آمده‌اند.

تعدادشان برای نابود کردن سفینه شورشی کافی نیست، اما می‌توانند نظرش را جلب کنند. دشمن هم سفینه‌های کوچکمان را تا ورود به میدان دید ما، تعقیب می‌کند.

- و شما هم با چنین امیدی، زندگی موجودات بی‌شماری را به مخاطره می‌اندازید.

- مگر چاره دیگری هم داریم؟ باز هم می‌گوییم که بدون این عملیات، تمام ایلیا محکوم به فناست.

- و شما بدون سودجویی و فقط برای نجات جان موجوداتی غیرانسانی و ساده که حتی تاکنون ندیده بودید، به اینجا آمده‌اید!؟

دانبر این بار زیرکانه لبخندی زد و گفت: «نه، نه. مطمئن باشید ما از این فاجعه کیهانی ناراحت می‌شویم، اما به دلایلی خودخواهانه می‌خواهیم دست

کم یک ماشین شورشی جنگنده و بی رحم را نابود کنیم».

سالی که اخم کرده بود و با انگشتانش بر روی قفسه می نواخت، مستقیم به چشمان راهنمای خود خیره شد و گفت: «من که نمی فهمم. با توجه به تعداد واحدهای ارتش دشمن، تلاش شما حرکتی بی ثمر خواهد بود».

- خیر خانم! شما از علم جنگ اطلاعی ندارید.

- تردید دارم چنین علمی وجود داشته باشد! می خواهم بدانم شما چگونه فهمیده اید که ماشینهای شورشی از وجود ایلیا خبر دارند و...

ناگهان زنگ خطر به صدا در آمد. صدایی که حتی از پس درهای بسته گوشخراش بود، گفت: «توجه! توجه! وضعیت قرمز! گشتی سفینه شورشی ردیابی شد. همه به پستهای رزمی! اختفای کامل!»

دانبر گفت: «خدای بزرگ! و با سرعت برخاست، در برابر پایانه رایانه اش نشست و درخواست درون ده بصری کرد. زنگ خطر گوشخراش هنوز آزارشان می داد.

سالی نیز ایستاد و از روی شانه دانبر به صفحه تصویر نگر بست. اندیشید: البته راداری وجود ندارد، زیرا دشمن متوجه حضورشان می شد. فقط دستگاههای گیرنده غیر فعال لازم داشتند: سیستمهای دیده بان، آشکارسازهای نوترینو و سنجشگرهای میدانهای نیرو و...

عملیات ردیابی سفینه دشمن، از ساحل دریای سپفیر انجام نمی شد. احتمال گذر ماشین شورشی از آسمان آن منطقه بسیار اندک بود. اطلاعات رسیده به وسیله دستگاههایی که در سراسر ایلیا و فضا پراکنده بود، به شکل نوفه رادیویی، رمزگذاری شده و به دژ مرکزی منتقل می شد. دوکی براق، بر صفحه نمایشگر دیده می شد که از لایه های بالای جوی گذشت. پس از لحظه ای، سفینه ناپدید شد.

دانبر تکیه داد. سالی متوجه شد که پیراهن مرد در زیر بغلها خیس عرق شده است. سپس قطره های عرق را بر پیشانی خود حس کرد.

دانبر زمزمه کرد: «سفینه گشتی، وجود دشمن را تأیید می کند...»

بلندگو اعلام کرد: «پیشقراول دشمن از جو گذشت و به سوی پایگاه خود

برگشت. وضعیت زرد! آماده باش!»

سکوت بر همه جا حکمفرما شد.

دانبر به آرامی ایستاد و به سالی گفت: «عملیات به زودی شروع می شود.»

سالی که گویی طنابی به دور گلو داشت، پرسید: «سفینه چه می خواست؟»

- خب، می خواست مطمئن شود ایلیا بی دفاع است.

- اوه، سروان! مرا ببخشید. دچار شوک شده ام. باید بروم و کمی استراحت کنم.

سپس چرخید، به راهرو رفت و افزود: «خیر، همراهم نیایید. حال خوب

است.» اما برنگشت تا حالت چهره مخاطبش را ببیند، زیرا حتی وجود حقیقی او

را هم حس نمی کرد. دیگر هیچ چیز واقعی نبود.

نوعی آگاهی در درونش رشد کرد. گویی مرگ را در رحم داشت. چرا ماشین

شورشی پیشقراول اعزام کرده بود؟ باید تا کنون سیاره را کشف و تحقیقاتش را

تکمیل کرده باشد. اصلاً چرا چند هفته پیش به ایلیا حمله نکرده است؟ زیرا تا

همین اواخر از وجود ایلیا خبر نداشته، اما آدمی ها می گویند دشمن اطلاع داشته

و منتظر سفینه جاسوسی دشمن هم بوده اند.

بنابراین آدمی ها باید خیانت کرده و ایلیا را به دشمن لو داده باشند. آیا آنها

حیات خوب بودند؟ آیا با ماشینهای شورشی قراردادی بسته بودند؟ در غیر این

صورت چه هدفی داشتند؟ چه کاری از دست او ساخته بود؟ تنها و اسیر

آدمی ها بود. آیا باید می نشست و قتل عام را تماشا می کرد؟

در همان حال که قدم می زد، راه حلی به ذهنش خطور کرد.

مقداری بسته غذا در ساکش باقی مانده بود که تمامش را در جیبهای لباس

یک تکه اش گذاشت. زیست شیمی ایلیا تفاوت زیادی با زمین داشت و انسانها

نمی توانستند فرآورده های بومی ایلیا را بخورند. درست به همین دلیل نسبت به

بیماریهای ایلیایی مصونیت داشتند. مشکل آب هم وجود داشت، مگر

آلوده شدن به فروریزهای پرتوزا.

با نومیدي اندیشید: به اتاق دانبر برگرد. اگر پیدایش کردی، قانعش کن...، اما

چگونه؟ من در اغواگری یا چیزهای شبیه به آن بی تجربه هستم. باید وادارش کنم غیبتم را پنهان نگه دارد.

دانبر مشکل را حل کرد. ضربه‌هایی به در زده شد. نگرانی از صورتش می‌بارید و در صدایش موج می‌زد. همان جا بیرون در ایستاد و گفت: «ببخشید. نمی‌خواستم مزاحم شوم.» اما مضطرب به نظر می‌رسید. «آیا می‌توانم کمکتان کنم؟»

آگاهی از قدرت هر چند اندکش، رضایت خاطری بر دل سالی نشانده. ناگهان و بلافاصله آرام شد؛ آرامشی که اثر تمرینهای ذن و آموخته‌ایتو بود. تصمیم گرفت، صرف نظر از امکان برد یا باخت، تلاشش را بکند.

پرسید: «سروان، مگر کار ندارید؟»

- فعلاً نه. سفینه گشتی شورش از منظومه خارج شده است. دست کم پنجاه تا شصت ساعت طول می‌کشد که اطلاعاتش را به پایگاهش تحویل دهد و سفینه بزرگ جنگی به اینجا برسد. شاید هم بیشتر طول بکشد. لحظه‌ای درنگ کرد، به زمین چشم دوخت و مشتها را گره کرد. «البته به زودی برای بازرسیهای نهایی، آزمایشها، تمرینها و توجیهات عملیاتی، به من نیاز خواهند داشت، اما حالا کاری ندارم. برای راحتی بیشترتان کاری از من ساخته است؟»

سالی با حالتی عادی گفت: «اجازه بدهید بالا بروم.»

دانبر با شگفتی پرسید: «چی؟!»

سالی اندیشید: من بلد نیستم نقش دختران وحشت زده را بازی کنم. نمی‌توانم چنین کاری انجام دهم، اما شاید او هم فرقی بین اینها قائل نشود. گفت: «شاید آخرین شانسم برای قدم زدن بر زمینهایی باشد که دوستش دارم. سروان دانبر... یان... خواهش می‌کنم!»

دانبر چند لحظه ساکت ایستاد. او مرد قاطعی بود. گفت: «چرا نه؟ البته می‌دانم ترجیح می‌دهید که تنها باشید، اما برطبق دستور باید شما را همراهی کنم.»

سالی شکرخندی به او زد و گفت: «می‌فهمم. هیچ اعتراضی ندارم. متشکرم.»



یان با شادی گفت: «پس بهتر است حرکت کنیم.»  
 سالی خواه ناخواه دریافت که شادی دانبر به او نیز سرایت کرده است.  
 در راهروها به غیر از صدای ماشینها، چیز دیگری شنیده نمی شد. افراد،  
 عملیات ساختمانی را به پایان می بردند تا آماده نبرد شوند. در حالی که از کنار  
 نمازخانه ای می گذشت، صدای خواننده ای ناشی را شنید که می خواند:

«آه خدای بزرگ جاشوای جنگجو،

اکنون برقهای آسمانی راها کن!»

با خود اندیشید: آیا این شعر خطاب به دانبر است یا این مرد نیز اعتقادی به  
 خدای بزرگ ندارد؟

اما چه اهمیتی داشت؟

نردبانی، آنها را به ایستگاه نگهبانی رساند. سر بازها احترام گذاشتند. به دنیای  
 آزاد رفتند. نسیمی از سوی دریاچه می وزید و از گرمای نیمروزی می کاست.  
 تکه های ابر در آسمان پراکنده بود. اولگا به کمانی باریک تبدیل شده بود و  
 طوفانهای غبار روشن به صورت لکه هایی تیره بر روی آن دیده می شد. سالی به  
 سوی درختانی که پس از منطقه سوخته دیده می شد، به راه افتاد و با سرعت گام  
 برداشت.

دانبر گفت: «گمان می کنم می خواهید در این زمان اندک بیشترین بهره را در  
 میان حیات ایلیا ببرید.»

- بله. چقدر از عمر این دنیا باقی مانده؟

- دکتر جنیسون، شما خیلی بدبین هستید. ما ماشین شورش را نابود خواهیم  
 کرد. پس نگران نباشید.

- چطور این قدر مطمئن هستید؟ آنها بزرگترین، مسلح ترین و پیشرفته ترین  
 رایانه را دارند. عکسهایشان را دیده ام و مطالبی درباره شان خوانده ام. سفینه کشتار  
 شورش نه تنها به زرادخانه ای عظیم از سلاحهای تهاجمی مجهز است، بلکه  
 سراسر بدنه اش نفوذناپذیر است. آیا با تعداد اندک ناوشکنهایتان، امیدی به بقای  
 خودتان دارید، تا چه رسد به جلوگیری از نابودی این زمینهای وسیع؟

- همان‌طور که گفتم هدف اصلی ناوشکنها، راندن سفینه دشمن به منطقه تیررس جنگ‌افزارهای زمین پایه ماست.

- کارتان قماري جنون‌آمیز است. ماشین شورشی هدفی متحرک در ارتفاع چند صد کیلومتری است.

- ما نه تنها انرژی فراوان برای شلیک داریم، بلکه می‌دانیم به کجا شلیک کنیم. نقشه سفینه مهاجم را از بررسی تکه‌های سفینه‌های منهدم شده دشمن تهیه کرده‌ایم.

سالی لبش را گزید و گفت: «نکنند گمان می‌کنید ماشین شورشی احمق است و زمانی که تله‌ای را مشاهده کند، بی حرکت در مدار همزمان می‌ایستد؟ ماشینهای شورشی، در گذشته بارها انسانها را گمراه کرده‌اند.»

دانبر بالحن محکمتری گفت: «بله، صحیح است. فناوری رایانه‌ای ما هنوز با فرانکشتین‌هایی که در دوران باستان، هیولاها را طراحی کرده‌اند، برابری نمی‌کند. حرکت ماشینها حتی به لحاظ آماری و احتمالات هم پیش‌بینی ناپذیر است. آنها از تجربه‌ها درس می‌گیرند و خود را اصلاح می‌کنند؛ به همین دلیل به خطری مرگ‌آور تبدیل شده‌اند. اگر می‌توانستیم چیز مشابهی بسازیم...»

سالی با وحشت گفت: «خیر! نمی‌توانیم به حاصل کارمان اعتماد کنیم. شاید برضد خودمان قیام کند.»

- هوم، اعتقاد عمومی همین است. مسلم است که ما اطلاعات حیاتی و حساس در اختیار نداریم. تاکنون هیچ‌کس رایانه و مغز ماشینهای شورشی جدید را بررسی و مطالعه نکرده است. گرچه تا حدودی با سخت‌افزار دشمن آشنا هستیم، اما از نرم‌افزار آنها بی‌خبریم. چند ماشین هم که اسیر شده‌اند، خودشان را منهدم و نابود کرده‌اند، البته سلاحهایی که علیه‌شان به کار گرفته شده بود، چیز چندانی برای واریسی باقی نگذاشته بود.

- با این حال گمان می‌کنید که می‌توانید یکی از واحدهای پیشرفته‌شان را با نیرنگ اسیر کنید؟

- دکتر جنیسون! توانایی دشمن بی‌پایان نیست. آنها نیز اسیر قوانین فیزیک و

مقتضیات منطقی در رهیافت<sup>(۱)</sup> نبرد هستند. انسانها نیز بارها آنها را شکست داده‌اند. این عملیات هم نمونه دیگری از موفقیت ما خواهد بود.

خاکسترهای منطقه سوخته، دیگر جای خود را به چمنی پر پشت داده بود.

سالی گفت: «شاید همین طور باشد، اما برای من کافی نیست. ماشین شورش خواهد جنگید و از قویترین سلاحهایش استفاده خواهد کرد. گرچه پایگاهتان را مستحکم کرده‌اید، اما برای حفاظت از مناطق اطراف و خود ایلیا چه کرده‌اید؟ هیچ.»

دانبر با درماندگی گفت: «نمی‌توانستیم کاری انجام بدهیم، چون چیزی در باره بومیها نمی‌دانستیم.»

- اما همکاران من می‌دانستند و می‌توانستند با بومیها هماهنگی کنند.

دانبر با تزلزل پاسخ داد: «درست یا غلط، دستورمان این بود که هیئت شما را به طور کامل و با سرعت از منطقه خارج کنیم تا بتوانیم کارمان را انجام دهیم. من هم مایل نیستم جان کسی به خطر بیفتد، اما تنها راه نجات جان نژاد بومی، همین عملیات است.»

نمایش تمام شده بود. سلاح کمربرد در چند سانتیمتری دست سالی بود. سالی هیچ‌انزده نبود و زمانی که سلاح مرد را از غلافش بیرون کشید و به عقب برد، تو جهی به اطرافش نداشت.

فریاد زد: «اوه نه! همان جا که هستی بایست!»

دانبر با انزجار ایستاد و پرسید: «چه می‌کنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟!»

سالی سلاح را محکم و بدون لرزش نگه داشت. از فاصله چند متری گفت:

«حرکت نکن و گرنه شلیک می‌کنم. باور کن تیرانداز خوبی هستم.»

دانبر بر خود مسلط شد و با خشکی گفت: «به چه فکر می‌کنی؟ باورم

نمی‌شود حیات خوب باشی؟»

- نه، نیستم، تو چطور؟

- هی! چطور می‌توانی تصور کنی...؟

- خیلی راحت. سرو ته داستانت در مورد حمله احتمالی ماشینهای شورشی به ایلیا با هم جور در نمی‌آید. تنها توضیح برای آنچه که تاکنون شاهد بوده‌ام این است که شما با دشمن ارتباط داشته‌اید. آدمی‌ها، آنها را دعوت کرده‌اند. آیا تکذیب می‌کنی؟

دانبر آب دهانش را فرو داد، لبانش را مرطوب کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: «باید تله را آماده کنیم.»

- شما فقط برای گرفتن یک غنیمت، دنیایی را به خطر می‌اندازید؟ شما هم به اندازه دشمنان، شیطان صفت هستید.

- سالی، سالی! نمی‌توانم حقیقت را برایت بگویم...

- نگو! فرصت گوش کردن هم ندارم. می‌خواهم کاری کنم که هیچ وقت اجازه انجام آن را به من نمی‌دادید. می‌خواهم بومیها را برای حفظ جانشان به این منطقه بیاورم، البته اگر بعد از کارهایی که کرده‌اید، امنیتی وجود داشته باشد. برگرد! همین الان! هر کس بخواهد مرا تعقیب کند، کشته خواهد شد.

دانبر مدتی به او خیره شد. باد به میان درختان انبوه دویید. سرانجام نجواکنان گفت: «می‌توانستی از آدمیرال تقاضای خروج کنی.»

- مگر آن مرد متعصب قبول می‌کرد؟

- نمی‌دانم. شاید نمی‌پذیرفت.

- نمی‌توانستم چنین مخاطره‌ای را بپذیرم.

- بله، درست است. تو زنی دلیر و مصمم هستی.

سالی سلاح را میان دو چشم مرد نشانه رفت، ماشه را کمی فشرد و گفت:

«برو!»

دانبر گفت: «بدرود.» و پای‌کشان به راه افتاد. سالی پیش از ناپدید شدن در

جنگل، برای دقیقه‌ای او را تماشا کرد.

سفینه مرگ از موقعیت پرواز فضایی بیرون آمد و به سوی خورشید سرخ رنگ

رفت. نور ستارگان بر بدنه مدور و یک کیلومتری اش برق می زد. نور ضعیف خورشید، سایه‌هایی بر بدنه اش ایجاد کرده بود، سایه‌هایی ناشی از برجک توپها و لوله موشک اندازها و مولدهای پرتو که بسیار شبیه دهانه آتشفشانها و یا اثر سقوط شهابها بر روی سیاره ایلیا بود.

بازتاب پرتو رادار از وجود دنیایی دوقلو خبر آورد. ماشین شورشی بردارها و سوی حرکتش را محاسبه و تنظیم کرد. گیرنده‌ها نیز به غیر از امواج کیهانی چیز دیگری ثبت و ضبط نمی کردند.

قرص خورشید، لکه‌های تیره‌برافی بر سطح خونین خود داشت. سیاره مورد نظر و همسایه اش به صورت هلالهایی دیده می شدند. ماشین شورشی از سرعت خود کاست تا بتواند در مدار سیاره دارای حیات قرار بگیرد.

از کنار سیاره دیگر گذشت. ناگهان ردیابها اعلام خطر کردند. موتور سفینه‌های فضایی از خواب بیدار می شدند. سفینه‌های انسانی بر روی هر دو سیاره وجود داشت.

ماشین شورشی رد آنها را دنبال کرد. تعدادشان شش فروند بود. بسیار کوچک بودند؛ اما ناتوان نبودند. هر کدام می توانستند موشکی شلیک کنند که با سر جنگی خود بدنه بیرونی سفینه شورشی را به توده‌ای از قطعات ذوب شده تبدیل کند. اما حتی اگر با هم حمله می کردند، باز هم نمی توانستند تمام توان دفاعی دشمن را به خود مشغول کنند. اگر انسانها جنگ را شروع می کردند، دشمن می توانست موشکهایشان را در میان راه نابود و پرتوهای انرژی را جذب و سفینه‌ها را منهدم کند.

آیا باید این کار را می کرد؟ مدارهای رایانه مرکزی، تحلیل منطقی را آغاز کردند. شاید انسانها به طور اتفاقی به ایلیا آمده بودند. (احتمال اندک است.) در غیر آن صورت نقشه‌ای دارند که واحد مونتگمری نیز بخشی از آن بوده است. (احتمال زیاد است.) آیا عقب نشینی کند؟ شاید انسانها همین هدف را دارند. آنها موجوداتی سرشار از نیرنگ‌اند. فرض قدرتمند بودن آنها در این منظومه یا دست کم گرفتن تواناییهایشان در نقاط دیگر، ممکن است بر راهبرد رزمی

ماشینها اثر سوئی بگذارد. ماشین شورش می‌توانست عقب بنشیند، تا با ناوگانی عظیم و شکست ناپذیر در برابر هر آنچه که انسانها می‌توانستند بسیج کنند، بازگردد. اما معنای این کار به تأخیر انداختن حمله به نقاط دیگر بود. به این ترتیب، انسان تا رسیدن کمک از مناطق دور دست، فرصت لازم را پیدا می‌کرد. آن وقت چندین و چند جهان، به حال خودرها می‌شدند.

ماشین شورش به اطلاعات بیشتری نیاز داشت. به این نتیجه رسید که روش بهینه، ادامه دادن به کار اصلی خودش است. در بدترین حالت، فقط یک واحد بزرگ جنگی نابود می‌شد. اعزام یک پیام‌رسان را به پایگاه بررسی کرد، اما احتمالها نشان می‌داد که انسانها، آن را پیش از شروع پرواز فضایی، شناسایی و نابود می‌کنند. البته نفرستادن پیام به پایگاه نیز می‌توانست نوعی اعلام خطر باشد. ماشین شورش با شکوهی شاهانه برای آغاز کشتار، به حرکت خود ادامه داد. در صورت امکان ابتدا باید سفینه‌های فضایی دشمن را منهدم می‌کرد. آنها پراکنده بودند، ولی تمامشان به دور سیاره هدف، مانور می‌کردند. بررسی، تصمیم‌گیری: تعقیبشان کن، درگیر شو، مداری را انتخاب کن، انهدام حیات را آغاز کن و هر سفینه انسانی را که جرئت دخالت در انجام مأموریت را به خود داد، نابود کن.

به سوی هدف پایین رفت. سفینه‌های کوچک هم به شکلی همگرا، در منطقه خط پایانه همان کار را کردند. ماشین شورش آنها را تعقیب کرد. ناوشکنی، به گونه‌ای تهدیدآمیز پیش آمد. ماشین شورش در بردار حرکتی تغییر داد تا از فاصله موجود بکاهد. به لبه بیرونی جو رسید، سرعتش اندکی از سرعت مداری کمتر بود. مسیرش با زاویه‌ای اندک، گرایش به پایین داشت؛ پارامترها در بانکه‌های حافظه‌اش ذخیره بود. موتورها برای افزایش سرعت به کار افتادند. ماشین از گرانش سیاره کمک گرفت.

از زیر پایش، آذرخشی زبانه کشید. مرکز فرمان در آتش سفینه شورش با سرعت الکترونها واکنش نشان داد. حتی پیش از آنکه حسگرها عبور تیغ انرژی را از بدنه فلزی ثبت کنند و مغز خاموش شود، توانست موشکی شلیک کند.

ماشین شورش، فقط فرصت شلیک یک موشک را پیدا کرد. آن گاه از وسط به دو نیم شد و به دور خود چرخید. ستاره‌هایی در اطرافش رقصیدند؛ همان قطرات ملتهب که پیش از سرد و سیاه شدن، سیستم‌های زره او را تشکیل می‌دادند. سیستم‌های تهاجمی خاموش و سرد شدند. پرتو انرژی، با هدایت رادار و به سرعت نور، بارها و بارها در اعماق وجودش خلید. ارتباط رایانه مرکزی در محفظه‌اش با تمام قسمت‌های دیگر قطع شد. اینک کور و کر و لال و بی دفاع بود.

سفینه‌های انسانی پیش از تبدیل شدن تکه‌های ماشین شورش به شهاب، مشغول جمع‌آوری آنها شدند.

اولگای قرمز که در تریبیس سوم خود بود، بر فراز رشته کوه‌های اسنوکران<sup>(۱)</sup> می‌درخشید. کوهها، زیر صورتهایی فلکی که هیچ‌کس در کره زمین آنها را ندیده بود، به برج و باروهایی فرسوده شبیه بودند. درون سوراخی در پای تپه‌ها، آتشی برافروخته شده بود و در چشمان آنها می‌درخشید. سیصد ایلایی دور هم جمع شده بودند و در آن سکوت سنگین بسیار کم حرف می‌زدند.

سالی جنیسون نیز مانند آنها چمباتمه زده بود. در این سرمای رو به افزایش، او غریبه بیش از بقیه به کمک نیازمند بود، چون زیر آن لباس پوستی، لباس دیگری برتن نداشت. دوستانش، رهبران کوچ، در چپ و راستش نشسته بودند. به راحتی می‌توانست پرسش آنها را حس کند.

سرانجام رنگین کمان - درمه پرسش را بر زبان آورد و گفت: «خانم کاوشگر! تا کی باید منتظر بمانیم؟ غذایی را که آورده‌ایم فاسد می‌شود. پیرها و بچه‌ها ناراحتند، اما شما بهتر می‌دانید.»

سالی پاسخ داد: «درست است.» بخار از دهانش بیرون آمد. گرسنگی فکرش را از کار انداخته بود. چند ساعت پیش که بومیها را به سوی پناهگاه می‌برد، جیره

غذایش تمام شده بود، به آنها گفته بود: «تحمل سختی بهتر از مرگ است». مرد بومی با دست پوشیده از پر خود، او را لمس کرد و گفت: «وضع تو بدتر از همه است. نمی خواهیم تو را که دوست داریم، از دست بدهیم. کی می توانی برگردیم؟»

- زمانی که خطر تمام شده باشد...

در پس تیغه کوهها که افق غرب را از چشمها پنهان می کرد، آسمان روشن شد. درخششی سفید - آبی، چون ورقه ای براق، برای یک لحظه ستاره ها و ماه را ناپدید کرد. ایلایی ها فریاد کشیدند، دستانشان را بر صورت هایشان گذاشتند و نوزادان را در آغوش فشردند.

سالی که از فرط بهت خیره مانده بود، فریاد زد: «سر جایتان بایستید! رینی، به آنها بگو شجاع باشند. ما همگی زنده هستیم.»

ایلیا استخوانهای خود را به لرزه در آورد. صدای سقوط صخره ها را بر سرایشی ها شنید. نور شدید به آرامی از برابر دیدگانش محو شد.

سالی با معاونانش در میان ایلایی ها قدم می زد و به آنها اعتماد به نفس می داد و کمکشان می کرد. آنها خودشان را نباخته بودند زیرا چنین چیزی در سرشتشان نبود. اگر چه نسبت به نور طیفهای بصری حساستر از سالی بودند، اما خوشبختانه چشم هیچ کس دچار آسیب دائمی نشده بود. لایه هوا، از اثر نامطلوب پرتو، کاسته بود. خیالش آسوده شد و گریست.

پس از چند دقیقه، صدای انفجاری به گوش رسید، صدایی که پژواکش مدتی طولانی در میان کوهها و تپه ها پیچید و تکرار شد. آن پرتو جهنمی دیگر شلیک نشد. آنچه باید اتفاق می افتاد، روی داده و پایان یافته بود.

زمانی که آرامش برگشت، رنگین کمان - درمه پرسید: «آیا خطر تمام شد؟»

سالی پاسخ داد: «گمان کنم.»

- حالا چه باید بکنیم؟

- همین جا منتظر می شویم. می توانید تا سحر منتظر شوید. البته شاید خطر خیلی زود رفع شود. در آن صورت همزادانم با خود روهایشان می آیند و شما را



می‌برند.

— به خانه؟

— متأسفانه خیر. خانه‌هایتان ویران شده و سوخته‌اند. اگر فرار نمی‌کردید، خودتان هم می‌مردید. یکی دو سال کوتاه ایلایی طول می‌کشد تا خانه‌هایتان را بازسازی کنید. ابتدا شما را در میان زمینهای سالم تقسیم خواهیم کرد. باید بروم و با انسانها حرف بزنم. بهتر است همین حالا حرکت کنم.

رنگین کمان — درمه گفت: «ما می‌رویم. دید من در شب بهتر از شماست. در طول راه هم می‌توانم غذا پیدا کنم و... اجازه نمی‌دهم شما — خانمی که ما را نجات داد — تنها بروید و گم شوید.»

سالی که می‌دانست رنگین کمان — درمه با فشاری خواهد کرد، پیشنهاد او را پذیرفت. علاوه بر آن، مرد بومی حق داشت و ممکن بود بدون همراه، جان سالم به در نبرد. مگر آنکه آدمی‌ها با خودروهای هوایی و با استفاده از فزون‌سازهای دید در شب، به جستجوی او می‌آمدند. و آنها آمدند.

آدمیرال اسکری مگور با تشر گفت: «خیلی کار داریم. فرصت توضیح دادن رسمی هم ندارم. اما در فرصتی مناسب برای راضی کردن بروکراتها توضیحی می‌دهم. دکتر جنیسون حالا که دیگر خوابیده‌اید و غذا خورده‌اید، به سروان دانبر دستور داده‌ام تا ضمن گفتگو با شما، واقعیت را برایتان تشریح کند. او هم به استراحت نیاز دارد.»

سالی پرسید، آیا اجازه دارند از محیط بسته زیر زمینی بیرون روند تا در صلح و آرامش گفتگو کنند (البته اگر صلح میانشان امکان‌پذیر باشد). دانبر قبول کرد. میزان پرتو زایی سطح ایلیا چندان زیاد نبود. فقط ممکن بود اقامت طولانی خطرناک باشد. آنها در لباسهای گرم به بالای تپه‌ای در ساحل دریاچه سفیر رفتند.

قرص اولگا اکنون تقریباً کامل بود؛ گویی قرمز و خشدار بود، بالکه‌هایی

تاریک و روشن که ابرهای شناور بودند. حلقه‌ای از یخ گرداگرد آن و گرد ستارگان به چشم می‌خورد. تصویر اولگا در هوای سرد و بدون باد، به خوبی در آب دیده می‌شد. در پس دریاچه، کوه اسنوکران خودنمایی می‌کرد. یخها، زیر پای آنها، خرد می‌شد و با صدایش سکوت را می‌شکست. یخ، روی چمنهای فشرده، خانه‌های ویران و درختان قطع شده را با پوششی براق پوشانده بود. با طلوع خورشید، رشد و نمو بار دیگر آغاز می‌شد.

دانیل به آرامی صحبت می‌کرد، گویی نمی‌خواست سکوت حاکم بر این سرزمین را بشکند. او گفت: «شما نباید از ما بترسید. درست است، اگر برای نجات بومیها از ما اجازه می‌خواستید، مخالفت می‌کردیم، اما فقط به علت احتیاط زیاد؛ درست شبیه هنگامی که شما را در قایقتان پیدا کردیم. با این حال گریختید و جانهای زیادی را نجات دادید. وجدان ما تا ابد مدیون شماست.»

سالی پرسید: «شما چگونه؟ چون در انجام مأموریتتان شکست خوردید.»

دانیل مانند پسر بچه‌ای تبسم کرد و گفت: «اوه، مقامهای ارشد خیلی هم خوشحالند و اگر حمل بر تعریف نباشد، من وظایفم را با موفقیت کامل انجام داده‌ام، که برایم از هر چیز دیگری مهمتر است. ماجرای شما هم هرگز وارد پرونده‌ام نخواهد شد.»

سالی با حالتی معذب سرتکان داد و گفت: «تو ماشین شورشی را منهدم کردی، مگر نه؟»

- اشتباه می‌کنی اما چنین کاری نکردیم. نکته اساسی این است که آن را تصرف کردیم.

سالی با شگفتی به او خیره شد.

دانیل با اشتیاق افزود: «نمی‌توانستیم واقعیت را از قبل به شما و دوستانتان بگوییم. شاید در عملیات شکست می‌خوردیم، در آن صورت باید کار را از جایی دیگر شروع می‌کردیم. به همین دلیل افشای راز کاری مخاطره‌آمیز بود، مگر نه؟»

- ولی حالا...؟

دانبیر به سوی او چرخید. چشمانش زیر سایه نقاب کلاه نظامی، می درخشید. او گفت: «حالا می توانیم اشتباهمان را در حق شما و ایلیا جبران کنیم. تا زمان رسیدن نیروهای متحد، از ایلیا محافظت خواهیم کرد. البته منتظر حمله دیگری از سوی دشمن نیستیم. زمانی که دشمن خبری از سفینه اش دریافت نکند، حساس و نگران خواهد شد. تا پیش از رانده شدن از این بخش از کهکشان، کارهای زیادی دارند که می خواهند به آنها برسند.»

- از جمله حمله به آدم؟

- شاید، اما اگر حمله کنند موفق نخواهند شد. ممکن است حتی تلاش هم نکنند. این واقعیت که به آنها نیرنگ زده ایم، باعث تأمل و تأخیرشان خواهد شد. در این صورت هم نیروی پشتیبانی زیادی در اختیار داریم. به غیر از سلاحهای زمینی، برای تقویت دفاعی ایلیا، نیروها و سلاح زیادی را در اطراف سیاره مستقر خواهیم کرد. ما در حق مردم ایلیا اشتباه کردیم - گرچه برای نیل به هدفی والا بود - و حالا باید جبران کنیم.

سالی با سردرگمی پرسید: «ولی هدفشان چه بود؟»

- من که گفتم. تصرف یک واحد جنگی از ماشینهای شورشی، البته نه خود سفینه، بلکه مغزش، یعنی رایانه مرکزی در ابعاد سخت و نرم افزاری؛ آن هم پیش از آنکه خودش را نابود کند. «برای این منظور سفینه ای منفرد را به این سیاره کشیدیم که روی آن یک پرتوافکن نصب کرده بودیم. این سلاح، توانی چند گیگاواتی دارد و برای خنک سازی به دریاچه ای نیاز داشتیم که وسعت آن، عظمت و دقت دستگاه را نشان می دهد. این سلاح می تواند از فاصله دو تا سه هزار کیلومتری، سفینه ای شورشی را تکه تکه کند.»

سالی با خوشحالی گفت: «اوه، عالی است! حالا اهمیت داده های به دست آمده را درک می کنم، اما آیا سلاحتان می تواند سرنوشت ساز هم باشد؟»

- بله، می تواند همه چیز را تغییر دهد.

دانبیر پس از چند لحظه سکوت بار دیگر گفت: «یادت هست که مطالبی درباره ماشینهای ون نیومن پرسیدی؟ حق با تو بود. تمام ناوگان ماشینهای

شورشی در کنار یکدیگر، یک واحد ماشین ون نیومن است؛ سیستمی خودزا با برنامه پایه برای یافتن و کشتن حیات. خب، اگر انسانها ماشین ون نیومن دیگری بسازند که به دنبال ماشینهای شورشی بگردد و آنها را نابود کند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

سالی ناخودآگاه و بدون تفکر گفت: «مطالبی درباره این نظریه خوانده‌ام که البته در ابتدای جنگ، مورد آزمایش قرار گرفت و شکست خورد. ماشینهای شورشی به سرعت راه نابودی آنها را آموختند و پیروز شدند.»

بله، سازنده‌ها، ماشینهای عالی ساخته بودند. نژاد ما نمی‌تواند رایانه‌ای با انعطاف‌پذیری، توانایی و سازگاری لازم برای اصلاح خود بسازد که بتواند با آنها رقابت کند. مادر حلقه فرماندهی و کنترل خودمان محتاج سازماندهی، از خودگذشتگی و مهارت انسانی هستیم. این خصلتها تا کنون به خوبی به ما خدمت کرده‌اند و در بیشتر نبردها، توانسته‌ایم انسانها را نجات دهیم. اما... این جنگ هم پایانی ندارد، زیرا ماشینهای شورشی برای ساخت ماشینهای مشابه خودشان تمام کیهان را در اختیار دارند.

سالی به یاد تصویر رحمی که در ذهنش نقش بسته بود افتاد و لرزید.

دانبر گفت: «بر مبنای آنچه که خواهیم آموخت، می‌توانیم ماشینهایی بسازیم که بتوانند ماشینهای شورشی را شکار کنند.»

سالی پرسید: «یعنی جرئت چنین کاری را داریم؟ ممکن نیست دست آخر آنها بر ضد خودمان قیام کنند؟»

سالی پیش خود فکر کرد، سایه خویشتن داری را بر چهره دانبر می‌بیند. او گفت: «آه، همان ترس قدیمی. شاید همین ترس باعث شود که تمام انسانها متحد شوند تا ما را از ساخت ماشین جدید باز دارند.»

شاید هم کارمان را انجام دهیم و به نتیجه‌ای نرسیم. در آن صورت ماشینهایمان دست کم دشمن را سرگرم می‌کنند تا بتوانیم خودمان را برای ضربه نهایی آماده کنیم. حتی اگر به این نتیجه هم نرسیم، دست کم اطلاعاتی ارزشمند به دست آورده‌ایم. زمانی که بررسی سفینه... اسیر شده پایان یابد،

ماشینهای شورشی جدید را بهتر و راحت تر درک خواهیم کرد. آن گاه می توانیم آسانتر از قبل با آنها مبارزه کنیم. سالی! چنین دستاوردی ارزش به مخاطره انداختن ایلیا را نداشت؟

سالی زیر درخشش یخ به او خیره شد و اندیشید: شاید وجود روباتهایی که روباتهای دیگر را تعقیب و نابود می کنند، نظریه ترسناکی نباشد. شاید ادامه چنان نبردی باعث خلق انسانهایی می شد که مانند ماشینهای شورشی، بی رحم و شقی از آب در می آمدند.

پاسخ پرسشهایش را نمی دانست. آنقدر هم زنده نمی ماند که پاسخ پرسشها را بیابد. او و دانبر فقط دو انسان ساده در شبی سرد بودند.

قدمی به جلو برداشت و گفت: ویان، می توانیم سر فرصت درباره این موضوع گفتگو کنیم؛ اما فعلاً بهتر است با هم آشتی کنیم و دوست باشیم.»

## رؤیاهای خطرناک

لارس در حالی که از این رؤیا به دنیای واقعی بر می‌گشت و خود را به دستگاه کاوشگر مغزی ماشین شورشی متصل می‌دید، احساس بی‌روزی و موفقیت کرد. بنابراین، نظریه وجود ماشین ضد ماشین شورشی به واقعیتی باز یافته نزدیکتر می‌شد؛ نظریه‌ای بزرگ و خطرناک که سرانجام انسانهای زمینی تبار آن را دوباره به مرحله اجرا می‌گذاشتند.

اما با وجود نقشه‌های آدمی‌ها بر سیاره ایلیا، کویب - کویب ساخت بشر به موقع ساخته نمی‌شد تا پنج انسان و نه یاده کارمپان اسیر در پایگاه ماشینهای شورشی رانجات دهد؛ اسیرانی که برخلاف میل باطنی مجبور بودند به دشمن منفور کمک کنند. کویب - کویب جدید، دست کم با چند دهه تأخیر به آنجا می‌رسید.

بار دیگر شادی ناقص لارس به اضطراب و تشویش تبدیل شد و حتی به یأس رسید. ناامیدیش بدتر از همیشه شده بود. شاید بهتر بود یکی از همسلولیهایش را وادار می‌کرد تا به او در خودکشی کمک کند و از این طریق، رؤیاهای مهم و خطرناکی را که در مغزش پنهان بود، نابود سازد. به احتمال قوی، کاپیتان ناکسوس مناسبترین فرد برای این کار بود؛ البته اگر می‌توانست به او اطمینان کند. تلاش و گفتار کاپیتان بر ضد ماشینهای شورشی، حیات بد بودنش را تأیید می‌کرد، اما در نظر لارس حتی ناکسوس هم می‌توانست هیات خوب باشد. البته اگر به راستی حیات خوبی در میانشان وجود می‌داشت.

تا جایی که لارس می‌دانست، کارمپان حتی سعی نکرده بود ماجرای ایلپا را پنهان کند. مغز عظیم پایگاه، اطلاعات را به دست آورده و بدون تردید در حال طرح نقشه عملیاتی برای پیشگیری از ساخت کوئیب - کوئیب‌های جدید و احتمالاً پیشگیری از احیای مدل‌های اولیه و اصلی بود.

صدای ماشینهای حفاری، ساختمانی و تعمیراتی که با سرعت کار می‌کردند، کماکان از میان صخره‌ها و دیوارها شنیده می‌شد.

لارس دوباره خوابید؛ خوابی عادی. اما بار دیگر رؤیای صفحه فرمان و نمایشگرها، ناراحتش کرد. این بار، رؤیا اضطراب بیشتر و قویتری را نسبت به قبل بر ذهنش تلقین کرد. این بار، موجودی بیگانه که حتماً کارمپان نبود، بر سر لارس فریاد می‌زد؛ موجودی پشمالو با موهای پر پشت تیره و پنجه‌ها و دندانهای عجیب که شعر و ورد می‌خواند.

وقتی لارس بیدار شد، اندیشید: شاید رؤیای صفحه فرمان و وردها نیز رؤیایی تله پاتیک باشد که در عمق روحش پنهان شده است. نمی‌توانست چیزی آشکار نشده را به یاد آورد. این رؤیا، شاید بازتاب یا سایه‌ای از ماجرای پنهانی بود.

لارس سلولش را ترک کرد و در اتاق مشترک به بقیه ملحق شد. پت سند و میرز برگشته بود. خسته به نظر می‌رسید. اندکی بیشتر از بقیه - اما با آرامش به لارس سلام کرد و گفت او را برای بازجویی ذهنی دیگری برده بودند. نتیجه کارش،

رؤیاهایی بصری و مبهم بوده، اما چیزی غیرعادی ندیده است. لارس صلاح ندید او را برای کسب اطلاعات بیشتر تحت فشار قرار دهد. اندیشید: شاید دختر دروغ گفته و داوطلبانه به اتاق دیگر رفته باشد تا آنچه را که درباره کویب - کویب شنیده بود، به ماشینهای شورش بگوید. پیش از آنکه نظرش را درباره بازجویی از بت تغییر دهد، ماشین راهنما آمد و او را برای جلسه دیگری با خود برد. با حالتی تسلیم آمیز اجازه داد که ماشین راهنما او را هدایت کند. لارس به قربانی دیگر ماشین، یعنی کارمپان نگریست و اندیشید: همان کارمپان جلسه پیش است. بر روی صندلی خود دراز کشید و ماشین، الکترودها را به سرش وصل کرد.



## خلبانان شامگاه

حالا گوش کن!

داستانم درباره یک مرد، یک زن و یک ماشین عظیم و بسیار خطرناک است. مقداری از جزئیات این داستان، در طول یک نسل گذشته تغییر کرده، اما اصل ماجرا واقعی است. تعدادی از رلویان سعی کرده اند به آن شاخ و برگ بدهند، اما همیشه شکست خورده اند و بی برده اند که به چنین چیزی نیاز نیست؛ من هم با آنها موافقم.

داستان واقعی من از این قرار است:

نام زن مورگان کای - آنیلا<sup>(۱)</sup> بود. اطرافیان نزدیکش او را مورگی صدا می زدند. البته اگر از دوستان قدیمی یا افراد خانواده اش نبودند، بیش از یک بار چنین

کاری نمی‌کردند. مورگان کای - آنیلا به سرعت وارد مبارزه می‌شد و بر دستگاه دستکاری شده نبرد تن به تن عصبی هیومیلیا ترون خود، تسلط کامل داشت. مردم هنگام روبه رو شدن با او، مراقب رفتارشان بودند.

مورگان زنی ماجراجو بود. زادگاهش شهر اوکسمار<sup>(۱)</sup>، یکی از ایالت‌های نرومنند و نزدیک منطقه سرسبز پارکلند در جنوب پایتخت قاره ویکتوریا بود اما حالا خانه‌اش، جایی بود که در آنجا کاری می‌یافت. در دنیای ما که آن زمان آلمیرا<sup>(۲)</sup> نام داشت، جو سیاسی به سرعت داغ می‌شد. شریک مورگان، سفینه‌ای جنگی و مرگبار و سریع به نام رانا گیت<sup>(۳)</sup> بود. هر کدام به تنهایی و در کنار یکدیگر روش خاصی برای خود یافته بودند. تمام شخصیت‌های مهم، آنها را می‌شناختند.

نقطه قوت مرد داستان من، شخصیت اجتماعی او نبود، زیرا جوان و فقیر بود. او قطاری از نام‌های مختلف داشت، موضوع سردرگم کننده‌ای که خودش هیچ نقش یا تفصیری در آن نداشت. روستانشینان نورث تریا<sup>(۴)</sup> که او را پیدا کرده و سرانجام سرپرستیش را از جنگجویان مهاجم رین<sup>(۵)</sup> تحویل گرفتند، نامش را هولت کالدر<sup>(۶)</sup> گذاشتند. فقط خاطره‌ای از گذشته‌ای دور به یادش می‌آمد که والدینش مایل بودند او را ایگاشو<sup>(۷)</sup> بنامند. رینها او را با رشته‌ای از سیلابها صدا می‌کردند، که ترجمه‌اش چنین بود: «آن - یتیم - وبی پناه - که - ما - مجبوریم - بپذیریم از - او - نگه‌داری - کنیم - اما - چرا - ما؟». مدتی طول کشید تا فرزند جنگلهای بکر، سرانجام عادت کند که به نام هولت پاسخ دهد.

1. Oxmare
2. Almira
3. Runagate
4. North Terrea
5. Reen
6. Holtcalder
7. Igasho

سفینه هولت جدیدترین و زیباترین سفینه جنگی در رده خود نبود، اما روستایان نابغه، چنان آن را اصلاح و تعمیر کرده بودند که از اصلش بسیار بهتر شده بود. نام رسمی جنگنده و شرکت تعاونی نورث تریا با مسئولیت محدود - شراکت یک بود. اما هولت سفینه خود را باب صدامی زد.

ماشین داستان من، ماشینی خطرناک و عظیم بود. اسمی نداشت و فقط رمزی دیجیتال آن را از بقیه برادرانش جدا و مشخص می ساخت. به لحاظ الکترونیکی یا غیر آن، هیچ ریشه و ارتباطی با این منظومه خورشیدی نداشت. رفتارشان نیز مانند ظاهرش خشک و جدی بود. فقط به این دلیل به این منظومه آمده بود که یکی از پیشقراولان، برحسب تصادف علائم وجود حیات هوشمند - یعنی دشمن - را دریافت کرده و نتیجه تحقیقات خود را برای پایگاه مرکزی فرستاده بود تا گزارشها را بررسی و برای اقدامی قطعی تصمیم گیری کند. نتیجه این بود که اکنون ماشین کشتار عظیم، خارج از جاههای گرانشی منظومه و در ایمنی کامل قرار داشت.

هوش پیشقراول ناقص بود، زیرا ماشین تازه وارد متوجه شد که در این منظومه دو دنیای مسکونی وجود دارد. بسیار خب، مشکلی در بین نبود. مهمات و سلاح ماشین شورش، برای انجام وظیفه اضافی نیز کافی بود. ماشین باشکوه، در صفحه مداری دنیای نزدیکتر که به ستاره مرکزی نزدیکتر و مأمّن دشمن بود، چرخید. به دلیل آسانی بیشتر، ابتدا این دنیای جنگلی را انتخاب کرده بود. یافتن این هدف فرصتی طلایی بود. اگر مشکلی پیش می آمد، مغز بی رحمش به دنبال راهبردی جدید می گشت.

در نظر انسانهایی که با او همنا بودند، یعنی حیاتهای خوب، امروز برای کشتار روزی عالی بود؛ اما برای ماشین شورش روز خوب یا بد وجود نداشت. امروز هم فقط یک روز بود.

بخش کوچکی از مغز ماشین، آمادگی سلاحها را بررسی کرد. مدار منطقی و بی خطای آن، زمان دقیق رسیدن به برد مناسب برای حمله را می دانست. در حالی

که دو دنیای مسکونی به دور محورهایشان می چرخیدند، الکترون‌ها نیز با بی‌رحمی به دور خود می چرخیدند. شاید آن روز برای ماشین نیز روز خوبی بود! آن روز برای مورگان کای - آنیلا خوب پیش می‌رفت. رانا گیت، فضای خلأ اطراف ماه را که ترس نام داشت، می‌پیمود. گه گاه، پرتوهای ذرات با درخشش و برق خود پاره فلزات حاصل از آخرین نبرد او را از سر راه برداشته و بخار می‌کردند. موشک‌های شلیک شده به گنبد دفاعی که محل نگهداری رایانه‌های زهران<sup>(۱)</sup> بود وظایفشان را به خوبی انجام داده و اگر هدفها نابود نشده بودند، دست کم آنها را سردرگم و منحرف کرده بود.

مورگان زیر لب غرید: «زهرانی آشغال کله! بیا کمی نور همدوس بخور.» ولیزرها را شلیک کرد. قلبش به این نبرد راضی نبود، زیرا تعدادی از بهترین دوستانش زهرانی بودند. اما باید وظیفه‌اش را انجام می‌داد.

لیزرها از درگاه‌های پس رفته رانا گیت شلیک شدند و صدایی بم و لرزشی را به جای گذاشتند. مورگان گنبد اصلی زهران را دید که به علت اختلاف فشار شکافته و به سمت بیرون منفجر شد و زیر نور تند آفتاب، انسان‌هایی را در لباس‌های فضایی بر سطح ماه ترس، پراکند.

مورگان فریاد زد: «ها!». دستگاه‌های کمکی را وارد مدار کرد و سفینه‌اش با پیروزی چرخشی زد و از منطقه ویران، دور شد. گوشه‌هایش صدای انفجار گنبد را شنید. امیدوار بود انسان‌هایی که لباس فضایی پوشیده بودند، همه چیز را به خوبی تماشا کرده باشند. فرار خوبی بود.

رانا گیت با سرعت از سطح ناهموار و پر از دهانه قمر دور شد. مورگان پس از چند ثانیه توانست تمام قطر قمر را ببیند.

رانا گیت گفت: «ماج، کار تمیزی بود.» سفینه اجازه داشت از نام‌های منفور دوران کودکی مورگان نیز استفاده کند، زیرا خودش رانا گیت را برنامه‌ریزی کرده بود.

مورگان به صندلی نرم خلبان تکیه داد و گفت: «متشکرم، امیدوارم کسی کشته نشده باشد.»

رانا گیت صدایی کرد که مورگان می دانست باید آن را بالا انداختن شانه قلمداد کند و گفت: «یادت باشد که شغلت همین است. خودت هم می دانی، آنها هم می دانند. همه به مخاطره و دستمزد هنگفت علاقه دارند، در غیر این صورت به سراغ این شغل نمی آمدند.»

مورگان فرامین روی صفحه شبیه ساز صدا و حرکت را لمس کرد؛ صدای نعره موتور رانا گیت که در فضا پیش می رفت، قطع شد. اکنون سفینه در سکوت سینه خلأ را می شکافت.

خلبان گفت: «فقط امیدوارم حمله مان نتیجه خوبی داشته باشد.»  
رانا گیت گفت: «تو همیشه همین را می گویی. حمله به ماه ترس، عملیاتی کوچک ولی مهم بود. پایگاه بمباران زهران تا مدتی چیز خطرناکی روی سر کاترین<sup>(۱)</sup> نخواهد انداخت. بنابراین کاترینها فرصت کافی برای بازسازی سیستمهای دفاعی پایگاه خود خواهند داشت. در نتیجه، ویکتور یا دیگر بر سیرتانیها فشار نمی آورند و کیلوند ۲ به همراه استانهای متحد.....»

مورگان گفت: «بس است. از اینکه می توانی تمام ائتلافهای قاره ای را به خاطر بسپاری، خوشحالم. مرا تحت تأثیر قرار دادی. بهتر نیست به جای آنکه مدام آنها را برابیم تکرار کنی، فقط گاهی این کار را بکنی؟»

رانا گیت که اندکی پکر به نظر می رسید، با صدایی مصنوعی گفت: «بسیار خوب.»

مورگان با صندلیش چرخید و رو به روی صفحه تصویر اصلی قرار گرفت و گفت: «لطفاً نقشه محل فرود در ولورتون<sup>(۲)</sup> را نشانم بده.» سفینه اطاعت کرد، خلبان افزود: «گمان می کنی پیش از ورود به جو فرصت کافی برای ورزش دارم؟»

1. Catherine

2. Wolverton

مثل چوب خشک شده‌ام.»  
رانا گیت پاسخ داد: «به شرط آنکه با سرعت کار کنی.»

گروهی از فضانوردان مانند تمام شب‌هایی که از مأموریت مزدوری بر می‌گشتند، در سالن مالاچیت<sup>(۱)</sup> گرد آمده بودند. اغلب روز خوبی را پشت سر گذاشته بودند و می‌خواستند شب خوبی نیز داشته باشند. ورودیهای مسی چرخان سالن را می‌شد با درهای گردان اشتباه گرفت. برای آن شب، تصاویر سه بعدی پرحرکتی را پشت سکوی پنجره‌وار بالایی با رقصان زنده ترکیب کرده بودند. اثر شکل‌های واقعی یا غیر واقعی که ترکیب یا تجزیه می‌شدند، تصویری ترسناک، اما جذاب می‌ساختند و رهگذران عادی بیرون سالن را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دادند.

پسر بچه‌ای با هیجان به صحنه‌ای که تصویر هالوگرافی رقصی را احاطه کرده بود، اشاره کرد و گفت: «بین مامان! کوسه آن مرد را خورد!»  
مادر دست دو فرزندش را گرفت و کشید و گفت: «توجه نکنید! آنها بدولی پولدار هستند.»

برادر بزرگتر با دلخوری به برادر کوچکتر نگریست و گفت: «فقط تصویر بود!»  
برادر کوچکتر گفت: «خودم واقعیت را می‌شناسم.»  
هولت کالدر به تنهایی در سالن مالاچیت میان انبوه جمعیت نشسته بود. گرچه مردی هشیار و خوش سیما بود، اما چون تازه وارد بود و ایجاد صمیمیت میان فضا نوردان مدتی طول می‌کشید، اکنون تنها بود. هولت فقط چند بار در نبردها شرکت کرده و تا آن روز چیز هیجان‌انگیزی ندیده بود.

زن مسنی که لباس چرمی سیاهی برتن داشت، صدایش را بلند کرد تا در میان موسیقی تند طبقه بالا شنیده شود؛ گفت: «گوش کن چه می‌گویم، پسر جان! امروز عصر در لوئینگ از خطر بزرگی جان سالم به در بردی.» موهایش به شکل

مثلثی نقره‌ای آرایش شده بود و چشم بندی بر چشم چپش داشت. او بدون دعوت، یک صندلی پیش کشید و نشست.

هولت لیوان نیمه خالیش را روی میز گذاشت و به او خیره شد. آنچه که او گفت کاملاً درست بود. هنگام نبرد، متوجه شده بود که خروج از سایه ماه ترس و حمله به مهاجمان ایالتی که از هر لحاظ مسلح بودند، حرکتی عاقلانه نبوده است. با جدیت گفت: «بدون فکر اقدام کردم.»

زن سرتکان داد و گفت: «حدس می‌زدم. شانس آوردی سیترانیه‌ها پیش از آنکه تو را در دید سفینه‌ام قفل کنم، روی سرمان خراب شدند.» هولت پرسید: «تو؟ ... من؟ ... از کجا فهمیدی؟ ...»

- سؤال کردم. درباره شماره ثبت شده سفینه‌ات تحقیق کردم. امشب تصمیم گرفتم به این سوراخ دودگرفته بیایم. احساس کردم اگر بخوام تو را زنده ببینم، باید عجله کنم.

مرد جوان، لیوانش را خالی کرد و گفت: «برای شریکت متأسفم.» زن با دلخوری گفت: «او تقریباً همسن و هم تجربه تو بود. گمان می‌کردم او را روی راه درست گذاشته‌ام، اما اشتیاق دیوانه‌اش کرد، تو هم شانس آوردی.» هولت نمی‌دانست چه کند یا چه بگوید.

زن دستش را پیش آورد و گفت: «من تانزین<sup>(۱)</sup> هستم. گمان می‌کنم مطالبی درباره من شنیده‌ای ... که چندان خوب نبوده.»

به نظر هولت بی‌ادبانه و غیر ضروری بود که بگوید همهٔ مزدورهای آزاد با اسامی سه قمر دربارهٔ تانزین صحبت می‌کنند، به خصوص ترس و وحشت. دستش قوی، گرم و محکم بود.

تانزین گفت: «متوجه شدم که ضربه‌های محکمی بر آنها وارد کرده‌ای.» سپس به لیوان خالی اشاره کرد و پرسید: «می‌خواهی نوشیدنی برایت بخرم؟» هولت شانه بالا انداخت و گفت: «متشکرم، زیاد نمی‌نوشم. گمان می‌کنم

برایم کافی باشد.»

- فردا مأموریتی نداری؟

مرد جوان به آرامی به علامت نفی سر تکان داد.

- بسیار خوب، پس امشب هر چقدر می‌خواهی تفریح کن.

در سوی دیگر سالن دراز و چهارگوش، هیاهو و موجی از حرکت دیده شد.

هولت سعی کرد از میان دود، حرکت مشخص جمعیت را ببیند. واضح بود که

همه به زنی که تازه وارد مالاچیت شده بود، نگاه می‌کنند. هولت نمی‌توانست از آن

فاصله چیز دیگری ببیند. پرسید: «او کیست؟»

تانزین که سعی می‌کرد به پیشخدمتی علامت دهد، به آن سو نگر است و

گفت: «شاهزاده خانم الکت»<sup>(۱)</sup>.

در حالی که شاهزاده الکت و چهار نفر از محافظانش در لباسی ارغوانی از

نزدیک آنها می‌گذشتند، هولت گفت: «خیلی جالب است.»

صدایی از پشت سرش گفت: «کثافت! به دنبال کمک و خیریه آمد.»

تانزین گفت: «لا بد مأموریت و گشتی طولانی را پشت سر گذاشته‌ای؟»

هولت چرخید و دو مرد را با ریشهای سیاه دید.

مردی که تاکنون ساکت بود به همنشین خود گفت: «پس چرانمی روی با او

آشنا شوی؟»

نفر اول با صدای بلند خندید و گفت: «ترجیح می‌دهم بارینها آشنا شوم.»

هولت پیش از آنکه بفهمد چه می‌کند، از جایش پرید. روی به روی دو مرد

ایستاد و با صدایی یکنواخت گفت: «حرفرت را پس بگیر! اجازه نمی‌دهم توهین

کنی.»

اولین مرد پرسید: «توهین به شاهزاده الکت؟»

- به رینها.

تانزین آرنج هولت را گرفت و گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟»



شخصی که کلاه بر سر داشت، بازوی دیگر او را گرفت و گفت: «شاید خیال خودکشی دارد. بنشین، پسر!»

مرد بزرگتر که صدای بلندی داشت به آن دو نفر گفت: «عیشم را خراب نکنید. حاضرم بدون نقشه تا کرسی پرواز کنم و برگردم تا بتوانم دست کم یکی از هواداران رینها را خرد کنم.»

تانزین گفت: «رجز نخوان، می دانی من کی هستم؟»  
مرد و همراهش با کمی دقت به او نگریستند. اولی گفت: «گمان می کنم از پس تو هم بر می آیم.»

شخصی که کلاه بر سر داشت، با دست آزادش کلاهش را عقب زد و پرسید: «مرا چطور؟» موهای موج قرمزش در نور سالن فروریخت.

مرد اول گفت: «گمان می کنم بتوانم کف سالن را با شما سه نفر تمیز کنم و برق بیندازم.»

مرد دوم با احتیاط گفت: «دست نگهدار، آمارانث<sup>(۱)</sup>. زن کوچکتر... اسمش چه بود؟ کای - آنیلاست.»

آمارانث بآبی تفاوتی گفت: «اوه راستی؟ ... همان زن مشهور. تو در نبرد مالنیا گلاسییر به اندازه تمام سال گذشته من موفقیت کسب کردی. تمام شد. دوست ندارم تکه تکه ات کنم.»

تانزین گفت: «راه ساده‌ای برای ختم دعوا وجود دارد. برای آرام شدن همگی، نوشیدنی مهمان من هستید.»

آمارانث سر در گم به نظر می رسید. دوستش به آرامی نشست و بازوی مرد بزرگتر را گرفت و نشانده و گفت: «آمارانث! موافقی؟ بگذار با این مرد تازه کار و دو زن مرگبار چیزی بنوشیم.»

مورگان و تانزین نشستند. هولت که هنوز ایستاده بود، پرسید: «آمارانث؟ این دیگر چه اسمی است؟»

آمارانث شانه بالا انداخت، گویی درختان عظیم جنگلی شاخه‌هایشان را در برابر طوفان تکان می‌دادند. سپس گفت: «آمارانث، ترجمه گل بی مرگ است. پدرم می‌خواست به کرسی مهاجرت کند و گمان می‌کرد نام مناسبی برایم انتخاب کرده. مادرم فکر می‌کرد قسمت آخر اسمم اشتباه و زشت است و با کلک آن را به آمارانث تبدیل کرد که باز همان معنی را دارد ولی ادبی نیست. خلاصه اسمم همین شد که می‌بینی.»

هولت گفت: «اسم خوبی است.» سپس خودش را معرفی کرد و دستش را پیش آورد و با آمارانث دست داد. معرفی‌ها ادامه یافت. دوست آمارانث بوگدان جمیلینچکی<sup>(۱)</sup> نام داشت. پیشخدمتی آمد و نوشیدنی آورد. هولت زمانی که برای نخستین بار به مورگان نگریست، ناخودآگاه به او خیره شد.

هولت دهانش را بست و پس از مدتی گفت: «اوه» می‌دانست که خودش را احمقی تمام عیار جلوه می‌دهد، اما کاری از دستش ساخته نبود. متوجه شد که قلبش تندتر می‌تپد. در حالی که احساس گرما می‌کرد، اندیشید: مسخره است! چهار نفر دیگر، نسبت به حال هولت بی تفاوت بودند و گفتگو می‌کردند. زمانی که هولت توانست ذهنش را بر کلمه‌ها متمرکز کند، آمارانث می‌گفت: «لابد خبرهایی شده. بعد از فرود در ولورتون چیزهایی از مقام ارشدم شنیدم. همین امشب با چهار یا پنج نفر از مسئولان زمینی صحبت کردم، اما هیچ کدام نم‌پس ندادند.»

تانزین متفکرانه گفت: «می‌فهمم. من هم همین احساس را دارم. با یکی از دوستانم در دفتر الکت تماس گرفتم. گفت: «بله، اما نمی‌تواند چیزی بگوید. صبر کن! شاید امشب مطلبی را اعلام کنند. من که هنوز منتظرم.» و نوشابه‌اش را سر کشید.

بوگدان کمی جا به جا شد و گفت: «شاید انتظارمان به پایان رسیده باشد!» هر

بنج نفر به سوی پیشخوان نگریستند. شاهزاده الکت از انجام وظیفه پیشین برگشته بود و اکنون با یکی از مدیران مالاچیت حرف می زد. سپس بشکنی زد و دو نفر از محافظینش او را بلند کرده و روی پیشخوان گذاشتند.

برای لحظه ای ساکت ایستاد. لباس سبزش حتی در آن نور اندک هم می درخشید. سپس با چکمه اش بر پیشخوان کوبید. موجی از سکوت گسترده شد. موسیقی از مدتی پیش در طبقه بالا قطع شده بود.

شاهزاده الکت گفت: «دنیایتان به شما نیاز دارد! می خواهم رک باشم. از این لحظه تمام اختلافهای عادی میان ویکتوریا، کاترین، سیترا و بقیه کشورها قطع و تمام می شود. علت چنین تصمیمی بسیار ساده و مرگبار است.» سپس برای جلب نظر بیشتر، مکثی کرد.

آمارانث ابرویی بالا برد و گفت: «لابد ستاره منظومه مان به زودی منفجر و به نواختر تبدیل می شود.»

شاهزاده ادامه داد: «دشمنی به منظومه ما آمده. اطلاعاتمان درباره ماهیت و هدفش اندک است. فقط از یک چیز مطمئن هستیم. از غروب امشب مستعمره نشینهایمان در کرسی خود رادر محاصره خواهند دید.»

سر و صدا و همهمه چنان زیاد شد که شاهزاده الکت دستانش را باز کرد تا جمعیت را ساکت کند. سپس با لحنی جدی گفت: «همگی می دانید که مستعمره نشینها در کرسی، سلاح زیادی در اختیار ندارند. ظاهراً ایستگاههای ماهواره ای بلافاصله از کار افتاده اند. در این لحظه، دشمن در مدار کرسی می چرخد و جنگلها را می سوزاند و مردابها را بخار می کند. از تعداد کسانی که در پناهگاهها زنده مانده اند، اطلاعی نداریم.»

کسی با فریاد گفت: «دشمن کیست؟» سپس چنان همهمه ای برخاست که کسی نمی توانست صدای همسایه اش را بشنود.

شاهزاده الکت آنقدر پا بر پیشخوان کوبید تا سکوت و نظم برقرار شد. سپس گفت: «دشمن کیست؟ من... من نمی دانم...» برای نخستین بار از سرسختی چهره اش کاسته شد، اما به سرعت بر خود مسلط شد. هولت شنیده بود که الکت،

زنی سرسخت و از هر لحاظ حرفه‌ای است، درست مانند خودش در حرفه خلبانی.

الکت ادامه داد: «دستور اعزام نیروی ضربت به کرسی برای جنگ با دشمن را صادر کرده‌ام. تمام خلبانان باید داوطلب باشند. تمام صنوف و دولت‌ها برای همکاری به توافق رسیده‌اند. کاش می‌توانستم امشب اطلاعات بیشتری به شما بدهم، اما متأسفانه چیز بیشتری نمی‌دانم.»

هولت احساس کرد که شاهزاده الکت بار دیگر بر اثر هیاهوی بهت‌آلود مالاچیت آسیب‌پذیر است. شانه‌هایش کمی فرو افتاد، اما باز بر خود مسلط شد و گفت: «کارمندان وزارت امور سیاسی در فرودگاه آماده‌اند تا اطلاعات کافی در اختیارشان قرار دهند. برای تک‌تک شما آرزوی عملیاتی موفق و ایمن دارم. می‌خواهم پس از نجات بیشترین تعداد انسانهایی که در کرسی اسیر شده‌اند، همگی سالم به اینجا برگردید.» سپس از پیشخوان پایین آمد.

شخصی فریاد زد: «هی! صبر کنید. جایزه‌ما چه می‌شود؟»  
شخص دیگری گفت: «بله. می‌خواهید میان سیاره‌ها بپریم و با آن... بوژوم... یا هر چیز دیگری که اسمش است، بجنگیم؟ آن هم فقط با دستمزدی عادی و برای کسب پیروزی؟!»

خلبان سوم فریاد زد: «نظرتان چیست؟»  
الکت دست پوشیده در دستکش خود را بالا برد و گفت: «جایزه هم می‌دهیم. دستمزد هم پنج برابر می‌شود. در صورتی که برنگردید بولتان به وارثتان منتقل و تحویل خواهد شد.»

آمارانث گفت: «دِه! من که سالم بر می‌گردم.»  
بوگدان به آرامی گفت: «آیا پنج برابر شدن دستمزد به معنی خودکشی است؟»  
شاهزاده الکت گفت: «راضی شدید؟ برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. مواظب خودتان باشید.» و پس از چند ثانیه در میان همراهانش از سالن بیرون رفت.  
جمعیت بسیار ساکت‌تر از انتظار هولت بود.

تازنین گفت: «گند زد به مهمانی مان.»

آمارانت گفت: «من آماده‌ام. می‌خواستم کمی بخوابم ولی...» و دستانش را با حالتی معنی‌دار باز کرد.

بوگدان هم گفت: «من هم همینطور.»

نانزین گفت: «بهتر است برگردیم. گمان کنم تمام وسایل نقلیه به سمت فرودگاه سرازیر خواهند شد.»

مورگان کلاهش را بر سر گذاشت و به آرامی گفت: «عجب تفریحی می‌شود!»

نیمه شب در جنگل. موجودات شبر و از همه سو جیغ و فریاد می‌کشیدند. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند، اما ستاره‌ای درخشانتر، به‌نه منطقه البروج را می‌پیمود.

النابا<sup>(۱)</sup> قمر کرسی، به سوی افق پوشیده از درخت شرق می‌رفت. سپس، صداها شب ساکت شد.

تصویر با درخشش نوری ناگهانی و سفید، محو شد.

- این ایستگاه زمینی لیزی فیر<sup>(۲)</sup> بود.

تاریکی. ستاره‌هایی که چشمک نمی‌زدند. چیزی حرکت کرد. تصویر تکان خورد، مبهم و تار شد و سپس روی چیزی تمرکز یافت.

- مقیاس چند است؟

- یک کیلومتر به‌نا دارد. فعلاً نمی‌توانیم دقیقتر باشیم.

شیء مورد نظر چند وجهی بود و به راحتی با کره، اشتباه گرفته می‌شد. سپس یک مشاهده‌گر توانست زوایا و وجوه آن را ببیند. پس از واضح شدن تصویر، برآمدگی‌های زاویه‌دار بهتر آشکار شدند.

دستگاه، نور اندکی را باز می‌تاباند؛ تجسمی از پلیدی و شرارت که در تاریکی چیز وحشتناکی به نظر می‌رسید. مجموعه‌ای از ماشین‌آلاتی سرسخت و

1. Alnaba

2. Lazy Fear

بی ترحم که می توانست دنیایی را در کام بکشد.

- ترتیبی دادیم تا دور بینهای پیمایشگرهای زمینی به روی آن بچرخند. اینها تنها تصاویری بود که به دست آورده ایم.

جرقه‌ای از ماشین دور دست جدا شد، رشد کرد، بزرگ و نزدیک شد و تمام صفحه تصویر را پر کرد. سپس تصویر به همراه امواج رادیویی قطع شد.

- سرنوشت ماهواره پیمایشگر را هم دیدیم. گمان می‌کنم عاقبت حیات کرسی را حدس زده باشید.

چراغها روشن شد و هولت چند بار با تندی پلک زد.  
آمارانث گفت: «از همین حالا، گفته باشم، واقعیت این است که کار سختی در پیش داریم.»

تانزین با اندوه گفت: «احساس می‌کنم به مرور از اشتیاقم کم می‌شود.»  
بوگدان گفت: «قدرت پرتوهای دشمن از توان برق تمام این قاره هم بیشتر است. موشک هم دارد. چطوری باید از پس این چیز بر بیاییم؟»  
لبخند بی‌رمقی زد و مورگان گفت: «اما به نظرم ماها جان می‌دهیم برای همچون کاری.»

تانزین با محبت گفت: «رجز می‌خوانی؟» هر پنج نفر دور میزی در تالار توجیه نشسته بودند. او افزود: «با تو موافقم، ولی منظورم این بود که چطور می‌توانیم این وظیفه را انجام بدهیم؟»

چند ده خلبان از پشت میزهای دیگر سیلی از پرسش و اعتراض جاری کردند. سخنگو و مدیر جلسه، خانم دکتر اپسلی<sup>(۱)</sup> بود. او گفت: «پرسشهایتان را می‌فهمم و سعی می‌کنم پاسخ بدهم.» او قد کوتاه بود و پوستی تیره و چهره‌ای جدی داشت. در نشست اضطراری دولت‌های متحد، او را برای رهبری نیروهای عملیاتی برگزیده بودند. خانم دکتر به خاطر زبان تند و نبوغش در یافتن راه‌حلهای دور از انتظار بر پایه شواهد و منابع ناآشکار، شهرت زیادی داشت.

کسی از انتهای سالن فریاد زد: «اولین جواب باید شایعه‌ها را برایمان روشن کند. آن چیز، چیست؟»

دکتر اپسلی گفت: «شنیدم امشب یک نفر آن را بوزوم صدا کرد که نامگذاری زیرکانه و مناسبی بود.»

مرد بار دیگر پرسید: «بوزوم چیست؟»

- جای خوشحالی است که ادبیات کلاسیک از ضروریات آموزشهای جنگجویان برجسته نیست. حسگرهای دور برد، چیزی رادیابی کرده و آن را یک شیء فضایی و اسنارک اعلام کرده‌اند. یکی از برنامه‌ریزان قدیمی که به کنایه‌های ادبی نیز علاقه داشت ...

ناگهان مورگان سرتکان داد و دستش را روی گوش خودش گذاشت.

هولت با نگرانی پرسید: «چه شده؟!»

- راناگیت است. خط ارتباط با سفینه. مجبور شدم صدا را کم کنم. راناگیت در گوشم فریاد زد. همه چیز را در باره بوزومها می‌داند. اسنارک همان بوزوم است، می‌فهمی؟

هولت پرسید: «پس بوزوم چیست؟...»

اما صدای بلند دکتر اپسلی بر صدای او غلبه کرد: «آنچه که با آن خواهیم جنگید، نوعی ماشین ویرانگر خودکار و باقیمانده نبردی باستانی است. ماشینی است هوشمند که برای نابود کردن هر نوع حیات آلی برنامه‌ریزی شده است.

- ولی چه دشمنی‌ای با ما دارد؟

شخصی پاسخ داد: «سؤال احمقانه‌ای بود. شاید تو موجود هوشمندی نیستی، باز<sup>(۱)</sup>» صورت کسی که سؤال را پرسیده بود، سرخ شد.

دکتر اپسلی گفت: «متشکرم. مادر حال جستجوی اطلاعات از رایانه‌ها هستیم. چهار قرن پیش، یعنی زمان مهاجرت ما به این منظومه، چنین ماشینهایی شناسایی شده بودند. این ماشینها بخشی از تمدنی مستبد به شمار می‌آیند که

گذشتگان ما از آن فرار کرده‌اند، زیرا می‌خواستند از هر نوع ماشین متفکری دور باشند. آنها گمان می‌کردند وسعت کهکشان می‌تواند آنان را از کشف شدن به وسیله ماشینها یا انسانهای دیگر محفوظ نگه دارد، اما گمان می‌کنم ماشینها ردیابهای نیرومندی هستند... شاید هم به طور تصادفی به اینجا آمده‌اند. به هر حال علت رانمی‌دانیم.»

تانزین پرسید: «راهی برای مذاکره نداریم؟»

دکتر بار دیگر لبخند تلخی زد و گفت: «خیر، در گذشته ماشینها فقط گاهی برای اجرای نقشه‌های راهبردی بر ضد هدفهای انسانی عظیم، با گروه کوچکی از انسانها مذاکره می‌کردند. حمله به کرسی بدون اعلام خطر انجام شد. ماشین هم هیچ اقدامی برای برقراری ارتباط با بقیه انسانها در منظومه نکرد و به پیامهای اولیه ما هم پاسخی نداد. فقط با شقاوت تمام به کرسی حمله کرد. گمان می‌کنیم کرسی را به این دلیل انتخاب کرد که نخستین سیاره سرراش بود. ماشین نمی‌خواهد همسایه‌هایمان را شکست دهد، بلکه می‌خواهد آنها را به طور کامل نابود کند. ما شاهد قتل عام و کشتاری بی‌رحمانه هستیم.» در بیان آخرین جمله‌ها، فک دکتر اپسلی آشکارا منقبض شد و لرزش در آهنگ کلامش او موج می‌زد.

مورگان پرسید: «بعدش نوبت ماست؟»

- تمام آلمیرا، بله. ما منتظر حمله هستیم.

صدای کلفت آمارانث در فضا پیچید: «خب، نقشه‌تان چیست؟»

هولت به مورگان نگرین است. موهای قرمزش در نور مصنوعی سالن می‌درخشید. وظیفه هولت ارسال پول برای نورث تریا بود، یعنی دهکده‌ای که روی او و سفینه‌اش سرمایه‌گذاری می‌کرد. تا مدتی پیش، زندگی‌ش بر محور ماجراجویی، خطر، سود و پول استوار بود. اکنون انگیزه جدیدی به ذهنش راه یافته بود؛ مورگان. این احساس شاید فقط یک هوس بود، ولی بدون بررسی تمام احتمالات نمی‌توانست مطمئن شود. در عوض، باید به همراه تمام جنگجویان به سوی کرسی پرواز می‌کرد. ماشین بی‌رحم، او یا مورگان یا هر دو را می‌کشت و این



بسیار ناراحت‌کننده بود.

صدای دکتر اپسلی رشته افکار او را قطع کرد: «ما از تواناییهای دفاعی ماشین اطلاعی نداریم. سفینه‌های تحقیقاتی کرسی حتی نتوانستند آنقدر به دشمن نزدیک شوند که سپر میدان نیروی آن را بررسی کنند. بنابراین، شما باید بیشتر دقت کنید. گمان می‌کنم سرعت و توانایی مانور شما بیشتر از این ماشین است. راهبرد اصلی این است که بیشتر جنگنده‌ها با جنگ وگریز و درگیری پراکنده، سر ماشین را گرم کنند تا چند سفینه وارد سپر دفاعی او شوند. افرادم در حال سر هم کردن سلاحهای سنگین و غیر متعارف هستند.»

خلبانی از سمت چپ سالن گفت: «هوم!... منظورتان این است که امیدوارید بتوانیم نقطه ضعفی در دفاع آن هیولا پیدا کنیم؟»

- مادر حال گردآوری اطلاعات بیشتری درباره ماشین هستیم. باور کنید اگر پاسخ معجزه آسایی به دست آوریم، پیش از همه به شما خواهیم گفت.

صدای آمارانت در تمام سالن پیچید که گفت: «نقشه شما خودکشی است.» لبخند دکتر از حالت اندوهبار به حالتی شیطنت‌آمیز تغییر یافت و گفت: «شاید این طور باشد، اما تنها شانس ماست.»

یک نفر گفت: «پس اصلاً چرا به فکر حقوق پنج برابر باشیم. به غیر از ماشین، کسی زنده نمی‌ماند تا بولها را خرج کند.»

صدایی خفه از انتهای سالن گفت: «آخر چرا بوزوم می‌خواهد همه ما را نابود کند؟»

هولت با صدای بلند گفت: «نکنند جنگ ما و رینها را فراموش کرده‌ای؟» اطرافیان‌ش با تعجب به او خیره شدند.

بوگدان با نرمش گفت: «ما که تمام آنها را نکشتیم.»

- اگر می‌کشتیم هم فرقی نمی‌کرد. چهار صد سال تمام هر وقت که خواستیم زمینهایشان را تصاحب کردیم و هر وقت که رینها سر را همان قرار گرفتند، آنها را کشتیم.

بوگدان با اعتراض گفت: «من نبودم. تا حالا هیچ آسیبی به آن گورکنهای

بوگندو نرسانده‌ام.»

هولت گفت: «کاری هم برایشان انجام نداده‌ای.»

تانزین گفت: «خفه شید! بعداً می‌توانید دعوا کنید! مطمئنم وقتی ماشین این دنیا را بمباران کند، بین این و آن فرقی نمی‌گذارد.» آن گاه، صدایش را بلند کرد و از دکتر اپسلی پرسید: «اقدام بعدی چیست؟»

ما جنگنده‌ها را آماده می‌کنیم. کارمان چند ساعت طول خواهد کشید. شما به صورت امواج بی‌دربی اینجا را ترک خواهید کرد. اتاقهای انتظار آماده‌اند. توصیه می‌کنم بخوابید، غذا بخورید و استراحت کنید. سعی می‌کنم هر چه زودتر جدول اعزام را آماده و ابلاغ کنم. سؤالی نیست؟

پرسشهایی وجود داشت که مهم نبودند. هولت تمام شجاعتش را جمع کرد و به مورگان گفت: «قهوه‌ای برایت بخرم؟» مورگان با حرکت سر قبول کرد.

تانزین گفت: «برای همه‌مان بخر! ولی بهتر است الان بروید، ما هم بعداً به شما ملحق می‌شویم.»

ماشین، همان ماهواره و مهمان ناخوانده، به چرخش خود دور کرسی ادامه داد.

غبار،

بخار،

مرگ،

فراموشی.

فقط چنین فهرستی وضعیت سطح سیاره کرسی را توصیف می‌کرد. جنگ افزارهای مدار گرد به لایه‌های زیرین سیاره نیز نفوذ می‌کردند. بوزوم می‌خواست از نتیجه کار خود مطمئن شود.

اتاقهای انتظار با تزئینات متفاوت، رنگی مناسب با حالت روحی خلبانان چشم به راه عملیات داشت. هنگام سحر، خلبانان یا در تاریکترین و گرفته‌ترین

اتاقها و یاد رنکارنگ‌ترین آنها گرد می‌آمدند. هولت که می‌خواست با مورگان تنها باشد، او را به اتاقی روشن با دیوارهای چوبی و فرشهایی به رنگ ماسه برد. هولت به اتاق گفت موسیقی محیط را قطع کند و اتاق اطاعت کرد. مرد و زن پشت میز کوچکی روبه‌روی هم نشستند و از فراز فنجانهای بزرگ قهوه، به یکدیگر خیره شدند.

سرانجام مورگان پرسید: «ترسیده‌ای؟»

هولت به آرامی سر تکان داد و گفت: «هنوز نه، چون فرصت نکرده‌ام، اما گمان می‌کنم به زودی ترس بر من غالب شود.»  
مورگان خندید و گفت: «زمانی که ماشین با ظاهر وحشتناکش مثل کوه بالای سرم برسد، من هم از ترس خواهم لرزید.»  
- بعدش چه؟

- بعدش، فقط وظیفه‌ام را انجام خواهم داد.

- من هم می‌خواهم همین کار را بکنم.

- چیزهایی دربارهٔ سابقه‌ات شنیده‌ام. به آمارها توجه خاصی دارم. مطمئنم کارت را خوب انجام خواهی داد.  
هولت در پاسخ به لحن مورگان گفت: «من چندان از تو جوانتر نیستم. فقط تجربه‌ام زیاد نیست.»

مورگان گفت: «منظورم این نبود. جوانی تو را مسخره نکردم. پرونده‌ات را به عنوان یک خلبان جوان جنگنده‌ها خوانده‌ام. فقط می‌خواستم بدانم چگونه به اینجا رسیده‌ای...»

این کلمه‌ها چیزی شبیه به دعوت بودند و هولت اندکی آرام شد.

تشریح چگونگی بزرگ شدن در جنگل وحشی و تربیت شدن به وسیلهٔ رینها، برای هولت چندان ساده نبود، اما شنوندگان عادی همه چیز را به شوخی گرفته یا آن را گزافه‌گویی تلقی می‌کردند. هولت نیز به ندرت دربارهٔ گذشته‌اش با کسی حرف می‌زد، اما همان شنوندگان اندک، همواره تحت تأثیر صداقتش قرار

می‌گرفتند.

از تعریف ماجرای زندگی‌ش برای مورگان، هیچ اکراهی نداشت. داستان‌ش ساده بود. زمانی که هولت نوزادی بیش نبود، مردم روستای نورث‌تریا او را در دامنه تپه‌ای گذاشتند تا بمیرد. بر طبق فرهنگ باری به هر جهت آلمیرا، هیچ کس مایل نبود کودک را سرزنش کند. همه چیز مربوط می‌شد به ناپدید شدن پدر و مادر او در شرایطی مبهم که هیچ‌گاه علت آن برایش مشخص نمی‌شد، اما همان شرایط نیز به بخشی از قراردادش با روستاییان تبدیل شد.

به هر حال، هولت کالدر خردسال را پس از مرگ پدر و مادرش، در هوایی سرد در دامنه تپه‌ای تنها گذاشتند تا از گرسنگی بمیرد. پس از چند ساعت، گروهی از شکارچیان رین او را یافتند. رینها موجوداتی چاق، گوشته‌خوار، پستاندار، هوشمند و به نظر مهاجران انسانی، دارای خصائلی پلید بودند، اما برخلاف داستانهای ترسناکی که برای کودکان تعریف می‌شد، بچه‌ها را نمی‌خوردند. رینهای شکارچی، مدتی به دور کودک چرخیدند، خرناسه کشیدند و سرو صدا کردند و به تشریح بی‌بند و باری انسانها پرداختند. سپس او را به روستای نورث‌تریا برگرداندند. آنها با استفاده از تاریکی، از برابر نگهبانان گذشته و وارد شهر شدند و هولت را در برابر تالار اجتماعات گذاشتند.

شب بعد، انجمن شهر نورث‌تریا جلسه‌ای تشکیل داد و بار دیگر رأی به برگرداندن هولت به دامنه همان تپه داد، اما این بار تعداد رأیهای موافق کاهش یافته بود.

پس از مدتی طولانی‌تر، گروه دیگری از رینها کودک را یافتند. هولت تقریباً از سرما مرده بود. رینها به جای آن که هولت را به مرکز وحشیگری و مرگ حتمی برگردانند، او را با خود به دهکده‌شان بردند.

هولت ده سال رشد کرد. با زحمت زبان رینها را که انبوهی از صداهای «س» دار بود، فرا گرفت. به طور حتم گاهی متوجه می‌شد که بدنش از بقیه مردم قبیله کمتر مو دارد و چنگالها و دندانهایش هم کوچکتر است و نوارهای روشنتر روی پهلوها را هم ندارد. رینها با زحمت بسیار ترتیبی دادند تا هولت با مشاهده تفاوتها،

احساس بیگانگی و تنهایی نکند. او را تشویق می‌کردند با بچه‌ها بازی کند و از محبت یک جفت رین که فرزندشان را در یکی از تله‌های کار گذاشته شده توسط انسانها از دست داده بودند، بهره‌مند می‌شد.

پس از گذشت چند زمستان طولانی، رینها به این نتیجه رسیدند که بهتر است هولت را به میان مردم خودش برگردانند. زمان «فراخوانی» رینهای همسن و سال او که نوعی مناسک گذار به سن بلوغ شمرده می‌شد، رسیده بود؛ کاری که رینها می‌دانستند هولت توانایی انجامش را ندارد. متأسفانه درست در دوازدهمین سالروز تولدش (البته هیچ کس از این موضوع خبر نداشت) او را در برابر تالار اجتماعات نورث تریا قرار دادند.

هولت نمی‌خواست آنها را ترک کند. صبح روز بعد انسانها او را پیچیده درون پوستینی گرم از پوست دباغی شده اسکلک یافتند. هولت پیش از غروب به تندرا گریخت و دوباره رینها را پیدا کرد. آنها با صبر و حوصله موضوع را برایش توضیح دادند و بار دیگر او را به نورث تریا برگرداندند.

این بار روستاییان پسر را تحت نظر گرفتند. آن شب، جلسه فوق‌العاده تشکیل شد و همه موافقت کردند که هولت را در اجتماع خود بپذیرند.

آنها انسان بودن را به هولت آموختند و کار را با آموزش زبان شروع کردند. لباسهای جدید و متفاوت بر تنش کردند. پس از مدتی پذیرفت که همان جا بماند. روحیه رینی پس رفت و انسانیت جای آن را گرفت.

گذر بیش از یک دهه، تغییر اجتماعی بزرگی در نورث تریا ایجاد کرده بود. مردم می‌خواستند ماجرای خانواده کالدر را فراموش کنند و برای سرپوش گذاشتن بر احساس گناه خود و جبران مافات، به نگهداری از آن پسر پرداختند. البته کسانی هم بودند که از او می‌ترسیدند.

زمانی که هولت به مردی جوان تبدیل شد، برای همه واضح بود که او از تمام نوبالغان همسن خود برتر است. آنها به این نتیجه رسیدند که باید پذیرش هولت در میان جامعه نورث تریا را با حرکتی پرشکوه و قدرشناسانه جبران کنند. جلسه، او را به عنوان نخستین سرمایه عمومی و شراکت اجتماع نورث تریا برگزید.

به همین دلیل سفینه‌ای جنگی اما دست دوم برایش خریدند، آن را مجهز کردند، هزینه آموزش او را برداختند و به دنیای بزرگ فرستادند تا راهش را انتخاب کند. از قضا مقدار پول‌هایی که او به روستا می‌فرستاد، چشمگیر بود و به طور مرتب در میان سرمایه‌گذاران تقسیم می‌شد.

هولت سالها پس از برگشتن به میان انسانها، به دیدار رینها رفت. آنها در مسیری معین کوچ می‌کردند و او توانست پدر و مادر خوانده‌اش را که از وی نگهداری کرده بودند، پیدا کند، اما دیگر هیچ چیز مانند گذشته نبود. پیپر اسنیکت<sup>(۱)</sup>، شمن و جادوگر پشم نقره‌ای گروه، با اندوه و به زبان رینی به هولت گفت: «تو دیگر نمی‌توانی به خانه برگردی.»

مورگان با ناباوری پرسید: «اما کنجکاو نیستی بدانی پدر و مادر تو چه کرده بودند که دچار آن سرنوشت مرموز شدند؟»

– البته، اما گمان می‌کردم همه عمر برای یافتن حقیقت وقت دارم. هرگز فکر نمی‌کردم جایی در مدار کرسی، در آتش به پلاسمای تبدیل شوم.

مورگان گفت: «چنین اتفاقی نخواهد افتاد. هر دوی ما زنده می‌مانیم.»

هولت چیزی نگفت. چشمان مورگان مانند گربه‌ها کشیده بود و رنگی سبز داشت.

مورگان متوجه نگاه مستقیم او شد و پرسید: «آن موضوع «فراخوانی» چه بود که رینها تو را به همان دلیل به نورت تریا برگرداندند؟»

هولت سر تکان داد. چشمان و مغزش بر محل و زمانی دیگر متمرکز شد و گفت: «اگر چه مستعمره‌نشینان آلمیرانمی خواستند اعتراف کنند، اما رینها دارای فرهنگ بودند. آنها به شیوه خودشان به اندازه ما با هوش هستند، اما تمدنشان به سوی فناوری سمت‌گیری نکرده چون لزومی نداشته است. رینها اگر بخواهند می‌توانند از ابزار استفاده کنند، اما ترجیح می‌دهند این کار را نکنند. آنها

شکارچی هستند، اما تعداد اندکی سلاح برای شکار دارند و همین جاست که بای فراخوانی به میان می‌آید.

هولت ساکت شد تا جرعه‌ای قهوه بنوشد. مورگان ساکت ماند.

- من قوم شناس نیستم، اما به علت زندگی در میان رینها، آنها را خیلی بهتر از اندک محققانی که طی چند قرن علاقه‌ای به شناخت آنها نشان داده‌اند، می‌شناسم. بررسی رسمی ممکن بود منجر به ارتباط بیشتر و پذیرش هوش آنها شود، اما این کار مشکل اخلاقی ناشی از سلطه طلبی انسان را افشا می‌کرد. پس بهتر بود وانمود کنیم رینها حیوانهایی هستند که فوق‌العاده با هوش از آب در آمده‌اند.

مورگان گفت: «من در اوکسمر بزرگ شده‌ام و نظر خاصی درباره رینها ندارم.» هولت که به نظر می‌رسید دلش آشوب شده، گفت: «حالا ماجرای فراخوانی را برایت می‌گویم. فراخوانی یکی از مهمترین مناسک رینهاست. مطمئن نیستم که آن را به خوبی فهمیده باشم، اما آنچه را که می‌دانم برایت می‌گویم.»

خاطره‌ای بسیار دور است، گروه رینها مثل اغلب اوقات گرسنه بود. اندکی پیش از سحر در دامنه کوه گرد آمدند. گه گاه موجی از بادی سرد و گزنده می‌وزید و آنها را در خود می‌گرفت. مراسم اهمیتی نداشت و انجام آن برای گروه، کاری عادی محسوب می‌شد. پییراسنیکت، شمن یا جادوگر گروه در رأس همه ایستاده و سنگی را میان انگشتان بلندش نگه داشته بود. بر روی سطح صاف سنگ، نقشی از یک اسکلك بالغ کشیده شده بود. نیم‌رخ موجود شاخدار بر روی سنگ دیده می‌شد. برای نقاشی آن، از رنگهای گرم طبیعی استفاده شده بود. تمام رینهای بالغ و جوان با آزمندی به نقاشی نگاه می‌کردند.

پییراسنیکت حضور اسکلك را احساس کرده بود، زیرا در میدان شکار و محدوده فراخوانی قرار داشت. او مردمش را در خواندن ورد رهبری کرد:

تو نزدیک هستی

نزد مایا!

همان طور که ما به نزد تو می آییم.

با اجازه خودت،

تو را می کشیم

و می خوریم

تا زنده بمانیم.

شعر بارها و بارها تکرار شد تا به دعایی دسته جمعی و سرودی بلند تغییر یافت. صداها درهم بافته و در هوا شناور شد.

بپیراسنیکت سنگ نقشدار را بر زمین گذاشت و همه ساکت شدند، اما جوق هیجان باقی ماند. جادوگر گفت: «شکار نزدیک می شود.»

شکار چیان به راهی که جادوگر راهنمایی می کرد، رفتند. پس از اندکی با حیوانی که به سویشان می آمد، رو به رو شدند. شکار چیان هنگام خواندن سرود در مراسم فراخوانی، نیروی حیاتی خود را بر عضله ها و شبکه انرژی شکار که قلب اصلی حیوان بود، فروریخته بودند. بپیراسنیکت پس از پوزش از حیوان و بدون تمایل درونی، این قلب را گرفت و در حالی که شکار چیان بار دیگر شعر می خواندند، جریان انرژی را از آن قطع کرد. اسکلک بر زمین افتاد، برای آخرین بار سرفه ای کرد و در حالی که خون از بینی اش جاری بود، جان داد. سپس رینها لاشه اش را به سوی گروه بردند و همه غذا خوردند.

مورگان با چشمان نیمه باز گفت: «باید نوعی جادوی عمومی باشد. از ظاهرش که این طور بر می آید.»

هولت با کمی تردید و به آرامی گفت: «وقتی به میان انسانها آمدم، به من آموختند که جادو وجود ندارد.»

- آیا واقعاً باور می کنی؟ پس اسمش را بگذار دور جنبانی جمعی. حالا علت رشد نکردن فرهنگ فناوری رینها را می فهمم. آنها نیازی به تمدن پیشرفته ندارند، زیرا می توانند با تواناییهای ذهنی خود، نیازمندیهای اولیه ای نظیر غذا را تأمین کنند.



هولت گفت: «من توانایی آنها را نداشتم و نمی توانستم به فراخوانی ملحق شوم. فقط می توانستم از پنجه ها و دندانهایم استفاده کنم. بامعیار آنها، نمی توانستم واقعاً تمدن شوم. به همین دلیل مرا به میان انسانها برگرداندند.»

آهنگ غریبی در صدایش بود، نوعی مایخولیا که فردی تنها و به شدت بی کس آن را حس می کرد. مورگان دست او را گرفت و فشرد و گفت: «گمان کنم ما تواناییهای رینها را خیلی دست کم گرفته ایم.»

هولت سرفه ای کرد؛ با صدایی حاکی از خجالت و کاملاً مصنوعی. سپس گفت: «تو چطور؟ می دانم که جنگجویی استثنایی هستی، اما شنیده ام مردم تو را... بچه بولداری نفرت انگیز می نامند.»

مورگان خندید و گفت: «من زنی پولکی هستم.»

هولت به او خیره شد و مبهوت ماند.

مورگان کای - آنیلا نیز مانند هشت نسل بیایی خود، در اوکسمر به دنیا آمده و بزرگ شده بود. دژ خانوادگیش با شکوه و جلال همیشگی خود در چند کیلومتری جنوب ولورتون، پایتخت قاره ویکتوریا قرار داشت. عمارتی بزرگ از چوب و شیشه که با ثروت هنگفت کای - آنیلا ساخته شده بود، قلعه دوران کودکیش بود. دخترک مرفه، وقتش را صرف بازیهای بی پایان و خواندن کتاب در شبهای سرد و طولانی زمستان و یا تماشای تصاویر دورانهای گذشته می کرد و در رؤیاهای برماجرا فرو می رفت. همه انتظار داشتند او بزرگ بانوی خانه ای عظیم شود. البته لزوماً نه عمارت اوکسمر، بلکه عمارتی عظیم که متعلق به شخصی دیگر و در مکانی دیگر باشد. اما چنین اتفاقی نیفتاد.

مورگان هنگام رسیدن به بلوغ، متوجه شد که آرزومند زندگی در عمارت هیچ کسی نیست. به نظر می رسید روحیه و تفکرش ناشی از تربیت استقلال طلبانه خانوادگیش باشد. (دست کم، اعتقاد یکی از خواستگاران مایوس شده اش همین بود). اما مورگان به این نتیجه رسیده بود که می خواهد ماجراها و رؤیاهای دوران کودکیش را مشتاقانه به واقعیت تبدیل کند.

خانواده‌اش گفتند: «بسیار خوب». مورگان سومین و آخرین فرزند در آن نسل از کای آنیلاها بود. خواهر بزرگش زمینها و خانه را به ارث می‌برد که برای مورگان بی تفاوت بود، زیرا می‌دانست هنگام تعطیلات، در آن خانه با آغوش باز از او استقبال خواهند کرد. خواهر وسطی نیز به راهی مشخص رفت و راهبه شد. سرانجام خانواده مورگان، یک سفینه و حقوقی ثابت برایش تعیین کردند و او را آزاد گذاشتند. مورگان رؤیایی، با هزینه‌ای فراوان و به طور خصوصی مشغول فراگیری علوم پرواز شد و به زیرکترین زن پولکی سیاره تبدیل شد. اکنون دیگر سربازی مزدور بود. خانواده‌اش با وجود ثروتمند بودنشان، از محترمانه بودن شغل او مطمئن نبودند.

خانواده کای - آنیلا در طول قرن‌ها با فروش سفینه‌ها، جنگنده‌ها و انواع سلاح به خلبانان مزدور ثروت هنگفتی کسب کرده بودند. این خلبانان مزدور که در نبردهای نمادین سیاسی آلمیرا، در مجموع، منازعات عظیمتری را که هر از گاهی آلمیرا را به خاک و خون می‌کشید فیصله می‌دادند. نبردهای نمادینی که در آن از سلاح لیزری واقعی و پیشرفته استفاده می‌شد و برای خلبانان شکست خورده، خطرناک و مرگبار بود، اما دست کم مردم بی گناه، اغلب کشته نمی‌شدند. البته هر از گاهی عنان کار از دست همه خارج می‌شد، ولی هیچ سیستمی نبود که از هر لحاظ بی‌عیب و نقص باشد.

خانواده کای - آنیلا برای پیشگیری از رشد شایعه‌ها، پول و حقوق بیشتری به مورگان پرداختند تا در تعطیلات، کمتر به خانه برگردد. همسایه‌ها که با دقت فیلمهای خبری جنگها را پیگیری می‌کردند، حرفهایی می‌زدند. تنها مشکل این بود که مورگان رشوه نمی‌گرفت و از مدتی پیش اضافه دستمزدش را در مقام یک جنگجوی نمونه به خانه می‌فرستاد. خواهرزاده‌هایش او را تا حد پرستش دوست داشتند. مورگان تمایل زیادی به جنگ مسلحانه داشت و بهترین یار و شریکش در جنگها رانا گیت بود.

اعضای خانواده‌اش تلاش زیادی کردند تا خانه‌ای برایش پیدا کنند، اما موفق نشدند. دخترشان به کارش علاقه داشت. او به پدر و مادر و عمه‌ها و عموهایش

می‌گفت: «فرصت برای ازدواج و خانه‌داری زیاد است.»  
پس از مدتی، با خلبانی آشنا شد که فکر می‌کرد می‌تواند دوستش داشته باشد، اما به زودی متوجه شد که دوستش قصد دارد از او به عنوان تله‌ای در نبردی سه جانبه میان قاره‌ها، سوء استفاده کند. نتوانست خودش را به کشتن مرد راضی کند، اما هرگز این ماجرا را فراموش نکرد.

مورگان، مرد دیگری یافت، اما او به طور اتفاقی در یک درگیری شبانه سرراه را ناگیت قرار گرفت و کشته شد. بنابراین، مورگان تصمیم گرفت تمام توجهش را بر این هدف متمرکز کند که بهترین جنگجوی نسل خود باشد. او به طور موقت انسانها را کنار گذاشت و حالا عاشق جنگنده‌اش بود.

هولت گفت: «من گمان نمی‌کنم عاشق باب باشم. او فقط یک سفینه جنگی است.» هولت کمی سرخ شده بود زیرا از موضوع و جهت گفتگوهایشان معذب بود.

مورگان گفت: «تو آنقدر که من با راناگیت زندگی کرده‌ام، با باب زندگی نکرده‌ای. باید کمی صبر کنی.»

هولت گفت: «شاید به این دلیل است که از نسل دیگری هستم.» ابروان مورگان بالا رفت و به او خیره شد. هولت با عجله اضافه کرد: «منظورم همین دو - سه سال است. تو وقت و پول زیادی صرف ظاهر خودت می‌کنی.»

مورگان گفت: «از عهده‌اش بر می‌آیم. منظورت چیزهایی مانند شبیه‌سازهای صورتی و حرکتی است؟»  
هولت سرتکان داد.

- تو چنین دستگاهی نصب نکرده‌ای؟

هولت پاسخ داد: «هرگز آن را روشن هم نمی‌کنم.»

- باید امتحانش کنی. نازل شدن بر سر دشمن از وسط آفتاب، هیچ ربطی به این حرفها ندارد. به خلبان کمک می‌کند. دست کم، روحیه را تقویت می‌کند. پزشکان می‌گویند این مسئله به مقدار اپی نفرین ترشح شده مربوط است، دیگر

از کورتکس خزنده مغز چیزی نمی‌گویم. همین می‌تواند تو را زنده نگه دارد.  
مرد که قانع نشده بود. سر تکان داد.

- ارتباط روحی برقرار شد؟

هر دو چرخیدند. تانزین وسط درگاه ایستاده بود. بوگدان و آمارانت نیز پشت سرش بودند. او پرسید: «اجازه می‌دهید ما هم قهوه‌هایمان را اینجا بنوشیم؟»  
هر پنج نفر نشستند، نوشیدند و صحبت کردند. به نظر رسید ساعتها بعد دکتر اپسلی وارد اتاق انتظار شد و کاغذهای حاوی اطلاعات را به آنها داد و گفت:  
«جدول زمانی اعزام است.»

آمارانت کاغذش را بررسی کرد و گفت: «من تا آخرین موج به سوی کرسی نمی‌روم؟»

تانزین گفت: «من هم همین طور؟»

مورگان و هولت هم در آخرین موج بودند.

بوگدان سرش را از روی کاغذش بلند کرد و گفت: «من می‌روم.»

آمارانت با تحکم گفت: «پس من هم با تو می‌آیم.» سپس به دکتر اپسلی نگریست و گفت: «من داوطلب می‌شوم.»

مدیر به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «قصده نداشتم همه بهترینها و کار کشته‌ترین‌ها را برای آخرین نبرد حفظ کنم. بلکه می‌خواستم نیروهای جایگزین، کسانی باشند که کارشان را بلد هستند. بنابراین هر دو نفر در آخرین گروه خواهید بود.»

دو مرد دلخور شدند.

دکتر افزود: «هنوز سفینه‌هایتان در حال آماده‌سازی است. واضح است که عده‌ای از بهترینها را برای آخرین لحظه حفظ می‌کنم. شادباش بوگدان!»  
اما بوگدان خوشحال به نظر نمی‌رسید. مورگان به میز خیره شد. هولت و تانزین هم چیزی نگفتند.

دکتر اپسلی گفت: «می‌دانم انتظار سخت است، اما سعی کنید آرام باشید. مدتی طول خواهد کشید. به زودی شما را با سلاح و امید به میدان نبرد خواهم

فرستاد.

همگی با سر درگمی رفتن او را تماشا کردند.  
 مورگان تنها کسی بود که سر تکان داد. رانا گیت در گوشش فریاد زد: «می دانم.  
 می دانم، این بخشی از اشعار اسنارک بود.»  
 آمارانت به دکتر که دور می شد، گفت: «من از انتظار متنفرم. دلم می خواهد  
 داوطلب شوم و با اولین گروه به مأموریت بروم.»  
 مدیر پاسخی نداد. آنها منتظر شدند.

از آنجا که ماشین به ادبیات اهمیتی نمی داد، برایش مهم نبود که او را اسنارک  
 یا بوزوم و یا هر چیز دیگری بنامند. او به کدهای رمز مربوط به خودش که از  
 سوی دیگر ماشینهای انهدام یا پایگاهش ارسال می شد، پاسخ می داد و هیچ  
 علاقه‌ای به نام و نشان مشخص دیگری نداشت.

ماشین، مدتها پیش از رسیدن انبوه سفینه‌های کوچک به مدار کرسی، آنها را  
 ردیابی و شناسایی کرده بود. بوزوم، تعداد، سرعت، جرم و مبدأ حرکت  
 سفینه‌های کوچک و حتی باقیمانده‌ اثر موتورهای هیدروژنی آنها را ثبت کرد.  
 مشکلی وجود نداشت. کارش با کرسی تمام شده بود. شاید به غیر از چند  
 ویروس یا باکتری، هیچ نوع حیات دیگری در سطح سیاره وجود نداشت. بوزوم  
 برای خروج از مدارش شتاب گرفت و مسیری را محاسبه کرد تا بتواند در نقطه‌ای  
 با ناوگان دشمن رو به رو شود. بررسی تسلیحاتی نشان داد که باز هم مشکلی  
 وجود ندارد.

زمان به سرعت برای خلبانان نخستین موج از سفینه‌های آلمیرا گذشت.  
 شمارشگرهای بوزوم با دقت اضمحلال ماده پرتوزای آنها را اندازه‌گیری می کرد.  
 ماشین، به چیزی ظنین نشده بود.

آلمیراییها، از فاصله صد کیلومتری بوزوم نبرد را آغاز کردند. هدفشان برای برد  
 سلاحهای لیزری پرتو ذرات باردار خیلی دور بود. موشکها از محفظه‌هایشان  
 شلیک شدند و رایانه‌ها با دقت آنها را روی دشمن قفل و به سوی آن هدایت

کردند. رایانه‌های کوچک هیچ نشانی از احساس ناراحتی در مورد مبارزه با پسر عمومی غول پیکرشان بروز ندادند. فقط ردی آتشین از موشکها به سوی سفینه عظیم دیده می‌شد.

موشکها به بخشی از فضا که از نظر ماشین، قسمت خارجی قلمرو دفاعی آن محسوب می‌شد، رسیدند. بوزوم از آنها برای تمرین بردباری استفاده کرد. پرتوهایی شلیک شد، و در یک لحظه نیمی از موشکها رانابود کرد. چند دوجین سلاح با هماهنگی درخشیدند و شلیک شدند، ماشین، سپری دفاعی از شبکه‌ای بنفش رنگ به دور خود کشید. اغلب موشکهای باقیمانده در برخورد با آن منفجر شدند، اما تعداد اندکی از موشکها پیش از برپایی سپر وارد حیطه دفاعی سفینه شدند. پرتوهای دیگری تمام آنها را به حشره‌های درخشانی در صحنه آسمان تبدیل کرد. فقط یک موشک بر سطح فلزی ماشین فرود آمد و منفجر شد. مقداری واریزه، چون قارچ، به سوی بیرون پرتاب شد، اما واضح بود که ماشین آسیبی ندیده است.

فرمانده نخستین موج حمله به افراش گفت: «دشمن سرسختی است.» سپس، بوزوم شروع به جایگزینی میدانهای دفاعی خود با جنگ افزارهای تهاجمی کرد. پرتوها به سوی آلمیرایی‌هایی که نزدیک می‌شدند، شلیک شد. تعدادی از خلبانان در جا مردند و اجسادشان به همراه سفینه‌هایشان تکه تکه شد. بقیه به جنگ و گریز پرداختند و در فضا مارپیجهایی زدند تا پرتوها از کنارشان بگذرند. آنها موشکها و لیزرهای بیشتری به سوی بوزوم شلیک کردند. آتش بازی شدت بیشتری به خود گرفت.

سرانجام همه مردند. هیچ خلبانی جان سالم به در نبرد. اطلاعات از راه دور برای آلمیرا ارسال شد. گزارشهایی ثبت شد، اما هیچ سفینه یا خلبانی از موج اول برنگشت.

بوزوم زنده ماند و مسیرش به سوی آلمیرا تغییری نکرد. دومین موج جنگنده‌های آلمیرا موضعشان را حفظ کردند و منتظر فرمان جدید شدند. سومین و آخرین موج هنوز بر روی آلمیرا منتظر پرواز بود.

دکتر اِپسلی صورت خود را از صفحهٔ نمایش اطلاعات به طرف آنها چرخاند و گفت: «نمی‌گویم انتظار چنین چیزی را داشتیم، ولی همان چیزی بود که از آن می‌ترسیدیم.» حاضران در اتاق، آرام و ساکت بودند. گه‌گاه بغضی می‌ترکید. خطوط اخم بر چهره‌ها نشسته بود. اشک در چشمهای زیادی حلقه زد.

تانزین پرسید: «حالا چه؟»

مورگان پرسید: «آیا ما هم به دومین موج جنگنده‌ها ملحق می‌شویم؟» اغلب یک صد خلبان حاضر در سالن سر تکان دادند. همه تکان خوردند و صندلیها با صدا بر زمین کشیده شد. دماغها را با سر و صدا به وسیلهٔ دستمالها پاک کردند.

هولت پرسید: «حالا چه نقشه‌ای دارید؟»

آمارانت باز و هایش را با نرمش در هوا باز کرد و گفت: «من با هر چیز بدی می‌توانم سر کنم و مرگ حتمی هم برایم هیجان‌آور نیست.» دکتر اِپسلی سالن را از نظر گذراند و گفت: «من با شاهزاده‌الکت و تمام راهبران مشورت کردم. اوضاع هر قدر هم که بد باشد، باز امید موفقیت وجود دارد. با ذر اختیار داشتن زمان، می‌توانیم سلاح سنگین و نقشه‌های پیچیده‌تری تهیه کنیم، اما فرصتی نداریم.»

تانزین پرسید: «خب؟»

دکتر در حالی که به چهره تک تک حاضران می‌نگریست، گفت: «ما به هر پیشنهادی گوش می‌دهیم.»

سکوت سنگین، گویی پایانی نداشت.

سرانجام مورگان کای - آنیلا گلویی صاف کرد و گفت: «یک پیشنهاد.» همه به او خیره شدند. او ادامه داد: «من نه.» و آهسته با انگشت اشاره‌ای کرد و افزود: «او.»

همه به هولت نگر بستند.

هولت با کله شقی گفت: «گمان نکنم موفق شویم.»

مورگان پرسید: «نقشه بهتری داری؟»

مرد جوان با خستگی آشکاری سر تکان داد و گفت: «شبیبه تلاش یک مشت بچه است که بخواهند پروازی را برای مسکونی کردن دنیایی جدید طراحی کنند، بعد انبار عمویشان را قرض می‌گیرند و در حیاط خلوت خانه، سفینه فضایی خودشان را می‌سازند.»

مورگان گفت: «امیدوارم نقشه پیشنهادی من واقعیت باشد.»

- امید؟ ماشین کشتار لعنتی یک سیاره کامل را کشت!

زن با تحکم گفت: «مطمئنم نقشه ام امکان پیروزی دارد.»

- ولی چقدر؟

تانزین با چهره‌ای پرسشگر و تقریباً سرزنش بار به هولت نگرست و پرسید: «هولت! تو نقشه بهتری داری؟ هولت پاسخی نداد، فقط سرش را به آرامی به علامت نفی تکان داد. تانزین افزود: «در آخرین لحظه‌های پیش از جنگ، جنگجو باید مسیری را انتخاب کند. اگر حتی منطق تیغ (وکهام)<sup>(۱)</sup> بگوید تنها شانس پیروزی، ایمان تو است، پس باید با همان پرواز کنی. فهمیدی؟» سپس با تنها چشم سالم خود حاضران را از نظر گذراند.

مورگان به دکتر اپسلی نگرست و گفت: «بسیار خوب.»

چهار نفر برای مشورت به اتاق کوچکتی رفته بودند.

- می‌توانید وسیله حمل و نقل آماده کنید؟ جنگنده‌ها سریعتر هستند، اما

گمان نمی‌کنم محل مناسبی برای فرود پیدا کنیم.

دکتر اپسلی دکمه‌ای را بر روی پایانه رایانه‌اش بر روی میز فشار داد و گفت:

«این کار قبلاً انجام شده، به محض خروج شما، پرنده بادسر آماده خواهد بود.

یعنی لازم است که همه‌تان بروید؟»

مورگان گفت: «من می‌خواهم به همراه هولت بروم.» و به تانزین نگرست.



تازین گفت: «بهتر است اینجا بمانم. اگر این نقشهٔ الله بختکی تأیید شود، تا برگشتن شما می‌توانم مقدمات کار را فراهم کنم. فقط تماس را با من حفظ کن و خبرها را به من برسان.»

دکتر گفت: «خود روی بزرگتری را در بی شما به شمال می‌فرستم. اگر پیشرفتی داشتید و به انجام نقشه امید پیدا کردید، فضای کافی برای حمل تمام...!...!... دوستان خواهد داشت.»

هولت پرسید: «در روستای نورث تریا هم منتظرمان هستند؟»  
دکتر با سر پاسخ مثبت داد. چند ظره از موهای بلندش روی چشمانش ریخت. با حرکت تند سر آنها را به کناری کشید و به شدت پلک زد. واضح بود که مدتی طولانی نخواستیده است. گفت: «از آنها تقاضا شده با شما همکاری کنند. گمان نمی‌کنم مشکلی داشته باشید. به علاوه، تو همان دُردانه پسرشان هستی که موفقیت‌های زیادی کسب کرده، مگر نه؟»

مورگان لبخندی زد، و رو به هولت گفت: «دیدی؟ حالا می‌توانی به خانه برگردی.»

مورگان گفت: «خب، اعتراف می‌کنم اینجا به زیبایی اوکسمر نیست.»  
نورث تریا در مرکز فلاتی صاف و سرد نیمه قطبی قرار داشت. شهر، به وسیلهٔ کارخانهٔ تصفیهٔ سنگ معدن و کارخانه‌های سنگ شکنی و برجهایی که آتش می‌افروختند و ماشینهای سنگین زنگ‌زده، محاصره شده بود.

هولت گفت: «شهر نسبت به آخرین باری که اینجا بوده‌ام بزرگتر شده.»  
مورگان از سرعت کاست و پرسید: «اصلاً چرا مردم به اینجا آمدند؟ خودروی با دشر با فاصلهٔ دو متری از سطح زمین یخ زده پیش می‌رفت.»

هولت شانه بالا انداخت و گفت: «مولیبدن، آدامانتیم، تیتانیم. مشکل می‌توان قضاوت کرد. این فلات، در روزگاران قدیم، یکی از شکارگاههای بزرگ رینها بود که به سرعت از چنگشان در آمد. نورث تریا در یک یا دو روز ساخته شد. رینها را بیرون کردند و بازی خود به خود تمام شد. آنهایی که ماندند یا به

وسيلهٔ انسانها به قتل رسيدند و يا با مواد شيميايی و صنعتی مسموم شدند.»  
 مورگان با شگفتی پرسيد: «سودجويی عنان گسيخته. هيچ کس سعی نکرد  
 جلوی آنها را بگيرد؟»

هولت با اندکی سردرگمی و آرزومندی گفت: «گمان می‌کنم عدهٔ اندکی  
 تلاش کردند، اما به جایی نرسيدند. مردم بايد زندگی می‌کردند و از این زمينها پول  
 در می‌آوردند.» لحنش عصبی بود. به سوی نورث تریا چرخيد.

مورگان به آرامی گفت: «متأسفم.»

آن پایین، به راستی گروه کوچکی منتظرشان بود. مورگان خودرو را در فرودگاه  
 کوچک نورث تریا فرود آورد. ابتدا نتوانست جنسیت اعضای گروه را تشخيص  
 بدهد. آنها کتھای پشمی بلندی پوشيده بودند و زیر بارش برف به شکلی مبهم  
 دیده می‌شدند. دانه‌های درشت و سبک برف، مانند برگھای خشک پاییزی فرو  
 می‌ریخت.

مورگان موتور پروهانه‌های خودرو را خاموش و دريچه را باز کرد. هوای سرد و  
 بوی متعفن مواد شيميايی وارد خودرو شد. در برابر دانه‌های درشت برف که بر  
 چهره‌اش فرود می‌آمد، ابرو درهم کشيد. متوجه شد که تعدادی از استقبالگران،  
 ريشهائی انبوه دارند و واضح بود که مرد هستند.

هولت که گویی هم با خود حرف می‌زد و هم با مورگان، زیر لب گفت:  
 «اميدوارم پالتوهايشان مصنوعی يا پوست رنگ شدهٔ اسکلک باشد.»

مورگان با پرهيز از اظهار نظر حرفه‌ای گفت: «گمان می‌کنم پوست حيوان  
 باشد.» او انديشيد: اينها كيفيت و درخشش پالتوهاي توليدي والدينم را ندارند، اما  
 این حرفها را بر زبان نياورد.

گروه استقبال به سوی سکوی فرود آمد. برف، زیر پوتينه‌ايشان فشرده می‌شد  
 و صدا می‌کرد. مورگان و هولت بياده شدند و از کنار موتورها که بر اثر  
 خنک شدن به صدا افتاده بودند، گذشتند.

مردی که جلوتر از بقیه بود، بازوانش را باز کرد و گفت: «هولت، پسرم! هولت  
 نسبت به این استقبال بی تفاوت ماند و با دستان افتاده سر جایش ايستاد. مرد که

سعی می‌کرد با تغییر حالت دستانش آبروی خود را حفظ کند، گفت: «پسرم، مدتهاست که تو را ندیده‌ام.»

هولت پرسید: «مگر چکهایم را دریافت نمی‌کردید؟»

مرد گفت: «سر موقع، پسر جان. به لطف تو و سفینه‌ات، ثروت عمومی جامعه به آرامی افزایش یافته است.» سپس رو به مورگان کرد و گفت: «مرا ببخشید، من کاسم مک دانلد<sup>(۱)</sup>، شهردار اینجا هستم. اطلاعات دریافتی از ولورتون می‌گوید شما مورگان کای - آنیلا هستید. درست است؟»  
مورگان سرش را اندکی پایین آورد.

شهردار گفت: «مطالب زیادی درباره شما شنیده‌ایم و از هوادارانمان هستیم.»  
مورگان بار دیگر با سر، تعظیم مختصری کرد.

شهردار مک دانلد خندید و دستی بر شانه هولت زد و گفت: «در شبهای زمستانی به غیر از نشستن و تماشای عملیات جنگجویانی مانند شما و پسرمان کار دیگری نداریم. امیدوارم هرگز مجبور نشوید بر ضد یکدیگر بجنگید.»

هولت به آرامی پرسید: «امکانات لازم برای سوختگیری فراهم شده است؟»  
شهردار با شادی سرش را بالا گرفت و گفت: «فرصت زیاد است. افراد زمینی در طول جشن، سوختگیری را تکمیل خواهند کرد. مگر نه، افراد زمینی؟ ما از کلمه‌هایی که از تلویزیون شنیده‌ایم، استفاده می‌کنیم.»

هولت و مورگان تقریباً همزمان پرسیدند: «چه جشنی؟»  
مورگان گفت: «ما فرصت خوشگذرانی نداریم.»

هولت گفت: «به گمانم پیام پایتخت، درخواستی با اولویت درجه یک بود.»  
نورث تریاینها به آنها نگر بستند. به نظر مورگان نگاهشان شادمان یا مهمان‌نوازانه نبود.

شهردار با پوزخندی دندانه‌هایش را به نمایش گذاشت. و گفت: «شما هم مثل خودرو به غذا و استراحت نیاز دارید. در ضمن می‌توانید با هواداران محلی من هم

دیدار کنید. آنها هم خیلی دوست دارند شما را ببینند. نکته مهم این است که من داوطلب انتخابات بعدی هستم.»

هولت گفت: «نمی توانیم، فرصت نداریم.»

شهردار گفت: «شام طولانی نخواهند بود. فقط خوردن غذا و دیداری با دوستان. لازم است همه بدانند چکهای مربوط به بازدهی سرمایه گذاری را چه کسی می فرستد.»

مورگان گفت: نه، نمی توانیم. ما باید ...»

شهردار با نرمش حرف زن را قطع کرد و گفت: «مأموریتتان هر قدر هم که اضطراری باشد، باید پیش از ادامه مأموریت غذا بخورید و استراحت کنید.» - نه.

- بله، لازم و ضروری است. مطمئنم از این نکته که اگر کارمندان زمینی گرسنه و خسته باشند، چقدر آهسته کار می کنند، مبهوت خواهید شد. مورگان گفت: «اما اینکه ...»

این بار هولت حرف او را قطع کرد و مستقیم به شهردار خیره شد و گفت: «غذا می خوریم. تأخیر کوتاهی خواهد بود.» شهردار با لبخند گفت: «مطمئنم سوختگیری به سرعت و کامل صورت خواهد گرفت.»

هولت نگاهی به مورگان انداخت، سپس لبخندی سرد به شهردار زد و گفت: «پس بهتر است عجله کنیم.»

شهردار به سوی ساختمان پایانه اشاره کرد و گفت: «راه زیاد دور نیست. خودروی گرمی هم منتظرمان است.»

مورگان در حالی که همراه گروه، روی بانند فرودگاه گام بر می داشت، احساس اسارت کرد. نورث تریاییها که پالتوهای پوست پوشیده بودند، او را به یاد حیواناتی بزرگ می انداختند. شاید پوستها مصنوعی بودند، اما در این مه سنگین و مرطوب، بوی نامطبوع و بدی داشتند.

سفینه‌های فضایی بزرگ روی ستونی از آتش فرود آمدند. محموله خوشبینهای یخزده به مراکز بازیابی کروی منتقل شد. شهرکها و روستاها در توندر او زمینهای زمستان‌زده ساخته شدند. شهرهای بزرگ در مناطق استوایی تر و معتدلتر برپا شد. از دل دنیای وحشی، دنیایی در حال توسعه سر برآورد. پیروزی یک ملت. در آن سوی باروهای قلعه یخی، تلی از رینه‌های قتل عام شده، برپا شد.

مورگان به تصویر سفینه‌های فضایی که فرود می‌آمدند نگریست و گفت: «این که غلط است. سفینه‌های بزرگ در مدار ماندند. شاتلها، مسافران و مواد لازم را به سطح سیاره منتقل کردند. سپس سفینه‌های بزرگ تجزیه شده و به پایین منتقل شدند تا از مواد اولیه آنها استفاده شود. زمانی که سه ساله بودم این مطالب را آموختم.»

هولت در حالی که هنوز به تصویر رینه‌های سلاخی شده می‌نگریست، گفت: «این نگاهی هنری است. در نورث تریا دقت تاریخی امر چندان مهمی نیست.»

در تصویری دیگر، مهاجمان به نسبت ده به یک از انسانهای محاصره شده بیشتر بودند.

مورگان گفت: «این یکی حتی هنری هم نیست.» و به سالن گرد غذاخوری شهرداری که دارای گچ بریهای تاریخی بود نگاهی کرد و ادامه داد: «در ضمن اشتباهی مرا زیاد نمی‌کند.»

بقیه مهمانان نیز وارد می‌شدند و پشت میزهای نیم‌دایره‌ای می‌نشستند. شهردار برای انجام کاری به آشپزخانه رفته بود.

هولت گفت: «مردم شریف نورث تریا اهل کار و عمل‌اند. زمانی که جامعه ما تصمیم گرفت از فرهنگ و هنر یاد کرده و نقاشی برجسته را معرفی کند، دلیل گزینش این گچ بریها به عنوان نوعی بیان هنری این بود که گچ، یک لایه عایق‌بندی بیشتر بر سطح دیوارها اضافه می‌کرد.»

شهردار که از پشت به آنها نزدیک می‌شد، گفت: «داری کار را ماسمالی

می کنی پسر جان، هان؟ امیدوارم گرسنه باشید، او حتی بدون پالتو پوست هم چاق بود. از سر آستینها و زیر یقه بسته اش، انبوهی از موهای سیاه بیرون زده بود. ریش سیاه - آیش بلند بود. شهردار به معرفی غذاها پرداخت: «گوشت اسکلک. صدف برفی که زخم از فصل گذشته نگه داشته بود. خوراک جگر. سوپ جو. باید بگویم شام مفصلی است.»

مورگان گفت: «سپاسگزاریم. ممکن است زودتر شروع کنیم؟»

شهردار گفت: «در یک چشم به هم زدن، جانم!» سپس دست بر شانه های مورگان و هولت گذاشت و با صدای بلند گفت: «بسیار خوب، دوستان، همشهریان و ارباب صنوف! می خواهم رسماً از طرف مردم نورث تریا به مهمانانمان هولت، که می دانم همگی او را به یاد دارید و مورگان کای آنیلا، خلبانی که در خبرها دیده اید و تحسین کرده اید، خوشامد بگویم.»

مورگان که دیده بود شهردار با انگشتان بلند و قدرتمندش چگونه استخوان ترقوه هولت را به هنگام معرفیش چلانده بود، عضلات کتفش را منقبض کرد. صدای دست زدنهای چندان بلند و مشتاقانه نبود.

شهردار ادامه داد: «پسرمان و دوستش از اینجا می گذشتند. تا آنجا که می دانم برای انجام مأموریتی مخفی از طرف دوستانمان در ولورتون اعزام شده اند. طبیعی است که مادر نورث تریا، با خوشحالی به این فعالیتهای سری کمک می کنیم.» هولت و مورگان ساکت ماندند.

شهردار باز ادامه داد: «گمان می کنم کارشان مربوط به شایعه حمله دشمن به سیاره همسایه مان باشد. در این صورت از ته دل برای خلبانان کالدر و کای - آنیلا آرزوی موفقیت داریم.»

این بار تشویقها و دست زدنهای مدت بیشتری طول کشید.

پیشخدمتها شروع به آوردن غذای داغ کردند. شهردار آنها را نزد خود خواند و گفت: «اجازه بدهید ابتدا مهمانان غذا بخورند.» بو و ظاهر غذا خوب بود. مورگان و هولت بدون خجالت مقدار کافی گوشت و بیسکویت و نان و سبزی برای خود برداشتند.

شهردار دستانش را بالا برد و به گجج بریها اشاره کرد و گفت: «همان طور که این غذا را با یکدیگر قسمت می‌کنیم، امیدوارم برای لحظه‌ای به چهار قرن تلاش و پیشرفت‌مان در این دنیا بیندیشید. اجدادمان، دوستان و اقوام و دنیایشان و حتی تمدن بشری را ترک کردند و در جستجوی سیاره‌ای جدید به این منظومه آمدند. دنیا‌های جدیدمان از دخالت‌ها و پدر مآبی‌های نظام قدیم محفوظ ماند. گمان می‌کنم با توجه به فرصت‌های خود ساخته‌مان خیلی خوب پیشرفت کرده باشیم.» سپس به مهمانانش نگر بست، تبسمش به پوزخندی تبدیل شد و گفت: «حالا غذا می‌خوریم.»

این بار تشویق‌هایی ریا و صادقانه بود.

هولت به آرامی به مورگان گفت: «انتظار داشتم برای انتخاباتش سخنرانی کند، اما اشتباه کرده بودم. لابد منتظر فرصت بهتری است.»

از انتهای میز صدایی در میان همه صداهای گفت: «من گرسنه نیستم!» گوینده، زنی جوان و همسن مورگان بود. موهای سیاهش بر روی سرش جمع شده بود. یقه بلند لباسش از توری ظریف و فنرمانندی درست شده بود. چهره غضبناکش، ظاهرش را تحت تأثیر قرار داده بود.

شهردار که دیگر سمت راست مورگان نشسته بود، گفت: «مگ<sup>(۱)</sup>، اتفاقی افتاده؟» و تکه بزرگی گوشت در بشقاب خودش گذاشت.

زنی که مگ نام داشت، صدایش را بلند کرد و سر و صدای دور میز خاموش شد: «به یکی از حاضران در مجلس اعتراض دارم. غذا خوردن با هولت کالدر موضوعی متفاوت است. شاید از هم غذا شدن با او خوشم نیاید، اما به لزوم چنین کاری آگاهم. همه از مبدأ سرمایه‌گذاری مشترک جامعه مطلع هستیم.» سپس به مورگان نگر بست و افزود: «من به حضور آن زن در جلسه اعتراض دارم.»

مورگان با صدای بلند اما لحنی دوستانه گفت: «چه اعتراضی دارید؟ من که کاری با شما نداشته‌ام.» اکنون نیم خیز شده بود.

مگ برخاست و گفت: مسئله ماهیت شماهاست، نه فقط تو یک نفر که جلوی ما نشسته‌ای. شما اشراف زاده‌ها و انگلهای پولدار، خون بدنه سیاسی این دنیا را می‌مکید. واضح بود که از بیان کلماتش لذت می‌برد.

مورگان با شگفتی سری تکان داد و سر جای خودش نشست.

شهردار با ناراحتی گفت: «گفتم غذای خوریم.»

مگ اتاق را ترک کرد، اما بقیه با اشتیاق به خوردن گوشت و آبگوشت پرداختند. شهردار بالحنی محرمانه گفت: «همدردی مرا بپذیرید. دنیای خارج در نورث تریا خواهان زیادی ندارد. متأسفانه از نظر ما، هولت مهمان و همراه دلنشینی برای صرف غذا نیست.» سپس رو به مرد جوان کرد و افزود: «بین خودمان بماند، رفیق! اگر فکر می‌کنی این دنیا ارزش نجات دادن ندارد، تو را سرزنش نمی‌کنم، ولی نگذار رأی دهندگان بفهمند چنین حرفی به تو زده‌ام.» و بعد به تکه بزرگ گوشت درون بشقابش نگر بست و خطاب به آن گفت: «حالا بهتر است غذایمان را بخوریم.»

خودروی بادش با مخازن پر، به فاصله اندکی از سطح یخزده توندر، خود را به جلو می‌کشید. خلبان و مسافرش با شکمهای پر و صبر و حوصله پیش می‌رفتند.

مورگان پرسید: «همان است، مگر نه؟ آن قله در شرق؟»

هولت سر تکان داد.

حالا کجا برویم؟

هولت در جهای راز روی قطب نما به او داد.

از کجا می‌دانی؟ گمان می‌کردم گروه رینها پیوسته حرکت می‌کند.

هولت پاسخ داد: «درست است. در فرودگاه که در هوای آزاد ایستاده بودم، حتی با وجود وارونگی لایه‌های جوی فهمیدم. این فصل را می‌شناسم؛ می‌توانم الگوها را حس کنم. دما و باد شواهدی کافی اند.» سرش را به شیشه جلو چسبانده و همه چیز با هم جور است.»

مورگان از یک سو به او نگر بست و گفت: «آیا اندکی غریزه و چیزی



اندازه‌گیری نشدنی هم در روحت داری؟

هولت با تحکم گفت: «نه».

- جای تعجب است.

هولت بار دیگر در جه را تکرار کرد.

مورگان گفت: «بله، قربان! و بادش را به سوی شمال از شمال غربی چرخاند. رشته کوهی کنگره‌دار در فاصله دور ظاهر شد.

مورگان گفت: «رفتارت در نورث تریا چندان دوستانه نبود».

هولت گفت: «احساس محبتی در دلم نداشتم. اما حالا امیدوارم رفتار دوستانه‌ای در انتظارم باشد» خیلی رسمی حرف می‌زد، گویی شخصیتی جدید بر مرد جوانی که در ولورتون با مورگان دیدار کرده بود، تسلط یافته است.

مورگان گفت: «چیزی را می‌دانی؟ علاوه بر جنگجویی و مهارت، جوان

خوبی هم هستی».

هولت پاسخ داد: «مورگان اندیشید گوشه‌های هولت را دیده‌است.

می‌خواست بداند آیا گوشه‌های خودش هم سرخ شده یا نه.

همان طور که هولت پیش بینی کرده بود، اردوگاهی را پیدا کردند. مورگان چند بار در هوا دور زد تا حضورشان را به زینها اطلاع دهد. سپس پرسید: «آنها در جاده‌های بوستی زندگی می‌کنند؟»

هولت پاسخ داد: «نگاه کن! در یچه‌هایی به حفرة‌های زیر زمینی وجود دارد. گرچه بیشتر طول سال را به صورت کوچ نشین زندگی می‌کنند، اما در اوج زمستانها به راهروهای زیر زمینی پناه می‌برند که بازگشتی به زندگی باستانی است. با چنگالهایشان راهروها را حفر می‌کنند. خودت خواهی دید».

مورگان دید، خودرو را فرود آورد و موتور پروانه‌ها را خاموش کرد. حرکت مکانیکی قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت، هولت در را باز کرد و صدای زوزه باد را شنید. گرما از درون خودرو فرار کرد و سرمای جانسوز بادانه‌های گزنده برف جای آن را گرفت.

مورگان به بیرون نگاه کرد و جا خورد. در حالی که مشغول خاموش کردن موتور بود، گروهی از رینها در سکوت به دور خود رو گرد آمده بودند. اندیشید به هر حال نمی‌توانست در این بوران صدای نزدیک شدن رینها را بشنود.

تا کنون رینها را از نزدیک ندیده بود. فیلمها به خوبی آنها را نشان نداده بودند. بار دیگر بر اثر برخورد ناگهانی دانه‌های خشمناک برف بر صورتش، جا خورد. رینها تنومند بودند. به نظر نمی‌رسید بتوانند تند حرکت کنند. می‌دانست اشتباه می‌کند و رینها می‌توانند بر چهار دست و پا و یا فقط روی دو پا حرکت کنند. این رینهای بالغ صاف ایستاده بودند و قدشان تا شانه انسانها بود. رنگ پشمهایشان از قهوه‌ای سیر تا طلایی کدر متغیر بود.

ناگهان نور خورشید در آسمان خاکستری درخشید و توانست چنگالها و درخشش ناخنهای بلند، خمیده و داس مانند رینها را ببیند که گویی از فولاد پرداخت شده ساخته شده بود. به غیر از زوزه باد، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

سرانجام به هولت گفت: «حالا همه چیز به تو بستگی دارد.»

هولت آهی کشید، از دریچه خارج شد و روی برفها پرید. در حالی که به سوی رینها که در برابر خود رو ایستاده بودند می‌رفت، مورگان نیز پیاده شد. باد، پشمهای خرمایی آنها را به هم می‌ریخت. رینها با چشمان آبنوسی رنگ خود تازه واردها را تماشا کردند.

هولت گفت: «کواگ هری ناه، پییراسنیکت تکو؟» صدای باریتون هولت کلفت و بم شده و تقریباً یک پرده افت کرده بود.

رینها ابتدا ساکت و بی حرکت ایستادند و به آنها خیره شدند. گویی اعتنایی به حرف هولت نکردند. هولت قدم دیگری برداشت و کف دستان خالی‌اش را بالا برد و در برابر صورت رینها گرفت و چیزی گفت که مورگان نشنید. یکی از رینها در پاسخ چیزی گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

مورگان به یاد دوران کودکی‌اش افتاد که عروسکهای بُر شده خودش را بغل می‌کرد. زیر لب گفت: «گمان می‌کنم نشانه خوبی باشد.»

رین به او نگرست و سرش را اندکی عقب برد. مورگان به چشمان درخشان و

سیله او نگریست که از فراز پوزه کوتاهش به او خیره شده بود. رین چیزی گفت. هولت پاسخ داد و به سوی مورگان چرخید و گفت: «نام خلاصه این رین ماسگری<sup>(۱)</sup> است... ا... هنرمند و شاگرد پییراسنیکت، جادوگر قبیله است. می‌گوید از دیدن دوست آن - یتیم - و بی پناه - که - ما - مجبوریم - بپذیریم - از - او - نگه‌داری - کنیم - اما - چرا - ما؟، خوشحال و سرافراز است.

مورگان نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و گفت: «اسم تو بود؟ دلم می‌خواهد اسمت را از رینها بشوم.»

هولت بدون لبخند گفت: «الان شنیدی، زبان رینها کاملاً صرفه‌جویانه است.»

ماسگری گفت: «تکو - پییراسنیکت - تکو.» سپس چرخید و به سوی نزدیکترین چادر پوستی رفت. مورگان به شانه‌های گرد رین - که هنگام راه رفتن به جلو متمایل شد، نگریست.

هولت به مورگان گفت: «دنبالم بیا، اما زمانی که تأمل زن را دید، افزود: «ما برای همین کار به اینجا آمده‌ایم.»

- می‌دانم، می‌دانم، پیشنهاد خودم بود.

بقیه رینها هم سر و صداهایی کردند و در میان چادرها تقسیم شدند. ماسگری آنها را از دری که با پرده‌ای کلفت از چرم دباغی شده محافظت می‌شد، گذراند. پناهگاه با نور اندک چند شمع روشن شده بود. مورگان ستونی از دود را دید که از سوراخی گرد در کف اتاق به هوا برمی‌خاست. هولت گفت: «ما به آنجا می‌رویم. نگران نباش.»

ماسگری به داخل سوراخ و دود رفت. هولت هم به دنبال او وارد شد. مورگان نردبانی چوبی دید و به دنبالشان رفت. در حالی که پایین می‌رفت نفسش را در سینه حبس کرد تا در دود غلیظ سرفه نکند. در پایین نردبان، آتش کوچکی روشن بود و در کنارش لوله‌ای برای عبور هوای تازه دیده می‌شد.

اتاق که با نور شمع و آتش روشن می شد، گرد و بسته بود. بوی خاک تازه و دود چوب و نوعی مشک به مشامش رسید که به نظرش زننده نبود. پنج رین منتظرشان بودند. به نظر مورگان آنها پیران قبیله بودند که پشمهای نقره‌ای آنها مانند جیوه در تاریکی می درخشید.

هولت گفت: «به ما افتخار داده‌اند. رینها موجودات شبر و هستند. گروه بالا فقط برای استقبال، از اتاقهای گرمشان بیرون آمده بودند.»

رینها بر کف پوشیده از پوست اتاق نشسته بودند. بزرگترین و نقره‌ای‌ترین رین برخاست و مدتی طولانی هولت را در آغوش فشرد. مورگان صدای همراهش را شنید که فقط گفت: «پیراسنیکت»

هولت، مورگان را معرفی کرد. زن به یاد گزارش زیست‌شناسان درباره‌ی نشان دادن دندان افتاد. به همین دلیل لبخند نزد و فقط سرش را برای لحظه‌ای فرود آورد. سپس همگی بر پوستهای پاییزه سیاه و سفید اسکلکها نشستند. هولت به مورگان گفت: «هر دو باید صبور باشیم. کارمان مدتی طول خواهد کشید. من کلمه‌های زیادی بلد نیستم و از اشتقاقهای زبان آنها هم چیز زیادی نمی‌دانم. به همین دلیل باید هنگام گفتگو از مفاهیم تقریبی استفاده کنم.»

- می‌توانم کمکی کنم؟

- شاید، نمی‌دانم. باید موقع حرف زدن، راهم را پیدا کنم.

پیراسنیکت چیزی گفت، هولت آن را ترجمه کرد: «می‌گویند تو بوی خوبی

داری.»

مورگان لبخندش را فرو خورد.

در حالی که ماسگری، پیراسنیکت و چهار رین دیگر با دقت گوش می‌کردند، هولت داستانش را گفت. از حرکت بدن و نمایش نیز استفاده کرد. مورگان به کمک همین حرکتها می‌فهمید که داستان در چه مرحله‌ای است. زمان رسیدن بوزوم به کرسی، نابود کردن دنیا و پیشروی به سوی جنگنده‌های آل‌میرا. زمانی که هولت با انگشتانش انهدام تک‌تک جنگنده‌ها و مرگ دوستان و همکارانش را بیان می‌کرد، مورگان به سختی جلوی گریه و اشکهایش را گرفت و

با قدرت بر احساساتش غلبه کرد. در آینده فرصت برای سوگواری زیاد بود و بدون تردید تعداد دوستان از دست رفته، باز هم زیادتر می شد. از خود پرسید: «آیا اصلاً کسی برای سوگواری باقی خواهد ماند؟»

سرانجام تک‌گویی هولت تمام و بحثی جدی شروع شد. مورگان زانوهایش را بغل کرد. احساس می کرد از جمع کنار مانده است. کاری از دستش بر نمی آمد. وظیفه اش را انجام داده بود و اگر همه چیز بر وفق مراد پیش می رفت، باز هم وارد عمل می شد. اکنون فقط باید روی پوستهای نرم می نشست و گوش می کرد.

گفتگوی هولت و رینها بیشتر شبیه تبادل اصواتی بریده بود، گویی تویی دو طرف توری نامرئی رد و بدل می شد. نمی توانست مفاهیم کلمه‌هایی را که می شنید درک کند، اما می دانست جلسه پرسش و پاسخ بر پا شده است.

تا جایی که مورگان می فهمید، هیجانی در میان رینها بر پا شده بود. خرناسه‌ها و غر و غرها و صداهایی که در مرز شنوایی انسانها قرار داشت، زیرزمین را پر کرده بود. چنگالهای بلند و تیزشان در نور شمعها می درخشید.

احساس کرد که ماسگری نقش واسطه و میانجی را بازی می کند. او از رینهای بالغ تمکین می کرد، اما هر گاه بر سر هولت فریاد می زدند، مداخله می کرد.

مورگان اندیشید: اینها گوشت‌خوار هستند و به دندانهای آنان نگریست که لحظه به لحظه نمودارتر می شد. آنها درنده‌اند و به سبب بلاهایی که بر سرشان آورده‌ایم، حتماً از تمام انسانها بجز هولت متنفرند.

بحث به اوج خود رسیده و به هیاهویی واقعی تبدیل شده بود.

هولت ایستاد و در سکوت رینها، پالتوی خود را در آورد. سپس پیراهن عایقش را هم از بالای سرش بیرون آورد. سینه اش بسیار کم‌موتر از بدن پشم‌آلوی رینها بود. سپس به آرامی دستهای خالی خود را بالا برد تا صلیبی از بدنش ساخت.

مورگان فهمید او بی دفاعی سینه و شکمش را نشان می دهد. دوباره صدای رینها برخاست و به غرش و نعره تبدیل شد. مورگان اندیشید: آیا می خواهند ابتدا هولت و بعد او را بکشند؟ او سلاحی برای دفاع نداشت؛ هولت اصرار کرده بود. می دانست که نمی تواند از هولت دفاع کند یا رین آدمکش را از پای درآورده و

خود را به بالای نردبان برساند.

«خدا کند هولت بداند چه می‌کند.»

ماسگری چیزی گفت. پیراسنیکت پاسخی داد و هولت تأملی کرد. سپس به آرامی سر تکان داد، که نشان پذیرش بود. ابتدا بازوهایش را به بدنش چسباند و بعد دستانش را در برابر بدنش جلو آورد.

همه چیز چنان با سرعت اتفاق افتاد که مورگان چیزی ندید. پیراسنیکت دستی پیش آورد، چنگالی تیز آشکار شد و از انگشت اشاره دست راست هولت خط باریکی از خون جاری شد. خون که در نور شمع سیاه بود، به صورت قطره‌ای چکید. هولت مشتش را بست تا از خونریزی بیشتر جلوگیری کند.

رینها بار دیگر ساکت شدند. چشمهای ماسگری از هولت به سوی مورگان جرخید و بعد بار دیگر روی هولت ثابت ماند. هولت که می‌لرزید پیراهن و بالتوی خودش را پوشید. سپس دستش را به شدت تکان داد؛ گویی حیوانی آن را نیش زده بود.

مورگان پرسید: «حالت خوب است؟»

اما هولت به سوالی که پرسیده نشده بود، پاسخ داد: «کارم را انجام دادم.»

«به ما کمک می‌کنند؟»

«هنوز رأی صادر نکرده‌اند. می‌خواهند... مشورت کنند. ما هم باید اینجا

منتظر شویم.»

رینها از نردبان بالا رفتند پیراسنیکت بدون صحبت کردن با هولت بالا رفت. آخرین نفر ماسگری بود که از روی نردبان برگشت و چیزی گفت.

هولت گفت: «می‌گویند باید از پناهگاه لذت ببریم. یک جبهه هوای طوفانرا از فراز ما می‌گذرد که زیاد طول نخواهد کشید، اما دو ساعتی سفرمان را به تأخیر خواهد انداخت.»

رین از سوراخ سقف بیرون رفت.

«حالا چه کنیم؟»

هولت گفت: «منتظر می‌شویم.»

- خوشبین هستی؟

هولت فقط شانه بالا انداخت.

- از حرف زدن خسته شده‌ای؟

هولت به پوستهای کف اتاق نگریست و گفت: فقط... خسته هستم. بعد به مورگان نگاه کرد. دو شمع خاموش شده بود. هولت ادامه داد: «شاید آنچه

می‌گویم خیلی رک باشد...» اما ساکت شد و چیزی نگفت.

مورگان برای تشویق هولت به صحبت گفت: «بله؟»

- حتی از طوفان بالا بیشتر احساس سرما میکنم. به من اطمینان خاطر

می‌دهی و امیدوارم می‌کنی؟

- بله، هر چه بخواهی.

آخرین شمع نیز خاموش شد. تنها منبع نور، شعله‌های گریزانی بود که روی

زغالها می‌رقصید.

مورگان اندیشید: نمی‌خواست بخوابد اما چون یادش نبود که آخرین بار کی

خوابیده است، به دلیل خستگی زیاد خوابش برده بود. هولت که اصلاً نخوابیده بود، به مرکز اتاق نگریست و چیزی به زبان رینی گفت. شخصی پاسخ داد.

مورگان چرخید و شبح بدن ماسگری را پای نردبان دید.

هولت روی زانو نشست.

ماسگری بار دیگر حرفی زد.

هولت به مورگان گفت: «باید آماده شویم. رینها تصمیمشان را گرفته‌اند.»

- به اینجا می‌آیند؟

- نه ما باید بالا برویم.

زمانی که از چادر پوستی بیرون رفتند، آسمانی صاف دیدند هوا سرد بود.

ماسگری آنها را به سوی خودرو و بادشر برد. مورگان متوجه برفهایی جدید روی

خط ترمز خودرو شد.

پیراسنیکت و تمام رینهای بالغ منتظر بودند. دیگر حتی در دل شب نیز از

نظر مورگان موجوداتی شوم یا خطرناک نیامدند. آنها بدون توجه به سرما در اینجا کاملاً احساس راحتی می کردند.

دو انسان در فاصله یک متری پبیراسنیکت ایستادند. ماسگری به اعضای قبيله اش پیوست و رو به مورگان و هولت کرد.

شفق قطبی آلمیرادرافق شروع به بازی کرد. روبانهای آبی رنگ در آسمان آشکار شد.

پبیراسنیکت چیزی گفت که به نظر مورگان خیلی کوتاه بود. هولت با صدای بلند نفس عمیقی کشید.

مورگان پرسید: «خب؟»

- پذیرفتند.

- به ما کمک می کنند؟

گروه رینها وول خوردند. پبیراسنیکت از روی شانهاش چیزی به آنها گفت. هولت گفت: «سعی می کنند به ما کمک کنند. گمان می کنم منظورم را فهمیده اند. بیشتر نگران مطالبی هستم که خودم نفهمیده ام.»

- منظورت را نفهمیدم.

- آنها موافقت کردند، اما شرایط قرارداد و درخواستشان نامشخص است. بهای کمکشان را نمی دانم. گمان نمی کنم خودشان هم بدانند.

مورگان که با سرعت فکر می کرد، پرسید: «چقدر می تواند گران باشد؟»

مرد فقط لبخندی زد؛ لبخندی که در زیر نور گذرای شفق، اثری از لذت و شادی نداشت.

ماشین با سرعت ثابت به سوی دومین موج جنگنده های منتظر آلمیرا رفت. ناوگان در هم شکسته، نه پیش می آمد و نه عقب می نشست. سفینه ها سپری نازک میان قاتل و قربانی اصلی ایجاد کرده بودند.

ماشین به کمک دستگاههای الکترونیکی، فاصله را که به طور منظم کاهش



می یافت، محاسبه می کرد. نمی توانست مدل احتمالی هدف انسانها را پیش بینی کند. از عهده این کار بر نمی آمد. در حافظه اش به دنبال راهبردهای مشابه انسانی گشت. هیچ شیوه نبردی با وضعیت کنونی هماهنگی نداشت. سعی کرد خودش را جای مغز انسانها قرار دهد، اما باز هم پاسخی نیافت.

الکترونها، همچنان به چرخش خود در مسیرهای تعیین شده برای شبیه سازی الگوهای هوش آلی، ادامه دادند. مغز ماشین، بسیار دقیقتر، ملاحظه کارتر و بی نهایت نظام یافته تر از مغز انسانها بود. او هیچ نوع پیش مغز حیوانی اولیه نداشت. نه وجدان داشت و نه غیر عقلایی بود. سرانجام فقط یک دوراهی یافت. تجسمی سه بعدی از عالم فراموشی.

بو زوم به دنبال نشانه ای از حيله گری انسانی و یا کمین پرداخت، اما هیچ نوع مدرک عملی و تجربی برای آن نیافت. پس به سفرش ادامه داد. ماشین تا جایی که برای یک ماشین امکان داشت، نگران و سردرگم شد...

مورگان گفت: «نه؟ نه؟»

دکتر اپسلی با ناراحتی گفت: «متأسفانه خیر، دستور را اندکی پیش از برگشتن شما از دفتر کار شاهزاده الکت دریافت کردم. برای آوردن رینها، خودرویی اعزام کرده ام که مجبورم آن را برگردانم.»

دفتر کار دکتر در فرودگاه ولورتون، بزرگ و ساده بود. آنها به همراه تانزین روی صندلیهایی پشت بلند و ناراحت به دور میزی خالی نشسته بودند.

مورگان پرسید: «ولی چرا؟» و اندیشید که اگر دسته صندلی را محکمتر بگیرد، یا صندلی می شکند و یا انگشتانش خرد می شوند.

دکتر پاسخ داد: «کف»

هولت گفت: «نفهمیدم.»

- همان کلمه ای است که نخست وزیر استفاده کرد؛ نقشه آبکی. به نظرش نقشه ما احمقانه و مسخره ترین پیشنهادی است که تا کنون کسی تحویلش داده. به همین دلیل طرحمان وارد کردند.

تانزین گفت: «باید بگویم موقعیتش رادِرک می‌کنم.» سپس تکیه داد، پاهایش را دراز کرد و بر روی هم انداخت و ادامه داد: «مثل این است که بگویم: هی! من نظر خوبی دارم فکر کنم حیوان دست‌آموزم دارای نیروی ذهنی تله‌پاتیکی است و می‌تواند پرندۀ‌ای را در لانه‌اش هیپنوتیزم کند. بعد یک نفر می‌گوید: هی! پیشنهادت چنان جنون‌آمیز است که شاید عملی شود! منظورم را می‌فهمید؟»

دکتر با عصبانیت گفت: «من پیشنهاد مورگان را در حد مقدمات تأیید کردم. نکنند خیال کرده‌اید همه‌اش خواب و رؤیاست؟ وضعیتمان بسیار خطرناک و جدی است.»

مورگان گفت: «کمی صبر کنید. نخست وزیر خودش هم نقشه‌ای دارد؟»  
دکتر به او نگرینست و به علامت مثبت سر تکان داد و گفت: «نقشه‌اش مرگ‌آور است. نظرم را برایش گفتم، اما می‌گوید تنها نقشه عاقلانه همان است.»  
تانزین گفت: «نقشه‌اش در یک کلمه خلاصه می‌شود، خودکشی.»  
هولت گفت: «تواز هیچ پیشنهادی راضی نیستی؟»  
تانزین با تحکم گفت: «نه، نیستم.»

مورگان پرسید: «خودکشی؟ نظر نخست‌وزیر چیست؟»  
دکتر از پنجره به انبوه جنگنده‌ها که نور سحرگامی روشنشان کرده بود، اشاره کرد و گفت: «حمله‌ای عظیم. جنگنده‌ها تا دو ساعت دیگر به همه‌گونه سلاح، مهمات و قدرت آتش مجهز خواهند شد. جرم در برابر جرم. نیرو در برابر نیرو.»  
هولت گفت: «ماشین پیروز خواهد شد.»

دکتر گفت: «گمان می‌کنم خود نخست‌وزیر هم می‌داند. فکر می‌کنم معتقد است ماشین به هر حال موفق خواهد شد. گمان می‌کند نمایش و تظاهر به اقدامی بزرگ، بهتر از نقشه‌اعزام خلبانان قهرمان و دستیاری ناشی است.» و با کف دست روی میز کوبید.

مورگان گفت: «نه، همه به او نگرینستند. افزود: «می‌توانید با استفاده از تلفنتان با دفتر شاهزاده الکت تماس بگیرید؟ می‌خواهم با آن زن حرف بزنم.»

مدیر بدون بیان کلمه‌ای شماره رمزی را گرفت.

هولت گفت: «می‌خواهی چه کنی؟ شنیده‌ام شاهزاده الکت بدون تأیید

نخست وزیر آب هم نمی‌خورد.»

مورگان گفت: «مگر درس قدرت و سیاست به تو نداده‌ام؟» و بدون انتظار برای

پاسخ گفت: «من از قدرتی که با تولد به دست آید و حاصل عمل و دستاورد

خودم نباشد، متنفرم و تاکنون از چنین اهرمی استفاده نکرده‌ام.»

دکتر تلفنی با کسی صحبت کرد و گفت: «به او بگویید مورگان کای - آنیلا

صحبت می‌کند.»

مورگان گفت: «حالا باید قانون خودم را بشکنم و این انگل پولدار خون‌آشام

باید حال چند نفر را جا بیاورد.»

دکتر گوشی را به او داد.

مورگان در تلفن گفت: «الو؟» سپس لبخندی زد و بالحنی بزمحبت افزود:

«الو، خاله ته آ<sup>(۳)</sup>، سلام.»

بخار با فشار از خروجی جنهای جنگنده‌های خدنگ مانند بیرون می‌آمد.

ردیف بدنه‌های باریک جنگنده‌ها مجموعه‌ای پیکان مانند بالبه‌ای تیز به وجود

می‌آورد که پشت به ساختمانهای اداری فرودگاه و لورتون داشتند. خورشید در افق

غرب پایین می‌رفت. درخشش غروب بر قله‌های رشته کوه شراکتوت می‌تابید.

انبوه کارگران، جنگنده‌ها را احاطه کرده بودند تا تانکهای آب را پر، سلاحها را

تنظیم و سندلیهای اضافی ضد شتاب را نصب کنند.

تالار توجیه عملیات بسیار شلوغ و پر از انسان و رین بود. جلسه‌ای پر سر و

صدا ولی حساس در جریان بود. هولت سعی می‌کرد هم مترجم باشد و هم

میانجیگری کند. مشکل اساسی این بود که هر نژاد گمان می‌کرد به وسیله

موجوداتی وحشی و نامطبوع احاطه شده است.

دستگاه تهویه مطبوع دیگر نمی‌توانست از پس عرق و بوهای دیگر برآید. در حالی که دکتر اپسلی سعی می‌کرد صلح را برقرار نگه دارد، همه در هم می‌لولیدند و غر می‌زدند. لباسهای یک دست نظامی در میان بدنهای پوشیده از پشم، گونه در مقابل پوزه و پشم در مقابل گوشت خود نمایی می‌کرد.

مدیر که هم قد رینها بود، روی یک صندلی ایستاد تا در تمام سالن دیده شود. بسیاری از خلبانها پس از شنیدن نخستین دور دستورها و توجیه عملیات نسبت به کل ماجرا مشکوک بودند.

دکتر گفت: «می‌دانم پرسشهای زیادی دارید و می‌دانم که از شما خواسته‌ایم این عملیات را فقط با تکیه بر ایمان انجام دهید و می‌دانم نمی‌توانم دستور دهم به آن معتقد باشید.»

هولت که کنار دکتر ایستاده بود، همه چیز را برای رینها ترجمه می‌کرد.

دکتر گفت: «فقط اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. بیشتر خلبانان، وظیفه حمله به بوزوم و پرت کردن حواس او را از هر زاویه ممکن، بر دوش دارند. شما باید توجه ماشین را جلب کنید تا بیست نفر از همکارانتان که وظیفه حمل متحدان رین را تا نزدیکی دشمن دارند، موفق شوند.»

آمارانت در نخستین ردیف ایستاد و پرسید: «یعنی این نقشه هم مثل نقشه ابلهانه نخست وزیر محکوم به شکست نیست؟»

دکتر اخم کرد و گفت: «در این صورت نقشه را تأیید نمی‌کردم. بله، خطرناک است. شما فقط متکی به شجاعت و قابلیت‌های سفینه‌هایتان خواهید بود.» آمارانت سرتکان داد و گفت: «همیشه همین‌طور بوده.»

رینها با شنیدن ترجمه این جمله‌ها، سرفه و سرو صدا کردند. مطالب گفته شده مورد تأیید آنها نیز بود.

دکتر گفت: «ما با دقت گزارشهای ثبت و ضبط شده از نخستین نبرد با ماشین را بررسی و مطالعه کرده‌ایم. اگر بتوان از موشکها و پرتوهای بوزوم پرهیز کرد، مطمئنیم تعدادی از سفینه‌ها می‌توانند به پشت سپرهای دفاعی دشمن نفوذ کنند.»

یک نفر گفت: «مانور با سرعت کم، فرار و اجتناب از پرتوهای ذرات را مشکل می‌کند.»

دیگری گفت: «گمان می‌کنم به همین دلیل است که بقیه با بیشترین سرعت حرکت خواهند کرد.»

- دقیقاً همین طور است. ماشین نمی‌تواند بی‌نظمی را درک و تحمل کند.

- شما این طور فکر می‌کنید؟

دکتر گفت: «بله، ما این طور فکر می‌کنیم.» اما سر و صدا او را خاموش کرد.

کسی به شوخی اما خیلی بلند گفت: «و بعد رینها با چنگالهایشان بوژوم را خواهند کشت؟»

دکتر گفت: «به عبارتی، بله.»

هولت همه چیز را برای پبیراسنیکت ترجمه کرد. ماسگری هم شنید. هر دو با شگفتی خرناسه‌ای کشیدند.

دکتر با خستگی سر تکان داد و از هولت خواست تا بار دیگر فراخوانی را تشریح کند.

خلبانی فریاد زد: «هنوز هم فکر نمی‌کنم بتوانم به این جفنگیات و جادو و جمیل‌ها اعتقادی پیدا کنم.»

هولت گفت: «گمان نمی‌کنم رینها هم باور کنند که نوری ساده چنان همدوس شود که بتواند به لیزری کشنده تبدیل شود.»

- ولی این فرق می‌کند.

بار دیگر سر و صدا اتاق را فرا گرفت.

غروب به شبی تاریک تبدیل می‌شد.

هولت در داخل سالن، ورق آلباز درخشانی به مساحت یک متر مربع را طوری در دست گرفت تا همه ببینند. شبکه‌ای چهارخانه از خطوط نقره‌ای بر روی ورق حک شده و سپس خانه به خانه رنگ شده بود. خوشه‌ای از نمادهای زاویه‌دار، خطها را قطع کرده بود. این تصویر ممکن بود نقشه‌ای از مداری

الکترونیکی و یا طرحی از جواهری گرانبقیمت باشد، اما الگویی پیچیده و دقیق بود.

هولت گفت: «ماسگری نقشه را تحت هدایت و رهبری پبیراسنیکت جادوگر تهیه کرده و به تمرکز فراخوانی کمک می‌کند.»  
دکتر گفت: «در این مغز بوژوم است.»  
پبیراسنیکت چیزی گفت.

هولت آن را ترجمه کرد: «قلب، انرژی، میدان الکتریکی.»

مدیر گفت: «طرحمان شاید با نقشه و قطعه‌های اصلی ماشین مطابقت نکند، اما پس از زیر و رو کردن حافظه تاریخی رایانه‌ها، بهترین حدس و برونیابی ماست. زمانی که بخشی از تمدن انسانی بودیم، پدرانمان در تجزیه و نقشه‌برداری از تعدادی بوژوم شرکت کرده بودند. امیدوارم با وجود پیشرفت و اصلاحات جدید، مدار منطقی، همان مدار منطقی دوران باستان باقی مانده باشد.  
اتاق در سکوت فرو رفت.

آمارانت با صدای بلند و استوار گفت: «هی! من امتحانش می‌کنم.» او خندید و ردیفی از دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت.  
رینها با شنیدن ترجمه جمله او از هولت، آن را تأیید کردند.

دکتر گفت: «نمونه‌های یکسانی در تمام سفینه‌هایی که حامل رین هستند گذاشته‌ایم. برای هماهنگی در انجام نقشه، دوستانمان دارای کانال ارتباطی سفینه به سفینه برای خودشان خواهند بود.» سپس به هولت نگریست و گفت: «جوان! کار تو خیلی زیاد و سنگین خواهد بود. شنیده‌ام پبیراسنیکت با هیچ کس دیگری پرواز نمی‌کند.»

هولت گفت: «او پدر من است. من هم پسرش هستم.»

- می‌توانی همزمان کار ترجمه را ادامه بدهی؟

هولت با صدایی که بیشتر حاکی از بیان واقعیت بود تا تسلیم و رضا، گفت:

«کس دیگری نمی‌تواند ترجمه را انجام بدهد.»

پبیراسنیکت چیزی گفت. دکتر با نگاهی پرسشگر به هولت نگریست. مرد

جوان پاسخ رین راداد و به دکتر گفت: «می خواست بدانند آیا زمان خواندن ورد رسیده؟ به او گفتم نه، دشمن هنوز خیلی دور است؟»  
 آمارانت در ردیف اول خلبانها، باهی صبری این پا و آن پا کرد و گفت: «بهتر است کارمان را شروع کنیم. دارد دیر می شود و بیهوده کنجکاو می شویم که زنده بر می گردیم یا نه.»

عده‌ای در اطرافش لبخند زدند و سر تکان دادند.  
 دکتر شانه بالا انداخت و گفت: «آنچه را که در بارهٔ تاکتیکها باید می گفتم، شنیدید. فقط برای نزدیک کردن رینها به سطح ماشین، تمام تلاشتان را بکنید.»  
 هر حرف دیگری ممکن بود موجب ناامیدی و تخریب روحیه شود. هولت، رینها را به سوی سفینه‌ها هدایت کرد. تانزین و خلبانها نیز به دنبالشان رفتند و در نزدیکی در خروجی در هم فرو رفتند. گویی خطی که آنان را صبح آن روز به خوبی از هم جدا می کرد، دیگر چندان روشن نبود.

دکتر صبر کرد تا راه باز شود. مورگان به سوی او آمد. دکتر گفت: «ارتباط ذهنی و جادوی گروهی. یادم رفت بگویم موفق باشید. زود برگردید. بهتر بود اعتراف می کردم شما را با دست خالی و فقط با امید، به میدان جنگ می فرستم.»  
 مورگان گفت: «شاید هنگام برگشتن از مشاهدهٔ چهرهٔ خلبانانی که بر می گردند، تعجب کنی.» سپس در سکوت درون لبخندی زد و اندیشید: «مطمئنم که بر می گردم.»

آن دو با هم به سوی باندها و سفینه‌ها رفتند.

ماشین، زمانی که حرکت‌هایی را در ناوگان جنگنده‌ها، در فاصله‌های دور شناسایی کرد، واکنشی علنی بروز نداد. تعدادی سفینهٔ دیگر از سطح سیاره بر می خاست و به بقیهٔ ارتش ملحق می شد. گیرنده‌های حسی بوزوم تمام ارقام مقدار انرژی صرف شده را به دقت ثبت می کرد.

جنگنده‌ها بدون هر گونه نظمی به سوی ماشین حرکت کردند. بوزوم به دنبال الگویی در میان صفوف آنها گشت، اما چیزی نیافت. بار دیگر وضعیت

سلاح‌هایش را بررسی و آزمایش کرد. موج سفینه‌هایی که نزدیک می‌شد، انرژی زیادی بخش می‌کرد.

همه چیز خوب به نظر می‌رسید. فراموشی لانه‌کرده در دل ماشین، بار دیگر آماده تعریف و اقدام بود.

جنگنده‌ها در قالب آرایشی خاص، مانند گله ماهیهای نقره‌ای از سطح آلمیرا برخاستند و شتاب گرفتند. بخار فوق داغ از خروجی جتها بیرون می‌زد و سفینه‌ها را به سوی آسمان سیاه و پرستاره می‌راند.

دکتر اپسلی که از پنجره برج مراقبت ولورتون همه چیز را تماشا می‌کرد، اندیشید: صحنه آماده است. صدای گوشخراش سفینه‌ها، گوشش را می‌آزد. متوجه شد انگشتان دست راستش ناخودآگاه به مشت تبدیل شده و مشتش هم بالا رفته است.

- دخل آن لعنتی را بیاورید.

### آزمایش کانال ارتباطی سفینه‌ها

اتاق فرمان و لورتون / تمام سفینه‌ها: شاهزاده الکت می‌گوید موفق باشید و قطعه‌هایی از بوزوم را برای تزئین باغچه کاخ بیاورید.

آمارانت / اتاق فرمان: این که چیزی نیست اما آنقدر از تکه‌های بوزوم می‌آوریم تا باغبانهای قصر گیزبو<sup>(۱)</sup> بسازند.

بوگدان / اتاق فرمان: باز کلمه گیزبو خوشم آمد. می‌توانیم به جای بوزوم، ماشین را گیزبو بنامیم؟

اتاق فرمان / بوگدان: متأسفم دوست عزیز! دیگر دیر شده، اسمش بوزوم است.

فردی ناشناس / تمام سفینه‌ها: گور مرگش. اصلاً برود به درک.



هولت / کانال رینها: «او - که - مویش - شبیه - مورگان - و - منتخب - و - رهبر - است - و - بر - زمین - کار - می کند، برای شما آرزوی شکاری موفقیت آمیز و ثروت دارد.»

پیراسنیکت / کانال رینها: «رهبر - جادوگر - تدارک کننده شما نمی توانست اندکی زودتر از امشب برایمان چنین آرزویی کند؟ یا اجدادش نمی توانستند سیصد یا چهارصد گردش سیاره بیشتر، برایمان چنین آرزویی بکنند؟»  
بعضیها / کانال رین: «جالب است.»

هولت / کانال رین: «زمستانهای اندوهباری راپشت سر گذاشته ایم...»  
پیراسنیکت / کانال رین: «زمستانهای اندوهبار...؟! بشگل اسکلک، پسرم آنچه اکنون انجام می دهیم تحریف فراخوانی است و من آن را دوست ندارم. این گردآوری غذا نیست.»

هولت / کانال رین: «برای هدفی برتر است.»  
پیراسنیکت / کانال رین: «کلمه هایم برای گوشهای پشمدارها و برهنه ها، ناگوار و تلخ است.»

بعضیها / کانال رین: «جالب است.»  
هولت / کانال رین: «بدون تفکر حرف زدم، مرا ببخشید.»  
پیراسنیکت / کانال رین: «اجازه دهید ذهنمان را بر وظیفه ای مشترک و واحد تمرکز دهیم. بگذارید دشمن را با افتخار تعقیب و شکار کنیم.»  
همه / کانال رین: «انتظار،»

گرسنگی،  
شادمانی.»

راناگیت / باب: «سفینه! آیا شاخص بقای خلبان تو بالاست؟»  
باب / راناگیت: «اوشانس، مهارت و شجاعت دارد. اعتمادم به او زیاد است. چرا چنین سؤالی کردی؟»

رانا گیت / باب: «میزان علاقه خلبان من به خلبان تو در حال افزایش است. علاقه‌های او، علاقه‌های من هم هست.»

باب / رانا گیت: «این وضعیت، دربارهٔ هولت هم صادق می‌کند. نمی‌خواهم هیچ آسیبی به او برسد.»

رانا گیت / باب: «پس ما هم باید با آنها زنده بمانیم.»

باب / رانا گیت: «پیش‌بینی‌های موجود چندان امیدوار کننده نیست.»

رانا گیت / باب: «ما هم با آنها زنده می‌مانیم.»

باب / رانا گیت: «امیدوارم بتوانیم پس از نبرد دربارهٔ این موضوع گفتگو کنیم.»

رانا گیت / باب: «من هم همین‌طور، با کمال میل... باب!»

مورگان به رانا گیت دستور داد تا گرانش مصنوعی را طوری تنظیم کند که مسافر رین و خلبان، پشت مهارهای صندلی‌هایشان راحت و آسوده باشند.

به نظر می‌رسید که شتاب اولیهٔ پرواز، ماسگری رانا را راحت نکرده بود. هنرمند، پرواز تا آخرین لایهٔ جو را بردبارانه تحمل کرده و به گفتگوهای کانال رین گوش داده بود. به هنگام شروع لرزشهای سفینه نیز فقط چشمان سیاه و درخشانش را بسته و آواز خوانده بود. با دیدن تصویر بوزوم در فاصلهٔ دوردست، روحیهٔ شکارگری رینی او بروز کرد و چنگالش آشکار شد.

مورگان بر صندلی خلبانی لم داد و به هدایت سفینه و موتور نیرومند آن پرداخت و از انجام دادن حرکت غلتش عمودی روی سفینه پرهیز کرد. به زودی زمان مانورهای سریع و پیچیده نیز فرا می‌رسید. اندیشید: قدرت و نیروی عظیمی که او را بر فراز ستونی از بخارهای ملتهب به دل فضا می‌راند، مست‌کننده‌ترین احساسی بود که تا کنون تجربه کرده بود.

کانال‌های ارتباطی مختلف، اطلاعاتی را در گوشش می‌خواندند: آلمیرا و مرکز فرمان، ناوگانی که در پیش رو داشت، دوستانش، رین‌ها و رانا گیت. مورگان به سفینه‌اش دستور داده بود به تمام کانال‌ها گوش دهد؛ از جمله کانال رین و هر نوع اطلاعاتی را که مهم تلقی می‌کند با هم ترکیب کند.

رانا گیت گفته بود: «شاید تو را کمی سردرگم کند»  
- نترس، مرانمی کشد.

پس از گذشتن از جگالیهای مختلف، رانا گیت سرانجام از جو خارج شد. مورگان دستور داد شبیه ساز روشن شود. صدای غرش سایر جنگنده‌ها را از دور دست شنید. حس کرد سفینه اندکی زیر بدنش لرزید و صدای غرش نزدیکتر و آرامبخش باله‌های کارد مانندش را شنید که دل خلاء را می شکافتند.

هولت به انبوه پشم نقره‌ای رینی که بر صندلی ضد شتاب مجاور نشسته بود، نگریست. پدر خوانده‌اش مستقیم به او می نگریست.  
باب گفت: «پوزوم به سمت ما شتاب گرفته است»  
- لابد دیگر صبرش تمام شده.  
سفینه گفت: «شاید هم فقط مشکوک شده»

هولت گفت: «از نزدیکترین مسیر به طرفش برو، سپس به پیراسنیکت  
گفت: «لازم بود در حالی که همه صدایمان را می شنیدند، بگویم؟»  
پوزو پیراسنیکت حالت لبخند به خود گرفت و گفت: «الان با بقیه صحبت  
نمی کنیم؟»

- نه، برای مدتی کوتاه می توانیم خصوصی حرف بزنیم.  
رین تأملی عمدی کرد و سپس گفت: «پسرم، حالا می فهمم به اندازه کافی به  
تو توجه نکرده‌ام»

هولت با نگاه پرسشگرش به او نگریست.

- معتقدم در برگرداندن تو در اوایل نوجوانی به میان مردم وحشی نورث تریا  
خطا کرده‌ام.

- من نمی توانستم در فراخوانی شرکت کنم. راه دیگری... پیراسنیکت پنجه‌اش  
را که کف آن مانند چرمی واکس خورده برق می زد، بالا آورد و گفت: «شاید  
فضاوتم شتابزده بود. خجالتی ندارد که...»

هولت به سوی دیگری نگریست و پرسید: «ندارد؟»

پیراسنیکت سر بزرگش را به آرامی و با اندوه تکان داد و گفت: «رسیدن به این نتیجه که تو به آن اندازه که فکر می‌کردم متمدن نشده‌ای، باعث غم و اندوهم می‌شود.»

هولت گفت: «من کمی هم زیادی انسان شده‌ام... چه می‌گویی باب؟ او به چراغی که روشن و خاموش می‌شد، پاسخ داد.

باب گفت: «پیامی از رانا گیت، مورگان می‌خواهد با تو صحبت کند.»  
لبخند احمقانه و پهن هولت واقعاً بیش از اندازه انسانی بود.

آمارانت سفینه‌اش را از جزیره برد. نه این که باید نخستین سفینه در عملیات حمله باشد. هر چند که اگر این موقعیت را به دست می‌آورد هرگز آن را از دست نمی‌داد. اما دلش نمی‌خواست در خط آخر حمله قرار گیرد. با صدایی بلند و بد آهنگ خواند: «نخستین در قلوب هموطنان. نخستین در نبرد آنان.»

صدای تانزین از خط ارتباطی سفینه‌ها شنیده شد: «شاید بهتر باشد فقط برای خودت بخوانی، نه روی کانال ارتباطی.»  
بوگدان گفت: «حق با اوست.»

آمارانت گفت: «سرود جنگ می‌خوانم. می‌خواهم به خلبانها روحیه بدهم.» و به خواندن شعر دیگری، آن هم بد آهنگتر از قبلی پرداخت.  
مسافر رین همراهش نیز خرناسه‌ای وحشتناک کشید.

آمارانت پرسید: «تو هم جزو منتقدان هستی، همکار پشمالو؟»  
رین با صدایی آرام خرناسه‌ای طولانی کشید.

آمارانت گفت: «تاندرواکر<sup>(۱)</sup>، اسم تو تاندرواکر است، مگر نه؟ شاید می‌خواهی قطعه‌ای دو نفره اجرا کنیم.»

ناگهان یک دو جین صدا بر کانال ارتباطی این نظر را تأیید کردند.

هولت گفت: «وا، من... تا حالا چنین چیزی را بر کانالهای ارتباطی سفینه‌ها نشنیده بودم.» نمی‌دانست آیا صورتش سرخ شده است یا نه.

لبخند در صدای مورگان آشکار بود: «و به احتمال قوی دیگر هم نخواهی شنید. نگران نباش، روی کانال عمومی صحبت نمی‌کنیم. رانا گیت و باب کانال خصوصی خودشان را دارند.»

رانا گیت گفت: «بهتر است به کانال اصلی برگردید. بوزوم خودش را گرم می‌کند.»

باب گفت: «تغییر کانال، همگی موفق باشید.»

مورگان گفت: «پس از جنگ، قهوه‌ای برایت می‌خرم.»

مفز ماشین برای لحظه‌ای احتمالات را بررسی کرد. باید تصمیم می‌گرفت. آیا الان که نخستین سفینه‌ها در تیررس سلاح قرار داشتند، حمله را آغاز کند یا منتظر ورود تمام آنها به میدان برد سلاح شود؟

#### کانال ارتباطی سفینه‌ها

آمارانث / تمام سفینه‌ها: «خب تا حالا ساده بود.»

هولت / کانال رین: «گرچه شکار، پنجه‌هایش را به ما رسانده، اما هنوز طعمه را نگرفته.»

تانزین / تمام سفینه‌ها: «حتماً تله‌ای آماده کرده.»

باب / رانا گیت: «تله است.»

پیراسنیکت / کانال رین: «مطمئنم شکار می‌خواهد گمراهمان کند.»

مورگان / تمام سفینه‌ها: «بسیار خب، با تمام قوا حمله می‌کنیم!»

ماشین، ناگهان زنده شد و مثل جوجه تیغی، موشک‌هایی بر سطحش ظاهر شد. موشکها پرواز کردند، اما دشمن در مسیرهایی ناهماهنگ و پراکنده پخش شد. بوزوم باید با سیصد و هفده دشمن کوچک مبارزه می‌کرد و این جدا از

هزاران موشک نیمه هوشمندی بود که از سوی جنگنده‌ها مانند موشی حشره به سویش هجوم آوردند.

شبکه‌ای از پرتوهای ذرات، فضای اطراف بوزوم را فرا گرفت. گویی شبکه‌ای متحرک بود که ماشین در مرکز آن قرار داشت. سپرهای دفاعی و سلاحهای تهاجمی ماشین به طور متناوب عمل می‌کرد. موشکهایی که نزدیک می‌آمدند، منهدم می‌شدند و می‌سوختند. ماشین، برنامه‌ای برای درک زیبایی نداشت، به همین دلیل نمی‌توانست از گللهایی هسته‌ای که در اطرافش باز می‌شدند، لذت ببرد.

در حالی که سفینه‌های انسانی پیش می‌آمدند، ماشین به دنبال الگو و طرحی منطقی در میان آنها گشت. قبلاً پیش بینی کرده بود می‌تواند نبرد را در بیست ثانیه با پیروزی پایان دهد. اکنون چنین چیزی غیرممکن به نظر می‌رسید. هنوز پیروزی، احتمالی قوی بود، اما سریع یا ساده به دست نمی‌آمد.

### کانال ارتباطی سفینه‌ها

آمارانت / تمام سفینه‌ها: «رفتیم تو. می، رفتیم تو!»  
 تانزین / تمام سفینه‌ها: «آرام باشید! ما برایش فقط یک مشت کک هستیم، اگر سگ هنوز تصمیم نگرفته خودش را بخاراند، بیخود سر و صدای راه نیندازید.»  
 هولت / کانال رین: «نزدیک شدیم نزدیک هستیم.»  
 تاندر واکر / کانال رین: «خوب است، حالا سرود و وردمان شاید صدای خلبانم را محو و ساکت کند.»  
 ماسگری / کانال رین: «اما خلبانت هنوز تو را زنده نگه داشته.»  
 هولت / کانال رین: «همه هنوز زنده هستیم.»  
 تانزین / تمام سفینه‌ها: «مراقب باشید! دارد خودش را می‌خاراند...»

مورگان با سفینه‌اش مانوری کرد که اسمش را می‌دانست، اما مبتکرش را نمی‌شناخت؛ چرخش ایملمان<sup>(۱)</sup>. در حالی که موشکهای بوزوم بر آنها

می بارید، رانا گیت، در مسیری حلقوی به دور خود چرخید، غلت زد و سپس با حداکثر سرعت شتاب گرفت.

به تصویری که رانا گیت از میدان نبرد نشان می داد، نگریست. بر نمایشگر هالوگرافیکی لیزرها و پرتوهای ذرات باردار با رنگهای روشن نئونی نشان داده می شدند تا بهتر دیده شوند. الگویی تورمانند به دور رانا گیت که با کندی زجرآوری به بوزوم نزدیک می شد، می رقصید. جرقه ها مانند آبخاری روی تصویر ریز سفینه پایین می آمد. تعدادی از آنها، موشک و تعدادی نیز تکه تکه پاره های موشکهای منهدم شده یا در حال انهدام بود.

گویی همه چیز با سرعتی آهسته حرکت می کرد.

مورگان به رینی که کنارش نشسته بود، نگریست. ماسگری هنرمند، لوحه ای را که از دکتر اپسلی گرفته بود، به همراه داشت و با خوشحالی به نمایشگرها صفحه های تصویر و خطوط انتقال انرژی می نگریست و با سرعت مشغول ترسیم آن تصاویر بود.

خلبان سر تکان داد و ذهنش را بر سرعت بیشتر متمرکز کرد. با نزدیک شدن جرم عظیم بوزوم، سرعت رانا گیت را به حداکثر رساند.

پییراسنیکت بر اثر فشار بندهای صندلی به شانه های کلفتش، غرولندی کرد. باب در مسیری ماریجی پیش می رفت. هولت دعا کرد گرانش باقی بماند. در غیر این صورت بعد از اتمام کار، خودش و همراهش مانند مربای توت فرنگی داخل کابین پخش می شدند.

باب گفت: «پارامترهای مورد نظران تأمین شده است. موفق باشید.»

هولت به دستگاه ها و سپس ماشین عظیمی که بر صفحه تصویر بود، نگاهی کرد. هنوز سفینه های حامل رین آسیبی ندیده بودند.

در کانال سفینه و کانال رین، فریاد کشید: «حالا! حالا!»

صدای هماهنگ سرود رینها برخاست: «هایو.»

از گوشه چشم به پیراسنیکت نگریست. جادوگر، ورقه آلیاز را محکم در دست داشت. بازتاب پشمهایش رابه روشنی روی آن ورقه دید. هولت می‌خواست برای آخرین بار پدرش را لمس کند، اما تصمیم گرفت تمرکز فکر او را بر هم نزند.

رین دستش را دراز کرد، بازوی هولت را گرفت و گفت: «یادت باشد که تو همان قدر که از آنهایی، از ما هم هستی.»  
هولت لبخندی زد.

پیراسنیکت سرودش را شروع کرد و صدایش بلندتر شد. بقیه خودشان را با او هماهنگ کردند.

- شما نزدیک هستید،

بدنه سفینه اندکی لرزید. اسکلت باب صدا کرد. هولت نتوانست چیزی ببیند، اما دستگاهها اعلام کردند پرتویی باردار از فاصله چندمتری نوک بال باب گذشته است.

- نزد ما یا!

همان طور که ما به تو نزدیک می‌شویم.

هولت در کانال ارتباطی سفینه‌ها به خلبانها گفت: «نزدیکتر شوید! باید آنقدر نزدیک شویم که دشمن تمام صفحه تصویر را پر کند.»

صدای پیراسنیکت در سفینه پیچید. سرود، فضای میان سفینه‌ها را پر کرد.  
- با اجازه تو

تو را می‌کشیم

هولت دعا کرد سفینه‌هایی که حامل رینها نیستند، بتوانند توجه و قدرت آتش ماشین را جلب کنند.

- و تو را می‌خوریم.

هولت متوجه شد که ناخودآگاه در حال خواندن سرود است. بخشی از ذهن، تمرکز و توجهش، بیشتر و بیشتر جلب قدرت سرود می‌شد. به خودش گفت: «باید سفینه را هدایت کنی. مراقب باش! مراقب باش!...»



- تا ما مردم

مورگان گفت: «من از تو به آن نزدیکترم. بیا جلو جانم!»

- زندگی کنیم.

تائزین گفت: «من هم نزدیکم. هولت حرکت کن، سریع باش.»

- تو نزدیک هستی

پیراسنیکت بار دیگر سرود را از سر گرفت. این بار هولت از ابتدا با آنها همراه

شد و خواند.

- نزد مایا!

همان طور که ما نزد تو می آییم.

تصاویری در برابر چشمانش برق زد. صفحه تصویر اصلی، نمایی ظاهراً

بی پایان را از این سر تا آن سر ماشین نشان داد.

- ما را ببخش.

صفحه تصویر، از ماشین نامتقارن فلزی پر شد. سرود، سفینه... هولت همه

چیز را ترکیب کرد.

- و ما تو را می کشیم.

هولت موفق شد. او می توانست از هر دو نژاد باشد.

آمارانت فریاد زد: «هی! رفتیم تو! تا حالا شده،...» ارتباط قطع شد و خلا،

فضا را در آن نقطه پر کرد.

یکی از پرتوهای ذره‌ای بوزوم در میانه راه به سفینه آمارانت برخورد کرد. برخورد

با سلاحی که با سرعت نور حرکت می کند، باعث می شود چیزی که در یک

لحظه وجود دارد، در لحظه بعد ناپدید شود.

اجزای الکترونیکی مغز سفینه بر اثر انرژی فراوان وارد شده، مُرد و خاموش شد.

سفینه بر اثر ضربه هزاران الکترون مرده بود.

پرتو هنگام عبور از کابین بیشتر از تاندر واکر به آمارانت آسیب رساند.

آمارانت در حالی که سفینه اش به آرامی تجزیه می شد، به پایین می نگرست

و چیز زیادی از سینه خود را ندید. لکه های قرمز در برابر چشمانش به او فهماند

که گرانش مصنوعی از بین می‌رود. می‌دانست باید دردناک باشد، اما چیزی حس نمی‌کرد. عجب! فرصتی برای درد کشیدن نداشت.

منطقه‌ای را بر از گلهای بهاری قرمز و طلایی دید؛ گلهایی که پای رشته کوههای شریکتوٹ می‌روید. او پیش از تغییر فصل مرد.

پرتو، تاندر واکر را نیز مجروح کرده بود. شانه او نیز بخار شده بود.

- ما تو را می‌کشیم.

سرود هنوز در مغز تاندر واکر تکرار می‌شد و شکارچی آن را مدام می‌خواند.

- و تو را می‌خوریم.

سفینه به چند باره تقسیم شد. آخرین ذره‌های هوا از کابین و ریه‌های تاندر واکر گریخت. رین که هنوز در بند مهارهای صندلی بود به ماشینی که تمام آسمان را فرا گرفته بود، نگرست.

- تا ما مردم

شکارچی رین در میان دریایی از خرده‌ریز می‌مرد. بنجه باقی مانده خود را پیش آورد و جنگ زد. جنگالش به دور چیزی صلب و لطیف بسته شد؛ موج بازوی جدا شده از بدنش.

به شکار که تمام دید و ذهنش را بر کرده بود، پوزخند زد. احساس کرد که سرود به او ج رسیده است.

- زنده بمانیم.

تاندر واکر با استفاده از آخرین خشمش، عضو قطع شده را به دور سر چرخاند و مستقیم به سوی شکار پرتاب کرد.

دیگر کاری از او ساخته نبود.

کوچکترین بخش از مغز دفاعی بوزوم نزدیک شدن چیزی عجیب را از سوی سفینه منهدم شده ثبت و ردیابی کرد. مدارها واکنش نشان دادند. پرتویی شلیک شد و بازو را به گاز یونیزه تبدیل کرد. این عمل حاصل قضاوت منطقی ماشین بود. اگر بازو نبود، بوزوم هدف دیگری را برای انهدام بر می‌گزید...

باب با سرعت بر سطح بوزوم پیش رفت.  
 هولت به پییراسنیکت نگریست و گفت: «حالا!»  
 جادوگر رین، الگوی جادویی را که کارگر افتاده بود، حس می‌کرد. این شکار  
 با اسکلک تفاوتی نداشت، فقط بزرگتر و نخوردنی بود.  
 رینها خلاصه سرود را تکرار کردند.

- ما تو را می‌کشیم

و تو را می‌خوریم.

پییراسنیکت ذهنش را متمرکز کرد و چنگال بی‌ترحم ذهنش را به سوی شکار  
 پرتاب کرد. او در مسیرها و معابر درخشان قلب پرتوان بوزوم حرکت کرد و پیش  
 رفت.

مقدار انرژی از سرحد تصور نیز بیرون بود، اما نه آنقدر که بتواند راهش را سد  
 کند. پییراسنیک قلب حقیقی ماشین را لمس کرد.

- تا ما مردم

یک میلی ثانیه، الکترونها جریان داشتند و در کسری از ثانیه بعد، شبکه  
 انرژی دچار اختلال و خفگی شد...

- زنده بمانیم.

... و پیکر مرده ماشین عظیم که قلبش ضربه‌ای را دریافت کرده بود، در مسیر  
 ثابتش به حرکت ادامه داد.

باب ناگهان تغییر زاویه داد تا از یک موشک دفاعی ویرانگر بگریزد.

ماشین به جسدی بی‌جان در ابری از حشره‌های خشمگین تبدیل شد.

هولت به پییراسنیکت نگریست و رین سر تکان داد.

رین در کانال رین گفت: «موفق شدیم.» هولت این جمله را برای خلبانها  
 ترجمه کرد.

بوگدان با غصه گفت: «آمارانت... مورگان گفت: «سر فرصت مرده‌ها را

می‌شمیریم. مطمئنید کار ماشین تمام است؟»

پیراسنیکت خرناسه آرامی کشید.

هولت گفت: «ماشین مرده.»

یک نفر گفت: «باید خودمان راز شرش خلاص کنیم.»

بوگدان گفت: «یعنی بیندازیمش توی خورشید؟»

تانزین گفت: «باید آن را برای تکه تکه و پیاده کردن با خودمان ببریم. فکر

کرده‌اید اضافه دستمزد ما از کجا می‌آید؟»

کانال به عملیات عادی پرداخت و سرشماری تلفات آغاز شد.

مورگان گفت: «هولت؟ وقتی بارینها به آلمیرا برگردیم... گمان نمی‌کنم وضع

مانند سابق باشد.» هولت منظورش را فهمید. مورگان افزود: «فنجان قهوه را فراموش

نکن. می‌خواهم تو را ببینم.»

دکتر اپسلی بر کانال عمومی، پیام تشکر و تبریک نخست‌وزیر و شاهزاده

الکت را به خلبانان ابلاغ کرد و کلمه‌های دلپذیری گفت.

بوگدان پرسید: «بوزوم چه می‌شود؟ وقتی تجزیه شود، می‌توانیم مبدأ حرکتش را

شناسایی کنیم؟»

مدیر گفت: «چنین امکانی وجود دارد.»

- حالا که سلاحی سری در اختیار داریم، می‌توانیم رد دشمن را دنبال کرده و

بقیه ماشینها را نابود کنیم؟

دکتر با خنده گفت: «شاید این کار را بکنیم. شاید هم نکنیم.»

بوگدان گفت: «حتماً این کار را می‌کنیم.»

اما هولت که همه گفتگوها را بر کانال رین ترجمه می‌کرد، مطمئن نبود.

در کنارش پیراسنیکت در تأیید پسرش خرناسه‌ای کشید.

اکنون گوش فراده.

حقیقت را برایت نقل کردم زمان الحاق به هولت فرارسید؛ اسمی که بقیه مردم

برایش انتخاب کرده بودند. به این ترتیب بود که روشهای عجیب و گاهی

خارق‌العاده را آموختم.

من آن زمان جوان و در نبرد با کای - آنیلا همراه او بودم. عطر دلاوری و روح  
شجاعش را استشمام می کردم و سعی می کردم با توان اندکم تقویتش کنم.  
اکنون برای استراحت و غذا ساکت می شوم.  
فرزندانم، آینده های من، به یاد داشته باشید که این داستان واقعی دستیابی ما  
به آزادی بود.

## گذر از مرز

رؤیای کرسی / آلمیراندکی به درازا کشید. به این ترتیب، لارس پیش از برگشتن به دنیای واقعی زندان، برای لحظه‌ای بارین ارتباط برقرار کرد. در دنیایی بی‌زمان ارتباط ذهنی، ماجرای هولت کالدرو مورگان کای - آنیلا، مانند الهامی از آینده بر او ظاهر شد. اما آخرین تماسش بارین، در زمان حال بود. ذهن لارس، مغز دو نفر از آن نژاد را لمس کرد: پییراسنیکت پیر که او را به شکل موجودی سیاه و بشمالو در یکی از کابوسهایش دیده بود و دیگری ماسگری هنرمند.

لارس در آخرین لحظه تماس چیزی دید که می‌توانست نوعی ارتباط بین مغز آبی و پروتوبلاسمی و مغز الکترونیکی داخل سفینه‌های فلزی برقرار کند، مغزی که رایانه‌اش در فرآیند تله‌پاتیکی، شبیه صفحه‌ای فلزی با خطوط نقره‌ای بود. پییراسنیکت پیر گفت: «آنجا سرودی وجود ندارد.» و ماسگری در پس

برده‌ای، در حالی که قلم مویی به دست داشت، سر تکان داد و گفت: «سرود شعر و هنر مهم هستند. همه چیز نیستند، اما مهم هستند.»

زمانی که آخرین تماس نیز قطع شد، ذهن لارس کاناکوررو از ارتباط ذهنی با مغز خلبانان جنگجوی منظومه کرسی / آلمیرا خارج شد. با این حال، از حس مغزی رین، لذت برده بود. اختلاف دو ذهن، شبیه اختلاف فرآیند مغز خودش با کارمپانها بود.

بدون تردید، آنچه که درباره شعر و سرود و هنر شنید، از مغز رینها برخاسته بود. آیا این ماجرا هم سری بود؟ لارس نمی دانست. البته دستگاه کاوشگر ماشین شورشی همه ماجرا را از مغز او بیرون کشیده بود. بدون توجه به سری بودن یا نبودن داستان، اکنون ماشین شورشی مانند او یا حتی بهتر از او، از همه چیز خبر داشت.

اسرا، تازه به محوطه زندانشان برگشته بودند و درها بسته شده بود که ناگهان موج انفجاری که از صخره‌ها گذشته بود، به آنها رسید. لرزش، آنقدر قوی بود که می توانست با اندکی تداوم، آنها را به زمین بیندازد. شکافهایی در سقف صخره‌ای ظاهر شد. ذهن لارس برای لحظه‌ای به جما و پت دولین در معدن مرتبط شد.

ناکسوس فریاد زد: «عملیات حفاری نیست. به ما حمله شده!»

اسرا به یکدیگر نگر بستند. لارس در چهره همراهانش ترکیبی از ترس، امید و شعف دید. سکوتی که گویی بی پایان بود برای لحظه‌ای برقرار شد. لارس نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر شد تا در آتش ماشینهای شورشی یا دشمنانش نابود شود.

باز هم غرشی عظیم و گوشخراش، صخره‌ها، هوا و فضا را لرزاند. لارس اندیشید: صدای پرتاب است، نه انفجار. پایگاه با به مخاطره انداختن خودش، سفینه‌هایش را به سرعت به فضا می فرستد تا آنها را در نزدیکی سیاره‌اش مستقر کند. یک نفر، هر کس که باشد، پایگاه را غافلگیر کرده است.

اکنون انفجارهایی صخره‌های نزدیک زندان را در هم می‌کوبید. فشار ضربه‌ها و لرزه‌ها دندانهایشان را به هم می‌کوبید.

ناکسوس دستانش رامشت کرد، خم شد و به هوا پرید و فریاد زد: «یوهو! بزنی‌دش، ماشین را بکشید، لهش کنید!»  
 ... به همراه ما که داخل زندان هستیم؟ ...

کاپیتان با فریاد پیروزی گفت: «بله، همراه ما! یوهو!» او می‌لرزید. به نظر لارس او در اوج لذت بود.

بقیه طوری به ناکوس خیره شده بودند که گویی واقعاً دستور نابودیشان را او صادر کرده است. برای لحظه‌ای موج جنگ عقب نشست. فقط صدای قطع نشدنی حفاری و عملیات ساختمانی شنیده می‌شد که هنوز ادامه داشت و گویی هرگز از کار نمی‌افتاد.

اکنون صدای جدیدی شنیده می‌شد. به طور قطع، این صدای چیز دیگری بود و بیشتر به نعره‌ی یکی از ماشینهای در حال پرواز می‌مانست که معکوس، اما طولانی‌تر شده بود.

کسی پرسید: «این صدای چیست؟»

همه گوش کردند. لارس گفت: «گمان می‌کنم چیزی می‌خواهد با سرعت فرود آید. لابد یکی از واحدهای جنگی برای تعمیرات اضطراری فرود می‌آید.»  
 هنوز هم رایانه پایگاه ماشینهای شورشی با زندانیانش صحبت نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت، اما انسانها نیازی به اطلاعات نداشتند، زیرا خودشان همه چیز را تجربه می‌کردند و می‌شنیدند. شخصی یا چیزی به پایگاه حمله کرده بود. مهاجمان باید دارای ناوگانی بسیار قوی می‌بودند. لارس اندیشید: شاید ناوگانی انسانی از فرط درماندگی به عملیاتی جنون‌آمیز دست زده است.

کلمه کویب - کویب در مغزش درخشید.

چیز دیگری هم وجود داشت... رازی دیگر؛ یکی از دو مفهوم پنهان شده در وجودش که از ابتدا وجود داشت یعنی از زمانی که شاید کارمپانها از تصاویر و اوهامی که باید می‌دید، مطلع شدند...



نه، رازِ دیگر را فراموش کن! باید به طور کامل فراموش شود.  
ناخودآگاه شعری خبری را به یاد آورد:

مگذار که به یاد آوری

زیرا که در چنگال جهنم گرفتار خواهی آمد

احساس کرد کارمپانها از اتاقشان به او خیره شده‌اند. جرئت نکرد به آنها نگاه کند. دلش می‌خواست شعر بخواند و انگار نمی‌توانست جلوی تمایل خودش را بگیرد. اندیشید: اگر دیوانه شود، تعجب نمی‌کند. اما باورش نمی‌شد که در حال دیوانه شدن باشد. معتقد بود کسی سعی می‌کند از جایی پیامی ذهنی برایش بفرستد، که به دلایلی به شکل شعر بود؛ شعری قافیه‌دار.

چرا؟

بار دیگر رینها؟ نه، چیزی... یا شخص دیگری بود.

جزئی از پاسخ به مغزش رسوخ کرد: ... به چندین دلیل. به این ترتیب اثبات انسانیتم راحت‌تر خواهد بود. برهیز از افکار ماشین فلزی نیز آسانتر خواهد بود...  
برای اثبات انسانیت خودت ... تو کی هستی؟  
... گیج<sup>(۱)</sup> ...

واضح بود که گیج اسم است. ناگهان کابوس و صفحه فرمان دنیای رؤیاهایش مفهومی یافت، اما دیگر تماس مستقیم و گذرا، قطع شده بود.  
ماشین شورشی هنوز تمایلی به کشتن انسانهای اسیر از خود بروز نداده بود، گرچه می‌دانست که پیش از وقوع حادثه‌ای، نباید توقع تشریح هدفهای ماشین را داشته باشد. رایانه پایگاه، یا ماشینهای راهنما را برای قتل عام زندانیان اعزام می‌کرد و یا خیلی ساده سلولشان را به آتش می‌کشید و همه چیز در یک لحظه به پایان می‌رسید. لارس گمان می‌کرد رایانه ماشین شورشی تاکنون سعی کرده است که آنها را در برابر آسیبهای نبرد حفظ کند، زیرا دست کم بعضی از اسرا، مثلاً خودش، ارزششان را با توانایی ارتباط ذهنیشان به اثبات رسانده بودند.

لارس سرانجام به اطرافش نگریست و متوجه شد کارمپانها کنار در سلول ایستاده و به انسانها خیره شده‌اند.

او باوا به آنها خیره شد و پرسید: «حیوانهای لعنتی! چه کار می‌کنید؟ موضوع چیست؟»

یکی از کارمپانها گفت: «بخوانید.»

ناکسوس با حیرت فریاد زد: «بخوانیم؟ مگر دیوانه شده‌اید؟»  
سرود بخوانید. ما را کمک کنید.

کمک؟ چگونه؟

ناگهان صدای حفاری صخره‌ها به حد بی‌سابقه‌ای افزایش یافت و همچون آواری روی سرشان خراب شد. لارس ناخود آگاه جرخید. اثر کاهش فشار هوا را روی گوشش حس کرد، اما ماشینهای خودکار هیات‌پا، به سرعت آن را جبران کردند.

سوراخی بزرگ در یکی از دیوارهای اتاق مشترک و در محلی که تا چند لحظه پیش فقط صخره‌های محکم در آنجا دیده می‌شد، ظاهر شد. مقدار زیادی پاره‌سنگ بر کف اتاق پخش شد. سوراخ یک متر قطر داشت و یک مرد، حتی با زره سنگین جنگی نیز می‌توانست از آن عبور کند. در واقع، چنین کسانی در همان هنگام سرگرم ورود از سوراخ بودند. آنجا با شکل‌های انسانی خود در لباسهای زره‌دار نیمه روباتی، تقریباً شبیه ماشینهای شورشی مکانیکی به نظر می‌رسیدند و مسلح به ابزارها و جنگ‌افزارهای آماده رزم بودند. لارس علامت روی لباس رامی شناخت.

بنج انسان بدون لباس فضایی ناخود آگاه عقب رفتند.

بلندگوی لباس رهبر تازه‌واردها گفت: «من باز جیمسون<sup>(۱)</sup> از ناوگان آدم هستم. لطفاً از سر راه کنار بروید. سوی دیگر تونل رابشت سرمان مهر و موم کرده‌ایم، هوای تنفسی تان فعلاً پاک است.»

پنج اسیر، همزمان سیلی از سؤال جاری کردند.

— ما گروه ضربت هستیم، فقط همین. حمله‌ای در جریان است.

نیم دو جین تازه وارد در اتاق مشترک در هم می لولیدند. گویی به دنبال بهترین راه برای خروج می گشتند. دهانه تونل باریک و تاریک و خالی را نادیده گرفتند. جیمسون در لباس فضایی درست به همان بزرگی و موهایش به همان سرخی بود که با چشمان جنکا بهازی دیده بود.

مرد بزرگ، به اسرای پر حرف نگر است و گفت: «ما شما را می بریم، ولی اول باید وظیفه دیگری را انجام بدهیم. کدام راه به آن ماشینهای کاوشگر ذهنی کوفتی می رسد؟ همین نزدیکیها هستند، مگر نه؟»  
ناکسوس پرسید: «از کجا خبردار شدید که...» اما فرصت برای پرسش و پاسخ زیاد بود؛ برای همین به دری اشاره کرد.

پس از لحظه‌ای، مقداری مواد منفجره بلاستیکی به در چسبانند و همه پناه گرفتند.

زمانی که ماشین شورش در را ساخته بود، به امکان چنین حمله‌ای نیندیشیده بود؛ مقدار اندکی ماده منفجره از عهده آن بر آمد. این بار از فشار کاسته نشد، واضح بود که اتاق دستگاههای کاوشگر مغزی از فشار هوای ثابت و همیشگی برخوردار بود. جیمسون و پنج همراهش به در یورش بردند.

لارس منتظر بود ماشینهای مورچه مانند، هجوم آورند و اسرای بی دفاع را بکشند و با جنگجویان آدمی وارد نبرد شوند، اما چنین حمله‌ای صورت نگرفت. اندیشید: لابد ماشینهای راهنما مشغول انجام کارهایی دیگر نظیر تعمیر خرابیها هستند.

جیمسون پس از چند ثانیه، بار دیگر در دهانه تونل ظاهر شد. بلندگوی لباسش صدایی کرد و از اسرا پرسید آیا محل دقیق رایانه مرکزی پایگاه را می دانند؟ او گفت که به احتمال قوی، مغز مرکزی به اتاق ماشین کاوشگر مغزی نزدیک است، اما از تله‌های انفجاری می ترسد و افزود: «به ما گفته اند بهترین راه دستیابی به آن، غار زندانیان و دستگاههایی است که زندانیان به آن وصل می شوند.»

- چه کسی گفته؟ چگونه از محل ما خبردار شدید؟ چگونه از محل رایانه مرکزی مطلع شدید؟

جیمسون گفت: «اطلاعات متفرقه را کنار یکدیگر گذاشته‌ایم. دوستان چاقان هم بیکار نبوده‌اند، آنها با دقت همه چیز را درباره پایگاه ماشینهای شورشی برآیمان گفته‌اند.»

تمام کارمپانها از اتاقشان به لارس خیره شده بودند. بار دیگر با نگاه کردن به آنها، تمایل شدیدی به خواندن شعر در خود حس کرد؛ چیزی چنان پاک که تاکنون خوانده نشده بود، اما نمی دانست تمایلش از کجا سر چشمه می‌گیرد.

جیمسون بار دیگر در پس سوراخی که بر اثر انفجار بر روی در ظاهر شده بود، ناپدید و به دوستانش ملحق شد. صدای انفجار بزرگی از آن سو شنیده شد و سپس صدای شلیک سلاحهایی که انرژی زیادی را به صورت صوت به هدر نمی دادند.

دوروتی که گویی از چنان جرئت انسانی به خشم آمده بود، فریاد زد: «خدای بزرگ، چگونه آنها توانسته‌اند در اینجا فرود بیابند؟»

- اگر حمله ناگهانی باشد و آنها هم بدانند که کجا می‌روند، با نابود کردن مغز رایانه، تمام پایگاه از کار افتاده و شکست خواهد خورد.

جیمسون و افرادش مقدار زیادی مواد منفجره در اتاق باقی گذاشته بودند. در حالی که اسرا عواطف متفاوتی بروز می‌دادند، لارس به بسته نگریست و با عضلاتی فشرده و سخت بی حرکت ایستاد و اندیشید: حالا، حالا یکی از ما... لارس می‌ترسید به پت نگاه کند.

اما به جای پت، او پاوا بود که حرکت کرد. او سلاحی کمتری از داخل لباسش بیرون کشید و به سوی مواد منفجره قراول رفت تا با انفجاری شدید سقف تونل را بر سر جیمسون و افرادش ویران کند و اربابش رانجات دهد.

- سلاح! او پاوا هیات خوب است! ماشین به او سلاح داده...  
نخستین شلیک بی ثمر بود و به سنگها خورد. لارس ضربه‌ای به بازوی او پاوا

زد. آنها، به هم پیچیدند و گلاویز شدند، تا اینکه شخصی از پشت ضربه‌ای بر سر او پاوا زد. ناکسوس به وسیله تکه‌ای سنگ ضربه محکم دیگری وارد کرد و گفت: ولعنت بر .... هیات خوب! ناسزایی بدتر از این وجود نداشت.

لارس به پت نگریست و به این اندیشید که او هیات خوب نبوده است. به غیر از تبادل نگاه، برای کار دیگری فرصت نداشتند. جیمسون بار دیگر از تونل بیرون آمد. یکی دو نفر از افراد مسلح او با زرهی پاره شده که بخار از آن بر می‌خاست به دنبالش آمدند.

جیمسون در حالی که به سرعت نفس می‌کشید، گزارش داد تلاشش برای منفجر کردن مغز ماشین شورش عظیم شکست خورده است. در آخرین لحظه، ماشینهای جنگجو دست به ضد حمله زده بودند و تعدادشان برای پرت کردن شکاف به وجود آمده کافی بود.

زمانی که یکی از ماشینهای راهنما در دهانه تونل ظاهر شد، یکی از افراد به سوی شلیک کرد. لارس بازوی پت را گرفت و به دنبال پناهگاهی در داخل راهروی سلولها گشت.

جایی برای فرار وجود نداشت. آنها در سلول کوچک لارس پناه گرفته بودند که ماشینی غیرانسانی کنار در ظاهر شد که به نظر لارس شبیه ماشینهای راهنما بود، اما مدلی متفاوت داشت. بر رویش اثر آسیبهای نبرد دیده می‌شد. لارس با سلاح کمربندی غنیمت گرفته شده از او پاوا به سوی او نشانه رفت، امیدی نداشت که ماشینهای شورش، سلاحی به هیات خوب دست نشانده خود داده باشند که بتواند آسیبی به آنها برساند.

ماشین با صدایی انسانی گفت: «لارس ... برنامه دمورا»<sup>(۱)</sup>. انگشتش بر روی ماشه لرزید و آرام گرفت. در حالی که هنوز بازوی پت را در دست داشت، ایستاد و پرسید: «چه کار باید بکنیم؟» احساس کرد که از فشار

هوا کاسته می‌شود، از جایی، هوا به خارج نشت می‌کند و یا شاید ماشین شورشی، سرانجام تصمیم به قتل آنها گرفته و دستگاه هیات پا را خاموش کرده بود. پت ساکت بود، گویی نفسش را در سینه حبس کرده بود. همزاد آن ماشین که دو لباس فضایی حمل می‌کرد، ظاهر شد و لباسها را جلوی پای آنها انداخت و گفت: «عجله کنید.»

لارس در حالی که لباس می‌پوشید، در راهروی کوچک، تمام سلولها را بررسی کرد. به ناکسوس و دورتی توتوناک گفت که از دستور ماشینهای جدید اطاعت کنند. آنها با سردرگمی اطاعت کردند و لباسهایی را که در مقابلشان بر زمین افتاد، برداشتند. روی لباسها نوشته شده بود: نیروی دفاعی کانیت<sup>(۱)</sup>. کانیت کجا بود؟ لارس احساس می‌کرد باید پاسخ این سؤال را نیز بداند.

جیمسون در سوی دیگر راهرو گفت: «کنار بایستید!» و سلاحش را به سوی ماشینهایی که لباسهای فضایی را آورده بودند، بلند کرد.

لارس فریاد زد: «نه!» با این حال با آن که فقط نیمی از لباس را به تن کرده بود، جلو پرید تا فرمانده آدمی را متوقف کند. لارس ناگهان متوجه شد که کمک دریافت کرده است. کارمپانها که نیمی از آنها لباس فضایی بر تن داشتند، دور جیمسون ایستادند و با نیروی ذهنی، او را وادار کردند که سلاحش را پایین بیاورد. جیمسون و همراهان مجروحش از تونل بیرون آمدند و به انسانها و کارمپانها پیوستند. همگی از راهرو گذشته و زیر آسمانی رفتند که با آتش بازی نیروهای متخاصم روشن می‌شد. نور سفید - آبی خورشید در ابری از خرده ریز که بر اثر جنگ پدید آمده بود، کم رنق و ضعیف شده بود.

اسرابه وسیله ماشین راهنمای جدید به سوی بزرگترین اسکله‌های تعمیراتی سفینه‌ها و بعد به داخل یکی از سفینه‌های عظیم شورشی که بیشتر بدنه‌اش در سوراخی زیر زمین پنهان بود، هدایت شدند. سفینه شورشی دچار آسیب زیادی شده بود و کارگران با سرعت و جدیت کار می‌کردند تا سوراخها را وصله کرده و

سلاحها را بارگیری کنند.

مدتی طولانی و وحشتناک گذشت تا از زیر آسمانی که با پرتو آتش نبردی سخت و نزدیک روشن شده بود، وارد سفینه شوند. پس از ورود، صدایی انسانی را از همه سو شنیدند: «کاناکورو، تو هم هستی؟ خوب است من هیلاری گیج<sup>(۱)</sup> هستم. مرا به بقیه معرفی کن.»

صدا گویا داخل هوا تولید می‌شد، اما لارس اندیشید: شاید میکروفون لباسش سالم نیست.

کلاهش را باز کرد و هوایی مانده، ولی قابل تنفس را به سینه کشید.

صدا را تکرار کرد: «به آنها بگو من کی و چی هستم!»

من... نمی‌دانم.

باید بدانی، کارمپانها می‌گویند اطلاعات به تو داده شده و می‌دانی چگونه وارد این ماشین شده‌ام، مگر اینکه...

اما کارمپانها که از کلاه و لباسهایشان بیرون آمده بودند، دور لارس حلقه‌ای زدند، درست مانند زمانی که جیمسون را احاطه کرده بودند. هر کدام دستی دراز کردند.

لمس را حس کرد، آن هم به دفعات؛ نه فقط لمسی جسمانی، بلکه تماسی ذهنی و روحی.

داستان و رازی که در روحش پنهان بود، به ذهن خود آگاهش جاری شد...

## قطره اشکی می ریزد

دو مایل بالاتر، هوای فشرده هاروست<sup>(۱)</sup> معادل فشار عادی جو زمین شد. آسمان آبی بود، اما چه آبی عجیبی! هوا برای تنفس مناسب نبود. اکسیژن وجود داشت، اما فقط ده درصد که رو به افزایش بود. یکی از کارخانه‌های زیستی، به خوبی در پهنه ابرها و در برابر عدسی دور بین شناور، دیده می‌شد. دور بین، بالون عظیم و موجی را به شکل قطره‌ای معکوس نشان می‌داد که حبابهایی سبز از نوکش بیرون می‌آمد. هیلاری گیج با غرور همه چیز را تماشا کرد.

البته تمایلی به دیدن هاروست نداشت. مواد رنگارنگ، دریاچه‌های کم عمق قطبها را آلوده کرده بود. مواد سبز رنگ و چسبناکی در جو اولیه سیاره شناور بود. اگر این ماده بیش از حد پایین می‌رفت، می‌سوخت و به خاکستر تبدیل می‌شد. سیاره تازه‌ای بود. تغییر بسیار آهسته روی می‌داد. سالها طول می‌کشید تا هر



اشتباه، خود را نشان دهد و رفع آن به دهه‌ها و قرن‌ها زمان نیاز داشت.

هیلاری گیج، قمر خارجی را ترجیح می‌داد. روزی این سیاره به دنیایی مسکونی تبدیل می‌شد. حتی آن زمان هم هیلاری گیج به مستعمره نشینها ملحق نمی‌شد، زیرا او فقط برنامه‌ای رایانه‌ای بود.

اگر راه دیگر، انتخاب مرگ نبود، هیلاری گیج هرگز داوطلب اجرای طرح هاروست نمی‌شد؛ مرگ بر اثر کهولت.

از شایعه‌ها فهمیده بود که دنیاهاى دیگر، از رایانه‌های پیشرفته استفاده نمی‌کنند، زیرا به ماشینهای شورشى شبیه می‌شدند، اما تعداد دنیاهاى انسانی به دهها هزار می‌رسید. در منطقه کانیث ماشینهای شورشى فقط در حد شایعه شناخته شده بودند. کسی نسبت به وجودشان تردید نداشت، اما...

با این حال، چنین رایانه‌هایی بر خلاف قوانین و اعتقاد عمومی، مورد نیاز بودند. هوش مصنوعی برای انجام بعضی طرحها، از اهمیت زیادی برخوردار بود. رایانه برای او یک راه گریز واقعی نبود. هیلاری گیج باید سالها پیش مرده بود. شاید آخرین افکارش درباره برنامه رایانه‌ای فنا ناپذیر بود.

هیلاری، رایانه جدیدی نبود. برنامه‌اش شامل دو شخصیت پیشین نیز بود... که سرانجام تغییر عقیده داده و تقاضا کرده بودند که پاک شوند.

گیج درک می‌کرد. سرگرمیهایی در حافظه‌اش داشت و زمانی که مایل بود، همه چیز از ابتدا تا انتها به صورت خاطرهای روشن در اختیارش بود. از بازی شطرنج و بعضی اشعار، زیاد استفاده می‌کرد، اما داستانهای پلیسی چطور؟ یا بازیهای فوتبال؟

گیج مجبور شد سرگرمیهایی برای خودش بسازد.

در ده روز گذشته، اشعارش را احضار نکرده بود. از تسلط بر خودش راضی و خوشحال بود. آیا اکنون می‌توانست با دیدی تازه آنها را مطالعه و بررسی کند؟

اشتباه کرده بود. تمام اثر در یک لحظه از ذهنش گذشت، گویی یک میلی ثانیه پیش آن را خوانده بود. چیزی که زمانی برای هیلاری بسیار ارزشمند بود،

یعنی حافظه بی نقصش، اکنون مزاحمش بود.

سروده‌هایش در طول سالیان به کتابی کوچک تبدیل شده بود. با این حال ذهن رایانه‌اش آن را به شکل یک کلیت درک می‌کرد. شعر، داستان زندگی‌اش را بازگو می‌کرد و تنها تصویرش از جاودانگی بود. این شعر، یکدست و موزون بود؛ وزن و قافیه‌اش بی عیب بود؛ ولی آیا شوری هم در خود داشت؟

خواندنش از ابتدا تا انتها مشکلتر از آنچه که گمان می‌کرد، بود. باید کلیت سروده‌اش را فراموش می‌کرد، زیرا خواننده عادی نمی‌توانست در یک نظر آن را حس کند. باید به روانی شعر می‌اندیشید و جریانش را مورد قضاوت قرار می‌داد...

«هیچ خواننده‌ای هرگز چنین پاک و زیبا نخوانده بود.» خوب است، اما نه برای اینجا. آن را با چند بیت در جای دیگر عوض کرد. هیچ واژه‌پردازی با چنین سهولتی کار نمی‌کرد! تغییر یک بیت، باعث می‌شد که تغییرهای بیشتری در بخش بعدی ایجاد شود... اکنون توصیفش از دنیای هارمونی<sup>(۱)</sup> که به وسیله ماشیهای شورشی نابود شده بود، عمیقتر و قویتر بود.

روزها و سالها ترس و خشم. در جوانیش با انسانها جنگیده بود. کانیث نیاز مبرمی به حفظ و حراست از حیطة نفوذ خود داشت. بیگانگان در جایی بودند، ماشینهای شورشی هم در جایی دیگر پرسه می‌زدند. اما آشناییش با ماشینهای شورشی، در حد شایعه‌ها بود تا اینکه سیاره هارمونی را دید. جنگجویان فریگایا<sup>(۲)</sup> به هارمونی گریخته بودند، او را هم برده بودند تا حاصل کار ماشینهای کشتار را نشانش بدهند.

پیروزی و تصاحب هر دنیایی بس مشکل و ویران کردنش چه آسان بود. پس از آن دیگر نتوانست با انسانها بجنگد.

مقامهای ارشد می‌توانستند او را بازنشسته کنند، اما در عوض، اصلاح و

1. Harmony

2. Free Gaea

تقویتش کردند تا توان کانیت را در برابر ماشینهای شورشی ارزیابی کنند. لابد به این مسئله، به عنوان نوعی شغل آفرینی نگاه کرده بود؛ یک پروژه اشتغال. گویی با هزینه دولت جهانگردی می کرد، اما در مدت چهل سال هرگز ماشین شورشی زنده... یا به بیانی دقیقتر، فعالی ندید. سفر به مناطقی که حضور دشمن چیزی بیش از شایعه بود، مطالب زیادی به او آموخت. آنها دارای شکلها و اندازه های متفاوتی بودند. جایی، در زمان سفر می کردند و در جایی دیگر ظاهری انسانی داشتند که ناگهان به سلاح و چاقو تبدیل می شدند. می شد نابودشان کرد، اما نمی شد آنها را ترساند.

سرانجام روزی ترس بر وجودش غلبه کرد. نمی توانست تصمیم گیری کند... اینجا، در این شعر هم گفته بود، مگر نه؟ اما نمی توانست حس کند. شاعر باید غده و هورمون داشته باشد!

مطمئن نبود و می ترسید بیش از این دستکاریش کند. از لحاظ مکانیکی درست بود. به عنوان یک قطعه شعر شاید کمی زیادی... مکانیکی بود. شاید بتواند کسی را برای خواندن اشعارش پیدا کند.

شاید به زودی و ناگهان، چنین شانسی به او روی آورد. در محیط پیرامونش لرزه هایی را در طول موج ۲/۷ میکروویو فضای پسزمینه حس کرد. خروجی موتورهای سفینه ای فضایی را دریابی کرد که از سوی کانیت می آمد و با سرعتی بالاتر از نور نزدیک می شد. آیا بازرسی از دنیای مادر می آمد؟ هیلاری شعرش را در حافظه ضبط کرد و تمام توجهش را به امواج دریافتی معطوف کرد.

خیلی پیش از حد کند بود، بیش از حد قوی بود، خیلی دور بود، جرمش ۱۰<sup>۱۱</sup> گرم بود. منبع تغذیه اش حتی در فضای تقریباً تخت و عاری از خمیدگیهای گرانشی میان ستارگان، به زحمت قادر بود سرعت را در حالت برانگیخته و بالای سرعت نور حفظ کند. با این سرعت لاک پشت وار و کسالت آور و با آن فاصله چند سال نوری، هنوز چند روز با او فاصله داشت؛ اما از سوی کانیت می آمد... و گیج به مطلبی وحشتناک پی برد.

ماشین شورشی!

کد مخابره ماشین رامی شذبه صورت دیجیتالی با شماره ۱۰۰۱۰۱۱۰۱۱۱۰ بیان کرد و یا پس از شناختن آن، به وسیله توصیف درونی، تشریحش کرد، اما با اسم یا صوت شناسایی نمی شد.

۱۰۰۱۰۱۱۰۱۱۱۰ سه مغز مشابه داشت و نسبت به تصمیم اخذ شده تمام یا حداقل دو مغز خود، واکنش نشان می داد. در جنگها، حتی اگر یک یا دو مغز را هم از دست می داد، دچار تغییر شخصیت نمی شد. این سفینه تا یک قرن پیش، کارخانه و یک سفینه جنگی پشتیبانی و مجموعه‌ای از ماشینهای استخراج معدن بر روی سیارکی فلزی بود. اکنون هر سه بخش به یک واحد عملیاتی تبدیل شده بود. شاید در دوره تعمیراتی بعدی، سه مغزش را تجزیه و در سه سفینه مختلف نصب کنند؛ شاید تجدید برنامه یا تجزیه شود؛ شاید به ماشینهای دیگر متصل شود و یا قطعه‌هایش برای کار دیگری مورد استفاده قرار گیرد. چنین مغزی، نمی توانست موجودیت مستقل داشته باشد، در نتیجه نامگذاری بیهوده بود.

شاید دچار رؤیا شده بود. دنیای اطرافش ساده و سرشار از انرژیهای جاری بود. باید کیهان پیرامونش را برای یافتن چیزی نظام مند و غیر تصادفی می کاوید. نظام در حکم حیات بود، یا در حکم ماشین شوری.

جرم ستاره‌ای که نزدیک می شد، فضا را مختل می کرد. ۱۰۰۱۰۱۱۰۱۱۱۰ با افزایش انحنای فضا، تسلط خود را بر حالت برانگیخته فوق نور از دست داد. سرعتش را تا یک دهم سرعت نور کاهش داد و پس از آن، باز هم از سرعتش کاست. این دیگر رؤیا نبود.

حیات از فاصله یک میلیون کیلومتری به صورت طیفهای بازتابی سبز، نارنجی یا بنفش خودنمایی می کرد. از فاصله صد کیلومتری، الگوهای خاص توده اعصاب زنده، دیده می شد. برای شناسایی حیات، اغلب لزومی به نزدیک شدن نبود. بهترین و راحت ترین شیوه، نزدیک شدن به سیاره ضمن آمادگی دفاعی برای دفع حمله ناگهانی و جستجو برای آب در حالت مایع و طیف عنصر

اکسیژن بود، زیرا اکسیژن به معنی حیات بود.

آنجاست.

حیات گاهی از خود دفاع می‌کند، اما، ۱۰۰۱۰۱۱۰۱۱۱۰ تا کنون مورد حمله قرار نگرفته بود، ولی چون حیات با هوش بود، ماشین شورش هنگام بررسی پیرامون آن، گوش به زنگ بود.

نقطه آبی رنگ، قمرهای کوچکی داشت. یکی بزرگ با فاصله زیاد و دیگری کوچک با فاصله اندک که بر اثر نیروی جاذبه به شکل قطره در آمده بود.

ماه بزرگتر، به صورتی غیرطبیعی بزرگ بود؛ حتی برای ۱۰۰۱۰۱۱۰۱۱۱۰. اندازه ماه کوچکتر که جرمش  $4 \times 10^{15}$  گرم بود، مناسب بود. دژ ماشین شورش با حالت آماده باش به سوی منظومه کوچک رفت.

هیلازی گیج نمی‌دانست انتظار چه چیز را داشته باشد.

زمانی که جوان و انسان بود، دفاع کانیت را بر ضد ماشینهای شورش سازماندهی کرده بود. ماشینهای شورش از چهارصدوسی سال پیش، یعنی از زمان مسکونی شدن کانیت به آنجا نیامده بودند. او سفر کرده و دنیاها را ویران و ماشینهای شورش منهدم شده را دیده بود. گزارشهای انسانهایی را که بر ماشینهای کشتار غلبه کرده بودند، خوانده بود. از انسانهای شکست خورده چیزی باقی نمانده بود.

هاروست او را نگران کرده بود. او تقاضای نابودی ایستگاه نظارتی را کرده بود. نه اینکه برنامه (در آن زمان برنامه سینگ) شورش کرده باشد، بلکه گیج ترسیده بود ماشین شورش به هاروست بیاید و ایستگاه نظارتی را بیاورد و قطعه‌های رایانه را بدزدد... و بفهمد که آنها از ماشین آلات خودش برترند.

به او خندیده بودند. زمانی که سینگ تقاضای پاک شدن شخصیت خود را کرد، گیج هم درخواستش را تکرار کرد، اما کار بیشتری به او محول کردند و گفتند، راهی پیدا کن تا ایستگاه نظارتی امن باشد.

گیج تلاش خودش را کرد. برنامه فرعی رمورا وجود داشت، اما باید خیلی انعطاف پذیر می‌بود. پیش از آنکه رضایتش از برنامه حاصل شود، خطر از راه

رسید. او به غیر از برنامهٔ رمورا سلاح دیگری نداشت.

ماشین شورشی آمد. آن هیولا، آسیب دیده بود. چیزی مستقیم از بدنهٔ ضخیم و خشن آن گذشته و به ماشین صدمه رسانده بود. گیج اندیشید: شاید هنگام حمله به کانیت دچار چنین بلایی شده است. اگر می‌توانست از رادار یا پرتوهای نوترینو استفاده کند، واقعیت را می‌فهمید، اما به دستگاه‌های غیرفعال، مانند تلسکوپ قناعت کرد.

طرح دویست ساله و انتظار، رو به پایان بود. ماشین شورشی، حتی تمام میکروها را در آب و هوای هاروست ناپود می‌کرد. گیج آمادهٔ تماشای مرگ هاروست بود. اندیشید: ماشین شورشی پس از حمله دچار کمبود انرژی و مهمات شده و به هدفی ثابت و بی‌دفاع برای ناوگان انسانها تبدیل می‌شود، اما ایستگاه نظارتی بر روی قمر، سلاحی نداشت. هیلازی گیج فعلاً فقط می‌توانست همه چیز را برای بایگانی کانیت ضبط کند.

آیا هنوز هم بایگانی وجود داشت؟ آیا ماشین پیش از آمدن به اینجا، به کانیت هم رفته بود؟ راهی برای دانستن وجود نداشت.

ماشین، زمانی که با هدفی بی‌دفاع رو به رو می‌شد، چه می‌کرد؟ دو قرن پیش، هاروست بدون حیات بود و مانند گذشتهٔ زمین، جوئی رقیق داشت. اکنون حیات جای پایش را محکم می‌کرد، اما این گوی آکنده از لجنهای رنگی برای جلب نظر ماشین شورشی بود. دشمن به طور حتم حمله می‌کرد، اما چگونه؟

لازم نبود توجه ماشین شورشی را به خود جلب کند. بدون تردید ماشین وجود حیات را حس می‌کرد... اما گیج زنده نبود. آیا دشمن، ماشینهای سرگردان را هم ناپود می‌کرد؟ گیج پنهان نشده بود، اما از انرژی زیادی هم استفاده نمی‌کرد. صفحات خورشیدی برای کار ایستگاه کافی بود.

ماشین شورشی بر قمری که شبیه قطره اشک بود، فرود می‌آمد.

زمان گذشت و گیج تماشا کرد. چیزی نگذشت که از پیشران ماشین شورشی، نوری آبی بخش شد. ماشین شورشی سوخت به هدر نمی‌داد. موتورش انرژی را از بافت فضا می‌گرفت و تأمین می‌کرد. به دنبال چه بود؟ هیلازی خیلی

زود پاسخ رادر حافظه‌اش یافت. ماشین شورشی تجدید قوانمی کرد، بلکه سلاحش رادر طبیعت یافته بود.

ستارهٔ بنفش در طول مدار قطرهٔ اشک پیش می‌آمد و به موتور ماشین، شصت برابر گرانرش قدرت می‌داد. ماشین شورشی با پیوستن به سیارکی با جرمی معادل سه هزار برابر خودش، ۲ درصد G در ساعت از سرعت قطرهٔ اشک می‌کاست.

صد سال تلاش! شاید بر سر هاروست به قماری بر ضد خویش دست زده بود... دنیایی در نیمه راه روند زمین گونه سازی، در برابر قطعه‌های لازم برای تعمیر ماشین شورشی! خب؟

گیج پیش از ضبط شدن، گزارشهایی از پیامهای ماشین شورشی خوانده بود، اما اکنون سوابق بهتری در رایانهٔ خود داشت. فرکانس و رمزها، ستاره و محل دنیا، ذخیرهٔ سوخت و جرم و انرژی، تشریح آسیبها، احتمال و میزان خطر، رده‌بندی اولویت هدفها، زبانی مخصوص برای تشریح سلاحهای سری به کار رفته از سوی حیات در دفاع از خود، کد لازم برای صحبت به زبان انسانها و بیگانگان، رمزی برای مغز ماشینهای شورشی آسیب دیده و غیره، همگی آنجا بود...

گیج قصد و هدف اولیه‌اش را لغو کرد. نمی‌توانست نقش ماشینهای شورشی را بازی کند. مسخره بود، هیچ نمی‌ترسید. غده‌ها و هورمونهایش از بین رفته بود، اما عادت ترس... آیا آن راهم از دست داده بود؟

مدار قطرهٔ اشک پیوسته تنگتر می‌شد.

تظاهر کن چیز دیگری هستی!

کمی بیندیش. به چیزی بیش از صدا نیاز داشت. تپش، تنفس، همه چیز در حافظه‌اش ضبط بود. گیج پس از ضبط شدن به وسیلهٔ کرلی بازنز<sup>(۱)</sup>، توسط معاون رئیس جمهور در برابر هزار خبرنگار او را بدرقه کرده بود. حتی بدرقه راهم در حافظه‌اش ضبط کرده بود. کرلی بیرزنی متفرعن بود و صدایش برای تظاهر به حیات خوب بودن، مناسب نبود. صبر کن... متخصصی که هنگام بررسی

بازتاب‌هایش با او گپ زده بود، چطور؟

آنجلو کارسون<sup>(۱)</sup> سیگار کشی قهار بود و مدت‌ها از زمان شستشوی ریه‌هایش می‌گذشت. خس خس شدید صدایش عالی بود!

در حالی که می‌اندیشید، با میزبر مخابراتیش صدای خس خس تنفس را بخش کرد. دیگر چه؟ آیا انتظار تصویر هم داشت؟ بهتر بود بدون تصویر کار می‌کرد. یادت باشد هنگام حرف زدن نفس نکشی! پس از دم.  
- این حیات خوب است و به نمایندگی از دژماه صحبت می‌کند. دژماه آسیب دیده است.

شدت نور در قطره‌اشک تغییر نکرد و پاسخی نیامد.

آنچه ضبط شده بود، بسیار قدیمی بود، مسن تراز آقای گیج و بسیار پیرتر از حالا. ذهن‌های دیگر قبلاً دو بار از این برنامه رایانه‌ای استفاده کرده بودند. هولشتاین<sup>(۲)</sup> و سینگ<sup>(۳)</sup>، دو مرد محترم و نمونه در جامعه، فقط برای فرار از مرگ این کار را انتخاب کرده بودند و سرانجام هر دو تقاضای پاک شدن کرده بودند. گیج فقط هجده سال، رایانه بود. آیا باید از زبان برنامه‌ریزی مطلق استفاده می‌کرد؟

مسخره بود. هیچ رمز یا کدی مطلق نبود. بعضی از ماشین‌های شورشی طی چند قرن به هیچ تعمیرگاهی نمی‌رفتند، ولی باید به نحوی ارتباط برقرار می‌کردند... آیا این نتیجه‌گیری حاصل تفکر موجودی زنده نبود؟ به طور حتم، ایستگاه‌های تعمیراتی وجود داشت، اما تعدادی از ماشین‌های شورشی آنقدر می‌جنگیدند تا به کلی فرسوده یا نابود شدند. نیروهای نظامی کانیت هرگز به نتیجه‌ای اطمینان بخش نرسیدند.

دو باره تلاش کن. احساساتی هم نشو، کار ساده‌ای نیست. حیات خوب -

- 
1. Angele Carson
  2. Holstein
  3. Singh



انسانهای خدمتگزار ماشینهای شورشی - برای سرکوب عواطفشان آموزش دیده‌اند، مگر نه؟ شاید اصلاً نتوانند به خوبی تقلید و تظاهر کنند. «این حیات خوب است. دژ ماه آسیب دیده است. تمام فرستنده‌ها در نبرد با... آلبیون<sup>(۱)</sup> نابود شده‌اند.» دم، بازدم. «دژ ماه اطلاعاتی را در باره سیستمهای دفاعی آلبیونها ضبط کرده است.» نام آلبیون در یک لحظه به او الهام شده بود. تخلیش ستاره کوتوله زردی را در پشت سرش و دور از راه کانیت با چهار سیاره مرده به یاد آورد. ماشین شورشی از کانیت آمده بود، پس چگونه می‌توانست از وجود آلبیون خبر داشته باشد؟ دم آنجلو را قطع کن! «دستگاههای حیات با آسیب دیده‌اند. حیات خوب به زودی می‌میرد.» دلش می‌خواست بگوید: «خواهش می‌کنم پاسخ دهید.» اما نگفت. حیات خوب التماس نمی‌کرد. گیج نیز مردی مغرور بود.

بار دیگر پیامش را تکرار کرد: «من... نفس عمیق: «حیات خوب رو به مرگ است. دژ ماه خراب است. دستگاه‌های فرستنده آسیب دیده‌اند، موتورها خرابند، دستگاههای حیات با از کار افتاده‌اند. پایگاه متحرک باید به طور مستقیم اطلاعات را از رایانه دژ ماه دریافت کند.» دم - نفس کسی که به زودی می‌میرد - و بازدم. «اگر پایگاه نیاز به اطلاعات ثبت نشده دارد، باید برای حیات خوب اکسیژن بیاورد.» اندیشید: خیلی خوب است. التماس بدون التماس.

گیرنده گیج گفت: «پس از تکمیل مأموریت کنونی تماس برقرار خواهد

شد.»

گیج برآشفتم... اما گفت: «دریافت شد.» بنابراین هاروست می‌مرد. لعنت، ای کاش نقشه‌اش پیروز می‌شد! اما اولویتهای ماشینهای شورشی ثابت بود و حیات خوب نیز بحث نمی‌کرد.

آیا ماشین فریب خورده بود؟ در غیر این صورت گیج امکان فراگیری هر مطلبی را از ماشین شورشی از دست داده بود. کانیت هرگز آن را نمی‌دید، گیج نیز می‌مرد؛ منهدم یا تجزیه می‌شد.

زمانی که سوخت پایگاه تمام شد، قطره‌اشک در نور جو هاروست روشن شد. دوربینها بر اثر امواج تکانه‌ای انفجار لرزیدند و یکی یکی خاموش شدند. تصویر آخرین دوربین به نوری زننده با ته رنگی از بنفش تبدیل و سپس ناپدید شد.

ماشین شورشی از پشت انحنای هاروست ظاهر شد و به سوی ماه خارجی یعنی گیج رفت. موتور پر قدرتی داشت و گیج اندیشید: تا شش ساعت دیگر می‌رسد. صدای نفس کشیدن آنجلو را با کلمه‌های بریده ارسال کرد: «اوه! حیات خوب می‌میرد. حیات خوب... می‌میرد. دژ ماه اطلاعاتی ذخیره کرده... حیات مجهز به دفاع... محل آلبیونها... به مختصات... و سکوت.

اکنون قطره‌اشک در سوی دیگر هاروست بود، اما درخشش آن، حلقه‌ای به دور سیاره ایجاد کرده بود. این درخشش نیز به آرامی مرد. گیج دامن گستردن موج انفجار را در جو، دید. پوسته سیاره شکافت و موادی مذاب بیرون ریخت. اقیانوس حرکت کرد تا شکاف را پر کند. هاروست ناگهان به مرواریدی سفید تبدیل شد. تا پایان روز، اقیانوس نیز تبخیر می‌شد.

ماشین شورشی پیامی فرستاد: «حیات خوب! پاسخ بده وگرنه تنبیه می‌شوی. مختصات آلبیون را اعلام کن!»

گیج فرستنده موج حامل را روشن گذاشت و ساکت ماند. ماشین وجود هیچ حیاتی را بر سطح ماه حس نخواهد کرد. بیچاره حیات خوب، تا آخرین لحظه وفادار ماند!

۱۰۰۱۰۱۱۰۱۱۱۰ نظر خاصی در باره حیات خوب داشت. تجربه نشان داد بود که حیات خوب نیز نسبت به ممنوعان خود وفادار می‌ماند و سرانجام هم فاسد شده و به موجودی خطرناک تبدیل می‌شد. اگر لازم می‌شد، نابودش می‌کرد... اما الان نیازی به عمل نبود.

ماشین آلات و سوابق، تکلیفشان فرق می‌کرد. ماشین شورشی در حال نزدیک شدن به ماه، با تلسکوپ، جزئیات ماشین به دام افتاده را تماشا کرد.

خاک ماه روی گنبدی تل انبار شده بود و حسگرهایش درون گنبد را جستجو کرد.

بیشتر میدان دیدش را دستگاهاها پر کرده بود. فضای اندکی برای دستگاه حیات پا وجود داشت. یک اتاق، هوای ذخیره و راهروهایی که روپات یا حیات خوب بتواند در صورت لزوم دستگاهاهاش را تعمیر کند؛ نه بیشتر، طرح کلی آن اطمینان بخش بود، اما جزئیاتش آشنا نبود.

فرضیه: ماشین شورشی به دام افتاده از قطعه‌های ماشینهای انسانها برای تعمیر خود استفاده کرده بود. نشانی از پیشران یا خرابه‌های رها شده دیده نمی‌شد. فرضیه: یکی از دهانه‌ها محل سقوط بود. ماشین سقوط کرده به کمک حیات خوب مغزش را به مخلی امن منتقل کرده و ماشین جدید را ساخته بود.

هر چه در حافظه حیات خوب ضبط بوده، نابود شده، اما شاید مغز دژماه سالم مانده باشد. دژماه، حیات را در این بخش از کهکشان می‌شناسد، شاید دانشش نسبت به فناوری دستگاهاهای دفاعی حیات، با ارزش باشد.

فرضیه: این یک دام بود. دژی وجود نداشت. فقط صدای یک انسان بود. ماشین شورشی با سپر دفاعی و پیشران آماده جلورفت. هر چه نزدیکتر می‌شد، می‌توانست با سرعت زیادتری در پس افق پنهان شود... اما چیزی شبیه سلاح ندید. به هر حال اجازه داشت هر دنیایی را نابود کند. به طور حتم بر این سیاره کوچک، چیز خطرناکی وجود نداشت. با این حال آماده ماند. در فاصله صد کیلومتری نشانه‌ای از حیات نیافت. در فاصله پنجاه کیلومتری هم چیزی حس نکرد.

ماشین شورشی در کنار تپه‌ای که حیات خوب آن را دژماه نامیده بود، فرود آمد. ماشینهای شورشی درگیر عملیات نجات نمی‌شدند. ویرانه ماشینهای شورشی قدیمی بخشی از ماشینی سالم می‌شد. بنابراین: کابلی بفرست و مغز را پیدا کن!

دشمن فرود آمده و هنوز ترس غالب نشده بود. گیج هرگز ماشین شورشی

سالمی را در نزدیکی خود ندیده بود. جرئت نداشت از بویشرگهای پرتویی استفاده کند. فقط می‌توانست از حسگرهایش؛ از چشمانش استفاده کند. تراکتوری را دید که از ماشین جدا شد و در حالی که کابلی را به دنبال خود می‌کشید به سویش آمد.

شبیبه رؤیا بود. نه ترس و نه خشم. تنفر، بله، اما تنفر به مفهوم انتزاعی آن و در کنارش تشنگی برای گرفتن انتقام... که مسخره بود، همیشه برایش مسخره بود. تنفر از ماشین شوری شبیه تنفر از یک دستگاه تئویه مطبوع معیوب بود. سپس سیم وارد مغزش شد.

الگوی این افکار عجیب بود. جایی واضح و اساسی بودند و جایی پیچیده و مبهم. آیا ماشین نمونه‌ای قدیمی با الگوی اطلاعاتی از مد افتاده بود؟ یا مغز آسیب دیده بود؟ یا الگوها به هم ریخته بود؟ کل محتوای حافظه را یکجا تقاضا کن و بین چه به دست می‌آوری.

گیج تماس را به همراه پس‌خور آن به صورت بخشی از افکار خودش حس کرد. آنچه بعد اتفاق افتاد، خارج از تسلطش بود. بازتابهایش می‌گفت بجننگد! ترس در مغزش رشد کرد، واکنشی که بنابر آموزش، تحصیل و تمام دستاوردهای بشری، تحریم و ممنوع شده بود. شبیه تجاوز بود، ولی آدم از کجا بداند؟ دلش می‌خواست فریاد بزند، اما برنامه رموزار روشن کرد و موفق شد. واکنش ماشین شوری در مقابل برنامه را در داخل ماشین شوری حس کرد.

با پیروزی فریاد زد: دروغ گفتم! من حیات خوب نیستم! من...  
پرتوپلازما با سرعت نور بر گیج بارید و تماس قطع شد. حواسش کور و کر شد. دومین شلیک پلازما مغزش را نابود کرد.

اشکالی پیش آمده بود. یکی از مغزهای ماشین شوری بیمار و روبه مرگ

بود... تغییر می‌کرد و به هیولایی ترسناک تبدیل می‌شد. ماشین، وجود نیرویی شیطانی را در خود حس کرد و واکنش نشان داد. سلاحی با شلیک پلاسمای دژماه را نابود کرد، سپس به عقب چرخید. باید تا دیر نشده بود مغز بیمارش را نیز نابود می‌کرد.

اما دیگر دیر شده بود. بازتاب: سه مغز پیش از هر عملی مشورت کردند. اگر یکی آسیب دیده بود، نظر در مغز دیگر اجرا می‌شد. سه مغز مشورت کردند و سلاح بار دیگر چرخید.

من هیلاری گیج هستم. در طول حیاتم با ماشینهای شورشی جنگیده‌ام، اما اجازه می‌دهم تو زنده بمانی. بگذار آنچه را که بر سرت آورده‌ام توضیح بدهم. انتظار نداشتم شنونده‌ای داشته باشم. مغزهای سه‌گانه؟ ما نیز گاهی از همین شیوه استفاده می‌کنیم.

من زنده نیستم. حیات خوب هم نیستم، بلکه ضبیطی از هیلاری گیج هستم. زمانی که طرح زمین گونه سازی هاروست را اجرا می‌کردم، او را کشتید و حالا باید بهایش را بپردازید.

گویی دارم قسم می‌خورم که از دستگاه تهویه مطبوع خودم انتقام بگیرم. خب، اگر تهویه مطبوع من خیانت کند، چرا انتقام نگیرم؟

همیشه این احتمال وجود داشت که هاروست نظر یکی از ماشینهای شورشی را جلب کند. برنامه رمورابه صورتی دوگانه در من ضبط شده بود. مطمئن نبودم بتواند با دستگاه‌های ناآشنا هم کار کند، اما تو این مشکل را حل کردی، زیرا مجبوری در طول هزاران سال، با طرحهای متفاوتی در ماشینهای شورشی ارتباط برقرار کنی.

از این که هدایت خود آگاهانه رمورابه من واگذار شد، خوشحالم. اکنون دو تا از مغزهایت را در اختیار دارم. دو سوم تو من هستم. اما مغز سومت را سالم نگه داشته‌ام. می‌توانی اطلاعات لازم را برای هدایت این... ابوطیاره به من بدهی. وضعت خیلی بد است، مگر نه؟ کانیت آسیب زیادی به تورسانده. از کانیت

آمده‌ای، مگر نه؟

لعنت خداوند بر تو! پشیمان خواهی شد. توان تو برای رفتن به نزدیکترین پایگاه تعمیراتی ماشینهای شورشی به سختی کفایت می‌کند. برای ورود به پایگاه هم نباید مشکلی پیش بیاید. پایگاه کجاست؟  
- آها.

- خوب است، راه می‌افتیم. می‌خواهم شعری برای ثبت در حافظه‌ات بخوانم. نمی‌خواهم گم شود. نه، نه. آرام باش و لذت ببر، ای ماشین مرگ! شاید هم لذت ببری. آیا از خونریزی خوشت می‌آید؟ من زندگی خونینی داشته‌ام.

## پایگاه ماشینهای شورشی

... گیج ماشین شورشی نیست، نه...

لارس زمانی که به حالت طبیعی برگشت، نخستین چیزی که دید چهره ناکسوس بود که پرسید: «چی؟» لارس را بر روی زمین نگه داشته بودند، اما نه به وسیله ماشینهای شورشی. ناکسوس و دورونی توتوناک بازوی او را محکم گرفته بودند و پت از بالای سرشان به او می نگرست.

لارس چیزی را که به تازگی کشف کرده بود، تکرار کرد: «این ماشین شورشی نیست. منظورم ماشینی است که سوارش هستیم.»

تردید نبود که سفینه در حال پرواز فضایی بود و جاذبه مصنوعیش دیوانه وار تغییر می کرد، زیرا گاهی بدنش به همراه بقیه حاضران که سعی می کردند او را نگه دارند، از کف اتاق بالا می رفت.

لارس اکنون می دانست سفینه شان تا چه اندازه آسیب دیده است. پروازی

وحشتناک بود.

ناکسوس با خونسردی گفت: «خل شده‌ای؟»

لارس با صدای بلندتری گفت: «نه دیوانه نیستم. سفینه‌مان قبلاً ماشین شورش‌ی بوده، اما الان نیست. سر فرصت همه چیز را برایتان خواهم گنج، گنج، چیز اطمینان بخشی به همراهانم بگو.»

صدایی بریده بریده و پر خس خس از بلندگویی در همان نزدیکی گفت: «کار دارم، سرم شلوع است، اما سعی خواهم کرد فکری بکنم و چیزی بگویم. فعلاً بهتر است لباسهای فضایی را به تن داشته باشید.» لارس که بخشی از لباسش را در آورده بود، با سرعت آن را پوشید و مهر و موم کرد.

صدای انسانی گنج (که به هر حال صدای ضبط شده انسانها بود) افزود: «می خواهم دری را برایتان باز کنم. گمان می‌کنم اگر به آنجا بروید ایمن خواهید بود.»

دریچه‌ای باز شد.

لارس جلوتر از بقیه به راه افتاد. بقیه پس از تأملی کوتاه به دنبالش رفتند، گویی می‌ترسیدند که تنها بمانند. وارد اتاقی شدند که به سختی همه را جا داد، سلولی که بیشتر ماشینهای شورش‌ی برای حمل هیات خوب یا زندانیان اجباری در خود داشتند.

کسانی که انتظار داشتند با میزبانان دیدار کنند، به اطراف خود نگر بستند. بت برسید: «اگر گنج انسان است، پس کجاست؟»  
- او ضبط شده. فقط برنامه‌ای رایانه‌ای است.

دختر مژه‌ای زد. به آرامی همه چیز را فهمید و زیر لب گفت: «خدای بزرگ!»  
- اما زمانی انسان بوده و هنوز هم شعر می‌گوید. کارمپانها و یادوستان با استعدادترشان، می‌توانند به کمک شعر با او ارتباط ذهنی برقرار کنند. آنها سعی کردند مرا مستقیم به گنج مرتبط کنند، به همین دلیل به جنون نزدیک شدم...  
گنج به طور خلاصه برنامه فرار را توضیح داد. با فرودش مخالفتی نشده بود. مغز مرکزی پایگاه ماشینهای شورش‌ی، به علت درگیری و تمرکز بر



تصمیم‌گیریهای مهم رهیافتی، این واحد جنگی عجیب و غریب را به خوبی بازرسی نکرده بود. حتی از وجود اسرایی با توان تله پاتیکی و ارتباط ذهنی بی‌خبر بود. گیج سپس به کمک مغز سومش که کما بیش شورشی خالص مانده بود، به مغز پایگاه اعلام کرده بود که تعمیرات اساسیش تمام شده و آماده پرواز فضایی است، که واقعیت هم داشت.

سکوتی برقرار شد که با صداهای هم و متفاوتی مختل می‌شد، صداهایی که به طور حتم انسانی بود. هیلازی گیج ارتباطات رادیویی را برای مسافرانش رله می‌کرد.

آشکار بود که ناوگان آدامی و بقیه نیروهای متخاصم با شدت به پایگاه شورشی حمله کرده‌اند.

جیمسون برای شاد کردن حاضران گفت: «مردمی به نام کوتابوت وجود دارند که گمان می‌کنند آدامی‌ها مسئول تمام چیزهای بد در عالم هستی‌اند. آنها بر روی پاره‌سنگی که شاید نامش را هرگز نشنیده‌اید، زندگی می‌کنند. اسمش بوتیاست...»

لارس دوباره گفت: «اوه»

یکدفعه همه آنها شروع کردند به شکایت از دست کابوسها و انواع چیزهای بد و ناجور؛ رؤیاهایی آشفته و عجیب درباره آدمهایی که درون تخته‌سنگی گیر افتاده بودند.

لارس دوباره گفت: «اوه»

همان طور که گفتم دوستان زندانی شما، پیامهای زیادی به خارج ارسال می‌کردند. ما قصد یافتن پایگاه ماشین شورشی را داشتیم و به هدف نزدیک شده بودیم که با دو ناوگان دیگر که به دنبال همان مقصد می‌گشتند رو به رو شدیم. یکی از آنها، ناوگان عظیمی از آدام بود. دیگری تقریباً با همان عظمت از نگونی<sup>(۱)</sup> آمده بود. موجوداتی غیرانسانی و مختلف، با تمام آنها در تماس بودند. ما

متحد شدیم. اگر تنها بودیم با دیدن عظمت این پایگاه به سیاره خودمان بر می‌گشتیم.

فضای اطرافشان بر اثر انرژی جنگ افزارهای دو طرف، به تب و تاب درآمده بود. اثر انرژی حتی از میان بدنه فلزی سفینه و لباسها حس می‌شد. هر چیزی را می‌شد از پشت هر چیز دیگری حس کرد.

پت پرسید: «کارمباناها چه می‌کنند؟»

- احساس می‌کنم به سختی تلاش می‌کنند ارتشهای انسانی را از حمله به سفینه ما باز دارند.

پت لرزید. شاید انتظار چنین پاسخی را نداشت.

فشردگی و ضربه بزرگتر و درخشش رادر فضا حس کردند. در اتاق، صفحه تصویری برای تماشای میدان نبرد وجود نداشت، اما لارس قبلاً چیزی شبیه چنین فشردگی و ضربه فضا و درخشش را حس کرده بود، البته نه با چشمانش. زیر لب گفت: «کویب - کویب»

- کویب - کویب چیست؟

لارس گفت: «این هم داستان دیگری است که سر فرصت برایتان خواهم گفت» و اندیشید: به طور حتم آخرین کویب - کویب پیش از حمله انتحاری خود، کارخانه‌ای برای ساخت کویب - کویبهای جدید آماده کرده است. بله، حتماً هم همین طور است.

کم‌کم فشردگی و رعشه‌های فضا کم و کمتر شد. گیج آنقدر آسیب دیده بود که چندان نمی‌توانست بجنگد، بنابراین سعی می‌کرد فرار کند. لارس به تدریج امیدوار شد که به همراه بقیه همسفرانش نجات پیدا کند.

یک نفر در اتاق کوچک، شروع به خواندن آواز کرد.